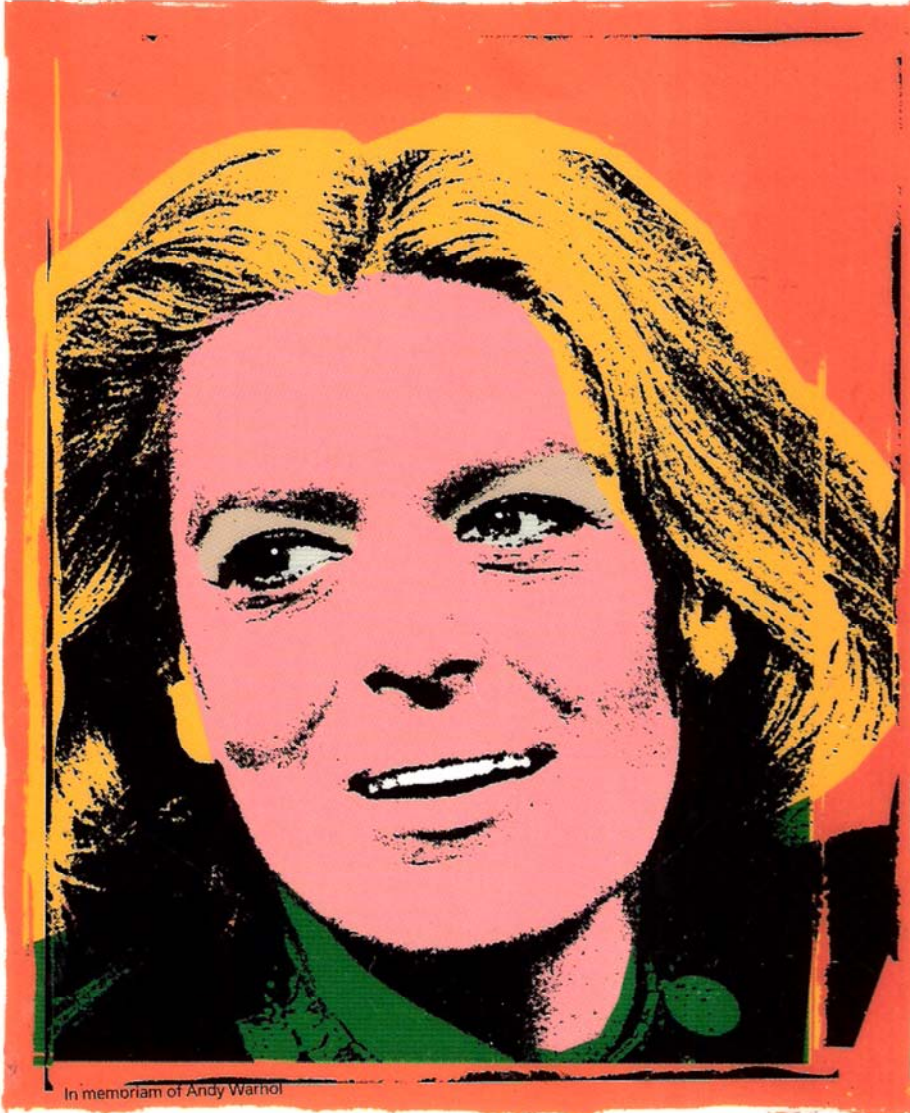


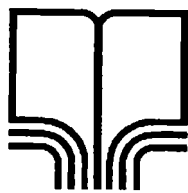
# دختر پونان

(خاطرات ملینا مرکوری)

ترجمه علی شفیع



In memoriam of Andy Warhol



نشر چشمه

# دختر یونان

ملینا مرکوری

نارده سینما و تئاتر، مبارز سیاسی علیه رژیم سرهنگان و وزیر سابق فرهنگ و جهانگردی یونان

مرکوری، ملینا، ۱۹۲۵ - ۱۹۹۴. Mercouri, Melina

دختر یونان، ستاره‌ی سینما و تئاتر مبارز سیاسی علیه رژیم سرهنگان و وزیر سابق فرهنگ و جهانگردی یونان / ملینا مرکوری؛ ترجمه علی شفیع‌ی. - تهران: نشر چشمه، ۱۳۷۹.

۳۶۸ ص. - (خاطرات: ۲)

ISBN 964 - 5571 - 60 - x

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

عنوان دیگر: دختر یونان (خاطرات ملینا مرکوری).

۱. مرکوری، ملینا، ۱۹۲۵ - ۱۹۹۴، Mercouri, Melina -

خاطرات. ۲. بازیگران - یونان. الف. شفیع‌ی، علی، مترجم.

ب. عنوان. ج. عنوان: خاطرات ملینا مرکوری.

PN۲۶۶۸/م۴۵۳ ۷۹۱/۴۳۰۲۸۰۹۲

۱۳۷۹

۲۷۴۲-۲۷۹م

کتابخانه ملی ایران



تهران: خیابان کریمخان‌زند، نیش میرزای شیرازی،  
شماره ۱۶۷. تلفن: ۸۹۰۷۷۶۶

دختر یونان (خاطرات ملینا مرکوری)

ملینا مرکوری

ترجمه علی شفیع‌ی

لیتوگرافی: بهار

چاپ: حیدری

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ اول، تابستان ۱۳۷۹، تهران.

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

شابک x - ۶۰ - ۵۵۷۱ - ۹۶۴ ISBN 964 - 5571 - 60 - x

## مقدمه مترجم

زمانی که یونان بودم - سال‌های ۸۸ و ۱۹۸۷ - ملینا مرکوری وزیر فرهنگ بود و من اغلب تصویر او را در تلویزیون موقع اخبار و یا در صفحه اول روزنامه‌ها می‌دیدم؛ زن لاغر اندام و پا به سن گذاشته‌ای که همیشه می‌خندید و دندانهای سفیدش را بیرون می‌انداخت. تا این که قرار شد به همراه یکی از دوستان فیلمسازم که فیلمنامه‌ای داشت و برای ساختن آن کمک می‌خواست، پیش ملینا برویم. او خیلی راحت به ما وقت داد. صبح یک روز دوشنبه. من خلاصه‌ای از سناریو را به انگلیسی ترجمه کرده بودم. آن روز دوشنبه اما، مصادف شد با کار پیدا کردن من بعد از مدت‌ها بیکاری. امری که برایم حکم حیات داشت. آن روز در غیاب من، دوستم به همراه یکی دو نفر دیگر نزد ملینا رفتند. و این زن با آغوش باز آنها را پذیرفته بود. مگر نه این که او همه این مشکلات را شخصاً تجربه کرده بود. فیلم اما، هرگز ساخته نشد. یونان سرزمین گذر بود و کسی در آن جا پای بند نمی‌شد. ملینا در یک خانواده سرشناس یونانی به دنیا آمد. پدرش «استاماتیس» نماینده مجلس بود و پدر بزرگش «اسپیروس» به مدت سی سال شهردار آتن.

ملینا از نوجوانی به بازیگری در تئاتر روی آورد و سپس وارد عرصه سینما شد. به دنبال بازی در فیلم «یکشنبه‌ها هرگز» که در جشنواره کن جایزه بهترین هنرپیشه زن را از آن خود کرد، شهرت جهانی پیدا کرد. «یکشنبه‌ها هرگز» جایزه اسکار را نیز ربود.

به دنبال کودتای نظامی سرهنگ‌ها در آوریل ۱۹۶۷ به سرکردگی

سرهنگ پاپادوپولوس، ملینا که در اوج شهرت بود به سیاست روی آورد. جهان را زیر پا گذاشت و افکار عمومی را علیه نظامیان در آتن برانگیخت. او در باره یکی از همکارانش که معتقد بود ملینا به عنوان هنرمند نباید در مسائل سیاسی دخالت کند چرا که ممکن است به شهرتش لطمه بخورد گفت: «بدترین فحشی که به انگلیسی می‌دانستم نثارش کردم؛ bullshit.»

بعدها، پس از آن که دولت سرهنگ‌ها در سال ۱۹۷۴ با قیام مردم یونان سرنگون شد و بعد از دولت محافظه کار کارامانیس، زمانی که نوبت به حزب PASOK (سوسیال دموکرات) به رهبری آندراس پاپاندرئو رسید ملینا مرکوری به سمت وزیر فرهنگ و جهانگردی یونان برگزیده شد. و چه انتخاب شایسته‌ای.

ملینا این کتاب را زمانی که در تبعید بود نوشت. «دختر یونان» تنها خاطرات شخصی ملینا مرکوری نیست، که بخشی از تاریخ پر فراز و نشیب معاصر یونان است. بخشی از تاریخ سینما در دهه‌های پنجاه و شصت است و دست آخر این که رمانی عاشقانه است.

ملینا مرکوری در سال ۱۹۹۴ در سن شصت و پنج سالگی بر اثر سرطان در ایالات متحده درگذشت. امروزه ده‌ها تئاتر، خیابان و میدان در سراسر یونان به نام اوست.

در صفحه آخر کتاب ملینا امیدوار است که من (به عنوان مترجم) توانسته باشم خشم او را نسبت به دیکتاتورها، به خوبی منتقل کرده باشم. نمی‌دانم تا چه حد از پس این مهم برآمده‌ام.

ع - ش

پاییز ۱۳۷۸

# ۱

توی این دنیا هیچ چیزی را اندازه یونان، اندازه دریای یونان، اندازه کوه‌های یونان، اندازه خورشید یونان دوست ندارم. من از دیدن کوه‌های روشن از آفتاب درخشان یونان محرومم. من از بازگشت به یونان محرومم. به همین خاطر هم دست به نوشتن این کتاب می‌زنم.

این کتاب، داستان زندگی من و مردمی است که می‌شناسمشان. در مورد یونان است و شرایط سیاسی آن. این‌که چه طور به امیدهای مردم سرزمین من در مورد رهایی از یوغ خارجی بارها و بارها خیانت می‌شود. در مورد دولتمردان فلاکت‌زده و بی‌عرضه‌ای است که همیشه گوش به فرمان نیروهای خارجی هستند و منافع کشور را به آنها می‌فروشند.

من آدمی رک گو هستم. نه خجالتی‌ام و نه ملاحظه‌کار. شده که بعضی جاها آدمی از نوع «چوخ بختیار» به نظر می‌آم و دقیقه دیگر ژاندارک. درست هم هست، چرا که من هم انسانی چوخ بختیارم و هم ژاندارک. باید خاطر نشان کنم که من تا قبل از سال ۱۹۶۷، دروغ چرا، ژاندارک نبودم. یعنی تا قبل از این که این بختک لعنتی، رژیم سرهنگ‌ها، بر یونان نیفتاده بود. راستش نقش ژاندارک به من زیاد نمی‌خورد. در عرصه تئاتر و سینما، که منبع اصلی امرار معاش من است، مجبورم در هر نقش که لازم باشد بازی کنم و این هم یکی از آن نقش‌هاست که به آن گردن می‌نهم. در این دوره و زمانه‌ای که ما زندگی می‌کنیم هر کسی مجبور است به چنین نقش‌هایی تن در دهد. مردها. از آنها شروع می‌کنم. من متاهلم. اغراق نمی‌گویم، از ازدواجم

خیلی خوشنودم و تعجب این که چهارده سال است که این ازدواج سر پا مانده. و هم چنان به همدیگر وفادار مانده‌ایم. دروغ چرا، پیش از او من با خیلی از مردها برخورد داشته‌ام و من هنوز هم می‌گویم که از داشتن رابطه‌اش با آنها و عشق به تک‌شان خوشحالم.

اولین مردی که من عاشقش بودم، اسمش اسپروس<sup>۱</sup> بود. ظاهری آراسته و قیافه‌ای خیلی جذاب داشت. دهانش همیشه بوی گل می‌داد، خوشبوتر از هر مرد دیگر. وقتی مرا بغل می‌کرد و بوی گلش به صورتم می‌پاشید، لذت می‌بردم. او قوی بود. مرد هیکل‌داری بود. همسرش را خیلی دوست می‌داشت و او را شیفته خودش کرده بود. عاشق پسرهایش بود و هر کاری از دستش بر می‌آمد برای آنها دریغ نمی‌کرد. او مرا خیلی دوست می‌داشت و به من عجیب علاقه داشت و همین بر شیرینی دوران کودکی من می‌افزود. اسپروس پدر بزرگ من بود. کسی که سی سال شهردار آتن بود.

سرنوشت، پسر چنین مردی را، استاماتیس<sup>۲</sup> را هم که پدر من باشد وارد میدان سیاست کرد. او، پدر من، بیست و یک ساله ازدواج کرد ولی هم‌چنان در خانه پدرش و در زیر سیطره و نفوذ او به زندگی‌اش ادامه داد. اسپروس مردی قاطع و سخت‌گیر بود. ما همه برده‌های او بودیم. یک نوع بردگی خودخواسته، در واقع مُرید.

او خوش تیپ بود. مشکل‌پسند و سخت‌گیر بود. نسبت به بهداشت و نظافت و سواس عجیبی داشت. دو شب پشت سر هم روی یک ملافه نمی‌خوابید. به جرأت می‌توانم بگویم که روزی بیش از بیست بار دست‌هایش را صابون می‌زد. موهای سفیدی داشت و ریشش هم سفید بود ولی با این وجود پیر به نظر نمی‌رسید. آدمی تغییرناپذیر و آسیب‌ناپذیر بود. هنوز حتا

1- Spiros

2- Stamatis



در سن هشتاد و پنج سالگی نه عینکی شده بود و نه حتا یک دندان مصنوعی توی دهان داشت. او هم چنان قبراق بود و کلامی از پیری، ضعف و بازنشستگی بر زبان نمی آورد. حتا وقتی هوا خیلی سرد می شد از پوشیدن پالتو سر باز می زد.

برادرم «اسپروس» هم حالا به او رفته. می گذارد باد دور قفسه سینه اش بیچد، عادت یونانی، آن هم از نوع مردانه اش، دقیقاً مثل پدر بزرگم. شهردار بودن در آن زمان ارج و قدرتی بالاتر از یک نماینده مجلس و یا حتا پست وزارت داشت. بگذار با یک مثال روشن تان کنم:

سال ۱۸۳۲ حامیان خارجی ما شاهزاده آلمانی اتو<sup>۱</sup> را به پادشاهی یونان منصوب کردند. (البته او آخرین نفر نبود.) با وجود آن که طفلکی او تو حتا قادر نبود یک کلام یونانی حرف بزند، تصمیم گرفت برای شناخت بیشتر مردم به میان آنها برود. گروه های شیپورزن به همراه زنگ یکنواخت کلیساها و یک نفر مترجم در رکاب شاهزاده بودند. در یک روستا، یک نفر دهاتی جلو آمد تا به او تو خیرمقدم بگوید و به جانش دعا کند. او رو کرده به مترجم و گفت: خواهش می کنم خدمت اعلیحضرت بفرمایید که من برایشان آرزوی خوشبختی و تندرستی می کنم و امیدوارم یک روز بتوانند شهردار آتن شوند.

دولت ها به قدرت رسیدند و سرنگون شدند. پادشاهان آمدند و رفتند اما پدر بزرگ من هم چنان به سیطره خود بر شهرداری آتن ادامه داد. کسی نمی توانست به شغل او دست درازی بکند، چرا که او در قلب مردم جا داشت. مردم عاشقش بودند چون که او عاشق مردمش بود. او مشکل تک تک ساکنین آتن را مشکل خود می شمرد. آدم پشت میز نشینی نبود. سرشار از انرژی بود. فعال بود. یک جا بند نمی شد. اگر نظافتچی یادش می رفت

سطل آشغال را خالی کند، منتظر نمی ماند، خودش آن را خالی می کرد. نمی توانست جایی را کثیف ببیند. او می دانست بچه کدام رأی دهنده اسهال گرفته و برایش دکتر می آورد و غصه می خورد از دست دکتری که تشخیص اشتباه می داد.

اسپیروس بزرگ<sup>۱</sup>، پزشکی خوانده بود فقط به این خاطر که از آن طریق بتواند راهی به سیاست باز کند. او مشاور بود. وکیل بود. ماما بود. هر کاری می گفتی از او بر می آمد. او پدر خوانده صدها بچه یونانی بود. از حال تک تک فرزند خوانده هایش خبر داشت. حتا اسم یک یک آنها را هم می دانست. او بی شباهت به یک رییس قبیله واقعی نبود.

همه به او دسترسی داشتند. در خانه او هرگز بسته نمی شد. میز ناهارش از ساعت دوازده تا سه بعد از ظهر برای پذیرایی از مهمانان احتمالی، جمع نمی شد. همیشه هم زیاد می آمدند. کی ها بودند؟ همه - رأی دهنده های معمولی، بازرگانان یا وزرا - پدر بزرگ اما از همه یک سان پذیرایی می کرد:

"Yassou Matia mou!"<sup>۲</sup>

هنوز هم نمی توانم بفهمم که ما چه طوری از پس غذا دادن آن همه آدم بر می آمدیم. ما پول چندانی نداشتیم. البته غالب اوقات احتیاجی هم نبود. چرا که مردم با خودشان پنیر یا تخم مرغ و یا سبزیجات و میوه می آوردند. پیش می آمد که یک دهاتی با خودش یک بره می آورد. مگر خودش چه قدر می خورد؟ گوشت بره تا ساعت چهار بعد از ظهر آماده می شد. همه می نشستند پشت میز و شروع می کردند به خوردنش. از مرد دهاتی گرفته تا وزیر و شاعرش. بله، آتن یک چنین آبادی بزرگی بود. بی زرق و برق بود. خیلی ساده بود. از آن جا که من در چنین حال و هوایی رشد کرده و بزرگ شده ام، راستش هرگز نمی توانم جامعه ای را که در آن مردم را به طبقات

۲ - سلام، چشم های من!

۱ - صفت بزرگ آوردم تا با برادرم اسپروس اشتباه نشود.

مختلف تقسیم می‌کنند تحمل کنم. در خانه ما کسی به این موضوع فکر نمی‌کرد.

پدر بزرگم دوره به دوره پشت سر هم به عنوان شهردار انتخاب می‌شد. دیگر انتخاب شدن برایش عادی شده بود. در یونان مردم به افراد رأی می‌دادند نه به احزاب یا برنامه‌های احزاب - که البته درست و منطقی هم نبود. یک سازمان قوی سیاسی هرگز نمی‌تواند بر چنین زمینه‌ای بنا شود. اسپيروس بزرگ به عنوان شهردار در صداقت و درست‌کاری و سواس عجیبی داشت، به طوری که قشری از مردم، دیگر حوصله‌اش را نداشتند. درست مثل همتای یونانی دیگرش در دوران قبل از او - او هم بیش از حد درست‌کار و با صداقت بود. به قول یونانی‌ها اگر دیدید یکی بیش از حد درست‌کار و صادق است، نباید دنبالش رفت. غیرانسانی است که با هر گونه وسوسه مخالفت کنی.

اسپيروس بزرگ کسی بود که تصمیم گرفت خیابان‌ها و جاده‌های جدیدی کشیده بشود. اگر او کمی کمتر صداقت و درست‌کاری داشت به راحتی می‌توانست بزرگ‌ترین نیرو را پشت سر خودش در سراسر یونان گرد آورد. ولی اسپيروس بزرگ هیچ کاری نکرد. جای شگفتی است که آدم‌های زیادی حتا به او پیشنهاد زمین و ملک کردند. همه جور حاضر بودند به‌اش کمک کنند تا او جاده‌های جدیدی بکشد. اسپيروس بزرگ اما اهل رشوه نبود و وارثان او هم از او هیچ چیز به ارث نبردند. فقط یک خیابان در آتن است که اسم او را بر خود دارد. خیابانی که در آن مجسمه او قرار دارد.

اسپيروس بزرگ با وجود آن که تمام وقت و انرژی‌اش را صرف کارهای سیاسی می‌کرد ولی همیشه در رابطه با خانم‌ها هم وقت و هم انرژی می‌گذاشت. در این رابطه پدر من هم چیزی از او کم نداشت. در یونان این جور کارها را نه پیش از این و نه حتا امروزه، زشت و ناپسند نمی‌بینند. بلکه

برعکس، این را نشان حیثیت بخشیدن به مقام زن می‌پندارند. بعضی وقت‌ها زن‌ها در خانه ما صدای اعتراض و مخالفت‌شان بلند می‌شد، آن هم به خاطر مردها. مادرم ایرنه<sup>۱</sup> و مادر پدرم آمالیا<sup>۲</sup> البته خوشی‌شان این بود که خوب غذا بپزند و خودشان را با بافتنی سرگرم کنند. اگر فقط یک بار نگاه‌شان به مرد غریبه‌ای بوی چشم چرانی می‌داد، خطر اخراج از خانه و یا حتا مرگ آنها را تهدید می‌کرد. مگر کسی توی آتن جرأت داشت به زن‌های خانه ما چپ نگاه بکند. اسپروس بزرگ در خانه چند تا تفنگ داشت. همه می‌دانستند. به پدرم لقب دارتانیان<sup>۳</sup> "d'Artagnan" داده بودند نه به خاطر این که چند بار از جلد خودش در آمده و دست به کارهای عجیب و غریبی زده بود بلکه بیشتر به خاطر نترسی و کله شقی‌اش:

من از کوچکی شاهد چنین تعصبات غیر منطقی در خانه بودم. مردهایی از نوع دارتانیان در آتن فراوان بودند، اما از نوع میلادی<sup>۴</sup> "Milady" کم. من تصمیم گرفتم که یا خانم «هامیلتون» یا «کاترینا»ی کبیر بشوم و هرگز زیر بار زندگی از نوعی که مادرم یا مادر بزرگ پدری‌ام داشتند نروم. خلاصه این که من خواستار یک نوع دگرگونی و تغییر شرایط بودم. تردید دارم که بتوانم جلوی ریختن آبرویم را بگیرم، چرا که حالا دیگر زمانه دیگری است.

دوران بسجگی، دوران شیرینی برای من بود. پدر بزرگم دست مرا می‌گرفت و مرا همه جا با خودش می‌برد. به ما خیلی خوش می‌گذشت و همه نسبت به ما حسودی‌شان می‌شد، من توی دل او جا داشتم. بهشت واقعی برای من همین بود که توی دل کسی جای داشتم که خودش توی دل همه آتنی‌ها جا داشت. مخصوصاً وقتی که کارناوال بر پا می‌شد. روزهای یک‌شنبه در فصل کارناوال او سوار بر اسب کالسکه و با تشریفات خاصی

1- Irene

2- Amalia

۳ و ۴- دو شخصیت معروف در رمان «سه تفنگدار» نوشته الکساندر دوما.

خیابان‌های آتن را زیر پا می‌گذاشت. او صاحب شهری بود که از مردمش دیدن می‌کرد. من می‌بایست یک چیزی را با خودم تکرار می‌کردم: صاف بنشین، با وقار و محکم. مهربانانه به سمت راست و بعد به چپ تعظیم کن. خیلی جالب بود. بله ما این جوروی توی خیابان‌ها می‌چرخیدیم.

ما داشتیم به سمت داردانلرنا<sup>۱</sup>، خیابان تنگ و شلوغی نزدیک میدان «سینتاگما»<sup>۲</sup> درست رو به روی یاناکیس<sup>۳</sup> "Yannakis" و دوره<sup>۴</sup> دو قهوه‌خانه بسیار زیبای آن دوران می‌رفتیم. درست قبل از این که ما به آن جا برسیم، اسپيروس بزرگ از کالسکه پیاده شد. جمعیت از سر و کول هم دیگر بالا می‌رفتند. به میان آنها می‌رفت و با آنها دست می‌داد و احوال‌پرسی می‌کرد و من در حالی که روی صندلی درشکه مؤدبانه و سیخ نشسته بودم به چپ و راست تعظیم می‌کردم و لبخند می‌زدم و شگفت زده می‌شدم از موج احترام و محبتی که مردم نسبت به من می‌کردند.

بعد از مراسم سان دیدن، برای ناهار به خانه برگشتیم. روی میز غذاخوری در سالن پذیرایی «پودینگ دارچین» توی بشقاب‌ها سرد شده بود و عطر دارچین همه جا پیچیده بود. من در غیاب دیگران از تف انداختن توی بشقاب‌های غذا لذت می‌بردم. یک بار سر همین موضوع مچم را گرفتند و کتک مفصلی خوردم. پدر بزرگم زیر چشمی یک نگاهش به من بود و یک نگاه به بشقاب‌های ژله و بدون این که خم به ابرویش بیاورد با حالتی اشرافی و زیبا گفت:

- آها! او تف کرد.

او همیشه پشت من بود و از من حمایت می‌کرد و من از این حمایت او چه سوء استفاده‌ها که نمی‌کردم. وقتی مادرم دستش را روی من بلند می‌کرد که

1- Dardanelerna

۲ - یکی از میادین مرکزی آتن.

3- Yannakis

4- Dore

کتکم بزند من با گفتن این که:

- به اسپيروس بزرگ می گم که منو زدی!

جلوی رویش می ایستادم و این سلاح اغلب کارگر می افتاد.

ما در خانه بزرگ اسپيروس بزرگ زندگی می کردیم. خانه چندان باشکوه و گران قیمتی نبود. حیاط نداشت و درش مستقیم به خیابان باز می شد. یعنی دقیقاً همان طوری بود که خود اسپيروس بزرگ می خواست: او می خواست در خانه اش مستقیماً به آتن وصل شود. ما در طبقه اول زندگی می کردیم. اسپيروس بزرگ، مادر بزرگم آمالیا و پسرشان یورگوس<sup>۱</sup> در طبقه دوم زندگی می کردند. زمستان ها که می شد، خانه یخ بود و تابستان ها همیشه همه جای خانه از جاپای گرد و خاکی ارباب رجوع که دایم به آن خانه وارد می شدند و بیرون می رفتند پر بود. همیشه خدا این پله های ما پر از آدم بود؛ یا می رفتند بالا یا می آمدند پایین. اگر لحظه ای آرامش در این خانه پیش می آمد، هر آن ممکن بود عمر این آرامش با یک یورش، حالا چه حول مسائل سیاسی و چه مسائل خانوادگی یا مسائلی از مقوله حسادت، پایان یابد. یک جو شلوغ و سر درگمی در آن خانه حکم فرما بود که می توانست مورد علاقه هر بچه ای باشد.

من هرگز محافظان شخصی پدر بزرگ اسپيروس را فراموش نمی کنم. آنها آدم های خیلی خوبی بودند و ما از داشتن آنها خوشحال بودیم. (شرایط سیاسی همیشه در یونان پر تب و تاب بوده - خدا را شکر - و اسپيروس بزرگ از آن جا که سال های پی در پی در انتخابات شهرداری برنده می شد دشمنان فراوانی داشت). محافظان او اولین همبازی های دوران کودکی من بودند. آنها به من اجازه می دادند که به تفنگ هایشان دست بزنم و کلاه خود فلزی شان را روی سرم بگذارم. آنها از نوع سربازهای مزدور و بی بخاری نبودند که

امروزه همه جا فراوان دیده می شود. آنها انسان‌هایی بودند که به پدر بزرگم کاملاً ایمان داشتند و به او وفادار بودند. آنها حاضر بودند جان‌شان را به خاطر پدر بزرگم بدهند. جان‌شان را به خاطر پدرم، به خاطر مادرم، عمویم یورگوس، من و حتا سگ پدر بزرگم فدا کنند. در بین آنها من میمیس<sup>۱</sup> و کوستاس<sup>۲</sup> را دوست می داشتم.

بزرگ‌ترین باج‌گیری که تا به حال علیه یک آموزشگاه بکار برده شده بود بعدها به کمک میمیس و کوستاس صورت گرفت. من هنوز به آن زمانی که امتحان آخر مدرسه را می دادم فکر می کنم.

مدرک و دلیلی ندارم که نشان دهد کاری انجام داده‌ام ولی به هر حال رکوردی را پشت سر خود به جای گذاشته‌ام. غیر قابل تصور است که بچه‌ای در یک نظام آموزشی، در مدرسه‌ای، آن قدری که من رفوزه شده‌ام، رفوزه شده باشد. البته به این دلیل نبود که من خیلی خنگ تشریف داشتم. نه. تکلیف مدرسه وحشتناک زیاد بود. این ایده و طرز تفکر بزرگ سالانی بود که با زور و خشونت مرا در یک جمع بسته از کودکان قرار داده بودند. شخصاً با این هدف که چیزها و موضوع‌های کسل کننده و تهوع آوری را در مغز من فرو کنند. هیچ کس به اندازه من مدرسه عوض نکرد، چون مدرسه‌ای نبود که مرا اخراج نکرده باشد. من هیچ وقت از پس امتحانات بر نمی آمدم. هرگز. در آخر هم، همه معلمان من به یک نتیجه می رسیدند. این که مرا از سر خودشان وا کنند. از آن جا که آنها پدر بزرگ مرا خیلی دوست می داشتند شاید وظیفه خودشان می دانستند و یا این که تو رو در بایستی قرار می گرفتند و هر طور شده به من نمره می دادند و مرا به کلاس بالاتر می فرستادند. ولی من مدرسه را نمی توانستم بدون امتحانات آخر سال تمام کنم.

فاجعه بود. من هیچی بلد نبودم و ممتحن خوب می دانست که من هیچی

نمی دانم. یک نگاهم به برگه سفید امتحانی ام بود و یک نگاهم به ممتحن. بعد از گذشت یک ساعت برگه امتحانی من هم چنان تمیز و سفید باقی مانده بود. مدادم را زمین گذاشتم و دست هایم را به علامت تسلیم بالا بردم. لبخندی محبت آمیز و دوست داشتنی بر صورت ممتحن نقش بست و به سمت من آمد. یک سؤال جغرافیا به من داد. گفتم که راستش من هیچی بلد نیستم. نگاهی به اطراف انداخت و دوباره به من نگاه کرد و لبخند محبت آمیزتری زد. این بار سئوالی در باره تاریخ بیزانس به من داد. به او گفتم که اصلاً من از این سئوال ها چیزی سر در نمی آورم. دیدم باز به اطراف نگاه کرد و همان لبخند محبت آمیز بر صورتش نقش بست. یک آن متوجه شدم که او دارد هر بار به کجا نگاه می کند. بله، حقیقت داشت. پشت شیشه های در مدرسه، میمیس و کوستاس ایستاده بودند. با چشم های واق و اسلحه به دست، ببینید معلم جرأتش را دارد که ملینا را در امتحان رد کند یا نه.

میمیس عزیز. کوستاس عزیز. آنها معنی واقعی دوستی را به من یاد دادند. آنها با موهای صاف و برق زده و کراوات هایی با رنگ های تند روشن در جشن خانوادگی که به خاطر موفقیت من در امتحانات آخر سال ترتیب داده شده بود شرکت کردند. ارکستر شهرداری آمده بود. آن موقع پدر بزرگم در آتن شهردار نبود ولی وقتی او دیپلم قاب شده و آویخته به دیوار مرا دید فوراً با شهرداری تماس گرفت و تقاضای گروه ارکستر کرد. میمیس و کوستاس شاهد بودند که چه طور همه موفقیت شایان مرا تبریک می گفتند. آنها حتا کلامی از راز مگویی ما را فاش نکردند. من نمی توانم دوران بی گناهی کودکی را مقصر بدانم. من تا سن پانزده سالگی همین رویه را در رابطه با مدرسه پیش می بردم. خوب هم می دانستم که دارم چه کار می کنم.

اگر بگویم که دوران کودکی ام سراسر شیرین و فراموش نشدنی بوده، اغراق گفته ام. رنج و غذاب هم کم نداشته ام. سه سال و نیمه بودم که با



موضوع تردید و دودلی آشنا شدم. مادرم رسماً اعلام کرد که یک بچه دیگر می‌خواهد و من آن را خطری برای از دست دادن امنیت و موقعیت خودم می‌دیدم. من هیچ سعی نمی‌کردم حتا تنفر و انزجار خودم را از این بابت مخفی نگه دارم. نه با مادرم حرف می‌زدم و نه با پدرم. نه صبح‌ها، صبح به‌خیر می‌گفتم و نه شب‌ها، شب به‌خیر. دریغ از یک کلمه. ولی من به یک محرم راز احتیاج داشتم و چه کسی بهتر از پدر بزرگ اسپيروس؟ کسی که می‌توانست آدم را خیلی خوب درک کند. او پیش‌نهاد کرد که ما باید طبق قانون عهد بوق پیش برویم و از من پرسید که آیا منظور او را می‌فهمم. من از حرف‌های او هیچ سر در نیاوردم ولی ابروهای گره کرده‌اش را که دیدم گفتم آره می‌فهمم. ولی به هر حال او برای من توضیح داد. اگر نورسیده دختر می‌شد - اگر این جور می‌شد که هیچی - دنیا را روی سر می‌گذاشتم. او را خفه می‌کردیم یا غرقش می‌کردیم، بالاخره یک جور می‌شد که نیستش می‌کردیم. اگر هم پسر می‌شد. لازم نبود آن قدر نگران باشیم. او را برای تولید مثل نگه می‌داشتیم. به این ترتیب من تا حدودی آرام گرفتم و صبح به‌خیر گفتن به مادرم را از سر گرفتم.

خوشبختانه نورسیده پسر شد و شانس آن را پیدا کرد که زنده بماند. اسم او را هم اسپيروس گذاشتند. من هم پذیرفتم. راه دیگری نداشتم. مادرم او را دوست می‌داشت. مادر بزرگم او را دوست می‌داشت. پدر بزرگم او را دوست می‌داشت. محافظان او را دوست می‌داشتند. عمویم یورگوس او را دوست می‌داشت. حالا وقتی به آن موقع بر می‌گردم می‌بینم پدرم هم با وجود این که موقع تولد پسرش پیش ما نبود، او را دوست می‌داشت. نه، این حادثه شماره دو بود.

«استاماتیس»، پدرم، همان دارتانیان موقعی که مادرم حامله بود با یک زن خوشگل هنرپیشه که بعد از من صاحب زیباترین چشم در سراسر آتن بود

روی هم ریخت و زد به چاک. او در خانه پدرش از چشم همه افتاده بود. کسی اسمش را دیگر به زبان نمی آورد. ولی آمالیا، مادر بزرگم، مخفیانه به او سر می زد.

فهمیده بودم که پدرم راست راستی فرار کرده ولی ضربه اش را در واقع زمانی خوردم که مادرم تصمیم گرفت پیش مادرش نقل مکان کند. فکر نمی کنم هیچ وقت توی عمرم به اندازه زمانی که خانه پدر بزرگم را ترک گفتیم، ناراحت و غمگین شده باشم.

مادر بزرگم لاپاس<sup>۱</sup> زن خوبی بود ولی خب خیلی هم سخت گیر و مقرراتی بود و همه اش می گفت که ما باید ساکت باشیم. شوهرش از مرض آسم مرده بود و او در طول سال هایی که از شوهرش در خانه مریض داری کرده بود، حالا دیگر به ماندن و بودن در خانه عادت داشت. او همیشه پرده کرکره ها را نیمه باز می گذاشت. از خسیسی دست همه را از پشت بسته بود. حاضر بود لخت و عور بگردد ولی لباس نخرد. با آن لباس های قدیمی کامکوفا<sup>۲</sup> که تنش بود سلانه سلانه در اتاق های تاریک و ساکت از این سو به آن سو می رفت. نقل مکان کردن از خانه پدر بزرگ اسپيروس به خانه او مثل این می مانست که از کارناوالی یک راست وارد صومعه ای بشوی. مادرم از روی دل سوزی به من اجازه می داد که هر روز نهار بروم پیش اسپيروس بزرگ و گرنه آن جا دق می کردم و می پوسیدم.

بعد از آن ما باز با یک تراژدی جدید رو به رو شدیم. پدر بزرگ اسپيروس، اولین و آخرین مفهوم عشق برای من. جا پای پسرش گذاشت و به دام عشق زن دیگری افتاد. اسمش نانا بود. دقیقاً مثل «نانا»ی امیل زولا. ولی به نظر من هزار بار از او بدتر بود. یک کشف شگفت انگیز. من آثار زولا را هرگز نخوانده ام. من هرگز چیزی نمی خوانم. رنگ پوست نانا به سفیدی

شیر بود. آن زمان در یونان می‌گفتند شخصیت‌های فریبنده چنین رنگ پوست‌هایی داشتند. تپلی و بامزه بود. تپلی نه، بهتر است بگویم خیلی ریزه میزه بود. با این وجود اسپيروس عاشق او بود و فکر می‌کرد که او خیلی خوشگل است.

من و مادر بزرگم آمالیا به یک اندازه احساس می‌کردیم که بهمان خیانت شده. آن خانم جذاب و فریبنده که سنگول و دوست داشتنی و یک قصه‌گوی ماهر بود، نمی‌توانست با چنین شرایط وحشتناکی دوام بیاورد. او نیز مثل اغلب زنان یونانی یاد گرفته بود که چه طور نسبت به خیانت‌های شوهر بی‌تفاوت بماند. ولی این بار عاشق شده بود. موضوع کاملاً فرق می‌کرد. دست به چه کاری بایست می‌زد؟

زنان جلسه اضطراری گرفتند. مادر بزرگم، مادرم، لاپاس مادر مادرم و من. جلسه در خانه آمالیا برگزار شد. جایی که دور تا دور ما احاطه شده بود از تارگیس‌های مصنوعی دست‌کار خودش. آنها وسیله سرگرمی او بود. در آن جلسه همه یک پارچه تنفر خود را نسبت به نانا و همه مردها و پیشاپیش آنها اسپيروس اعلام داشتند. اسپيروس به خاطر سنش و به خاطر موقعیت اجتماعی‌اش جرمش سنگین‌تر بود! کسی که صدارت شهرداری آتن را عهده‌دار بود! - آمالیا هرگز او را اسپيروس خطاب نمی‌کرد بلکه همیشه می‌گفت «شهردار». اعضای جلسه سریعاً به یک تصمیم مشترک دست یافت. در بین آنها تنها یک نفر بود که می‌توانست با تحریم کردن عشق خود نسبت به اسپيروس به او ضربه بزند و او را مجازات کند و آن شخص کسی نبود جز ملینا.

تصمیم بر این گرفته شد که من دیگر ناهار را با اسپيروس نخورم. بعداً کمی تخفیف دادند. من با او ناهار می‌خوردم ولی باهاش حرف نمی‌زدم. دریغ از یک کلمه، تا زمانی که از آن زنکه عفریته، نانا جدا نشد باهاش حرف

نزدم. پدر بزرگ اسپيروس بلافاصله پی برد که قربانی یک دسیسه شده است. ولی او آدمی نبود که خودش را زود از تک و تا بیندازد. فکر می‌کنید او چه عکس‌العملی از خود نسبت به من نشان داد؟ او سمج‌تر از من، در برابر سکوت من، سکوت کرد. رقابت سخت بین دو اراده بود. چندین و چند هفته ما با هم سر یک میز غذا، ناهار خوردیم بدون این که کلامی با هم دیگر رد و بدل کنیم. اول پیش خودم فکر کردم که او با این کارش می‌خواهد نشان دهد که زنان در خانه قادر نیستند هیچ شرط و شروطی را به او دیکته کنند. بعد پی بردم که او واقعاً عاشق و شیفته نانا شده. من از حسادت دیوانه شده بودم.

یک روز زیبا بعد از آن که ناهار را در سکوت با هم صرف کردیم، بازوی مرا سفت گرفت و مرا دنبال خودش به خیابان به سمت یک اتومبیل بزرگ کشاند. در آن جا راننده و محافظان میمیس و کوستاس منتظر ما بودند. به آنها دستور داد که سوار شوند. تازه فهمیدم تصمیمش جدی‌ست و شوخی در کار نیست. با این وجود چیزی نپرسیدم که کجا داریم می‌رویم. ما در سکوت مطلق با ماشین پیش می‌رفتیم. چند کیلومتری که از آتن جدا شدیم او سکوت را شکست که ما به یک مراسم رسمی می‌رویم. هتل جدیدی قرار بود در کی‌فی‌سیا<sup>۱</sup> در حومه آتن افتتاح شود. من در پی توضیح او حرفی نزدم و هم چنان سکوت خود را حفظ کردم. درست قبل از این که به کی‌فی‌سیا برسیم او پرده از تصمیم پنهانی و مرموز خود برداشت.

نانا هم قرار بود در آن مراسم شرکت کند و من می‌بایست مؤدبانه با او ملاقات کنم. من با تنفر به چشم‌هایش نگریستم و از او خواستم که مرا بلافاصله با ماشین به آتن برگردانند. اسپيروس بزرگ به راننده دستور داد که نگه دارد. در را باز کرد و به من گفت: برو بیرون! او آن قدر در تصمیمش

جدی بود که محافظان جرأت نکردند کلامی به زبان آورند. بیرون کردن آدم از ماشین کار خیلی ناخوشایندی ست اما من با اشتیاق از ماشین بیرون آمدم. بدون این که حرفی بزنم سرم را پایین انداختم و پیاده به سمت آتن راه افتادم. اصلاً یک ذره هم فکرش را نمی‌کردم که چه طور می‌توانستم کیلومترها راه پیاده بروم تا به آتن برسم. من سرشار از عصبانیت و حسادت شده بودم. طولی نکشید که دیدم ماشین دارد عقب عقب برای سوار کردن من بر می‌گردد. میمیس در را باز کرد و مرا در قسمت جلو نشاند.

مراسم افتتاحیه در کی‌فی‌سیا خیلی با شکوه بود و خیلی از افراد سرشناس در آن شرکت کرده بودند. عده‌ای از آنها شاهد بودند که چه طور نانا در آن لباس بسیار زیبایش سمت من آمد و دست سفید شیری‌اش را برای دست دادن جلو آورد و شاهد بودند که من چه طور سرد با او برخورد کردم و به صورتش خیره شدم تا زمانی که او دستش را پس کشید.

در راه بازگشت به آتن، اسپيروس بزرگ تمام وقت به من خیره شده بود و چهره‌اش مردی را نشان می‌داد که زنان را خوب می‌شناسد. من به طرز عجیب و جالبی احساس می‌کردم که انسان بالغی هستم. او بدون این که لب باز کند به من فهماند که «تو حسودی و این امری طبیعی ست» و من هم بدون این که لب باز کنم به او تفهیم کردم که «من هم تو را خوب چزونده‌ام و این حقیقته». من یک آن دستم را روی پشت دست او گذاشتم. من همیشه دوست داشتم که رگ‌های درشت آبی رنگ پشت دست‌های او را لمس کنم. او مرا در آغوش گرفت و به این وسیله از همان سنین کودکی به مفهوم عشق پی بردم.

در همین جا باید اضافه کنم که او رابطه خود را با نانا قطع نکرد.

## ۲

سرزمین یونان روزهای تلخ و سیاه و لعنتی، زیاد به خود دیده است. این به این مفهوم است که انبوه شگفت‌آوری از مردم در برپایی و ساخت آکروپولیس، در به وجود آوردن دلفی<sup>۱</sup> در بنا نهادن تئاتر و به وجود آوردن مفهوم دموکراسی دست داشته‌اند. راست این است که آدم‌های بی‌نواپی دارد. خیلی از مردمش قادر به خواندن و نوشتن نیستند، کمتر کسی است که از روی تجربه با مفهوم دموکراسی و استقلال آشنا شده باشد. استقلالی که توسط حامیان خارجی ما و دست نشانندگان یونانی‌شان به یغما رفته است. آدم واقعاً ناراحت می‌شود وقتی می‌بیند طیف خیلی کوچکی از مردم دنیا با تاریخ یونان آشنایی دارند. خیلی از مردم طوری حرف می‌زنند که انگار پریکلز<sup>۲</sup> همین دیروز مرده و گویا آیس‌کیلوس<sup>۳</sup> هنوز مشغول نوشتن نمایشنامه است. در این میان اگر با کسی برخورد کردی که خبر دارد که یونان در سال ۱۸۲۱ بعد از چهار صد سال موفق شد نیروهای اشغالگر عثمانی را از خاک خود بیرون براند، به احتمال خیلی زیاد باید انگلیسی باشد، آن هم به این خاطر که لُرد بایرون انگلیسی در آن زمان‌ها به یونان آمد و برای مبارزه به ما پیوست و شعرهای زیبایی دربارهٔ یونان سرود. بعد از شش سال مبارزه و حشتناک، ترک‌ها از کشور بیرون رانده شدند و یونان آزاد شد، آزاد؟ آزاد که چه عرض کنم؛ به نظامی دست یافت که هنوز هم ادامه دارد. نظامی با حمایت و پشتیبانی دیگران. از همان زمان که مبارزه ما شروع شد، فرانسه و

1- Delfi

2- Perikles

3- Aiskylos

انگلیس تصور می‌کردند که یونان به دام روسیه تزاری خواهد افتاد. به این خاطر که روس‌ها و یونانی‌ها دارای مذهب مشترک هستند. آنها برای این که بتوانند به بهترین نحو با روس‌ها مبارزه بکنند تصمیم گرفتند با آنها هم پیمان بشوند. حالا هر سه قدرت می‌خواستند قیم ما باشند. هر سه با هم متحد شدند که سفت و سخت از منافع ما حمایت کنند در عین حالی که چهار چشمی هم دیگر را می‌پاییدند.

اولین حکمران یونان مرد نسبتاً محافظه‌کاری بود به اسم ژان کاپودیستریا<sup>۱</sup>. فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها بر این باور بودند که او دست‌نشانده روس‌هاست.

کاپودیستریا در سال ۱۸۳۱ به قتل رسید. حتماً اگر نگوییم که دست فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها پشت این قتل بود ولی می‌توان گفت که آنها از این بابت ناراحت نشدند. بعد از آن تا پانزده ماه کشور با چیزی به اسم عدم ثبات سیاسی رو به رو بود. طبیعتاً این بهانه خوبی بود برای تغییر و تحولات جدید. آنها نسبت به نظام سیاسی مناسب حال یونانی تصمیم گرفتند. آنها در تصمیم‌گیری‌شان آشکارا گفته بودند که یونانی‌ها لیاقت آن را ندارند که خودشان کشورداری کنند. راه حل؟ یونان به یک پادشاه نیاز دارد. آنها لیست افراد بی‌کار در خانواده‌های سلطنتی را جلوی روی خودشان گذاشتند و از بین آنها شاهزاده «آتو» را از «بایرون» انتخاب کردند و او را راهی دریای مدیترانه کردند. این همان پادشاهی بود که زبان یونانی نمی‌دانست و همراه مترجم برای شناخت مردمش به میان آنها می‌رفت. این فقط یک مشکل ارتباط برقرار کردن با مردم بود. در واقع او از خودش قدرتی نداشت. او یک جوان موطلائی هفده ساله بود که برای پیش بردن سلطنت خود در یونان یک هیأت مشاور «بایرونی» در اختیار داشت. هیأت مشاور مجموعه‌ای

1- Jean Kapodistria

زیرک بود. آنها از نظمی ستایش می‌کردند که در آن استقلال به نفع یونانی‌ها نبود. بعد از گذشت چهار سال «أتو» به سن قانونی رسید. دیگر مرد بالغی شده بود و برای پوشیدن چکمه آهنی و سوار شدن بر گرده مردم یونان دیگر هیأت مشاور ضرورتی نداشت. تا آن جا پیش رفت که دو تا از انقلابیون قهرمان یونان، کولوکوترونیس<sup>۱</sup> و پلاپوتاس<sup>۲</sup> را خائن نامید. آنها به مبرگ محکوم شدند. در طول سی سال مردم یونان دو بار دست به انقلاب زدند. در انقلاب دوم بود که «أتو» را از کشور بیرون انداختند.

قدرت‌های حامی به یک نتیجه مشخص و واضح رسیدند. چیزی که لازمه یونان بود یک پادشاه مقتدر و یک شورای حکومتی مقتدر بود. برای پالمرستون<sup>۳</sup> همه شرایط آماده بود. او به اختصار اعلام داشت که: هرچه زودتر یونانی‌ها را باید سر جایشان نشانند و آنها را به مردمی سر به زیر و گوش به فرمان تبدیل کرد. یونان به یک سیستم نظامی قوی با تعداد قابل توجهی پلیس احتیاج دارد.

آنها بار دیگر دست به انتخاب پادشاه زدند. این بار قرعه به نام «جورج» افتاد. از خانواده گلوکسبوری<sup>۴</sup> از دانمارک، او بالغ‌تر از «أتو» بود. هفده سال و چند ماه سن داشت. او به عنوان جورج اول پادشاه یونان تاج‌گذاری کرد. از آن جا که جورج عنوان پادشاهی خود را بر اساس پیش‌نهاد یک بانک‌دار انگلیسی گرفته بود، پر واضح بود که از انگلیسی‌ها بخواهد که او را در حکومت کردن بر گرده مردم یونان حمایت کنند. حکومت جورج قریب پنجاه سال دوام آورد تا این که یکی در «سالونیک»<sup>۵</sup> صدایش در آمد که دیگر بس است و با کاشتن گلوله‌ای در مغز جورج بی‌چاره به زندگی او خاتمه داد.

1- Kolokotronis

2- Plapoutas

3- Palmerston

4- Glucksbury

۵ - Saloniki دومین شهر بزرگ یونان.



ولی جورج آن قدر آینده‌نگر بود که یادش نرود از خود پسری به جا بگذارد. پسر او خوب شروع کرد. در سال ۱۹۱۲ ارتش یونان تحت فرماندهی او شکست سختی به ترک‌ها در منطقه «مقدونی» داد و صدها هزار یونانی را از بند آزاد کرد. به این طریق لقب قهرمانی گرفت. پدر بزرگم عاشق او بود و از «کنستانتین» تمجید می‌کرد. من خودم هم همین طور. زمانی هیچ کس به اندازه من سلطنت طلب نبود. «کنستانتین» اما از نخست وزیرش که به اندازه خود او شهرت داشت و محبوبیت، واهمه داشت الفتریوس ونزیلوس<sup>۱</sup> از جزیره «کرت»<sup>۲</sup> بود. انسان با شکوهی بود و خصلت آزادمنشی او کنستانتین را نگران می‌کرد. وقتی جنگ جهانی اول شروع شد ونزیلوس نظرش این بود که جای یونان در کنار متفقین است. ولی کنستانتین با نظر او صد در صد مخالف بود. در آن زمان او تازه با خواهر امپراطور عروسی کرده بود. آتش دشمنی شعله کشید. کنستانتین بدون توجه به این که ونزیلوس در پارلمان دارای اکثریت بود، دو بار او را در سال ۱۹۱۵ از کار برکنار کرد. در یونان شکاف عمیقی به وجود آمده بود، شکاف بین سلطنت طلبان و هواداران ونزیلوس.

سال ۱۹۱۷ بود که ونزیلوس قدرت را به دست گرفت. کنستانتین از کار برکنار شد و می‌بایست یونان را ترک می‌کرد. او تاج و تختش را به پسرش «الکساندر» سپرد. مشکلات دوام نیاوردند. سه سال بعد الکساندر به علت این که میمون محبوبش او را گاز گرفته بود بر اثر مسمومیت خونی درگذشت.

عقربه‌ها باز به عقب چرخید و کنستانتین بار دیگر به قدرت بازگشت. این بار جهت کشاندن یونان به فاجعه، او رهبری ارتش یونان علیه ترک‌ها را به

---

1- Eleftherios Venizelos

۲ - Kret - بزرگترین جزیره یونان.

عاهده گرفت. سال ۱۹۲۲ بود. یونان شکست سختی خورد. یک میلیون یونانی که چندین نسل در آن سوی دریای مدیترانه در خاک ترکیه زندگی کرده بودند، از خانه و کاشانه خود بیرون ریخته شده و به شکل پناهنده به یونان هجوم آوردند.

حالا دیگر یک خوتای نظامی بود که گفت دیگر بس است. کنستانتین که اوضاع را پس دید، خودش استعفا داد. پسرش جورج دوم صاحب تاج و تخت شد. ولی فقط برای یک سال. او در سال ۱۹۲۴ از کار برکنار گردید. تحولات جدید، خانواده مرا به دردسر انداخته بود. پدرم که سلطنت طلب بود به زندان افتاد. او پشت میله‌های زندان بود که با مادرم، هر دو در سن نوجوانی، به عقد هم دیگر درآمدند. کشیش پیری اجازه یافته بود برای اجرای مراسم رسمی عقد به سلول او وارد شود. به نام پدر و پسر و آندس مقدس، بنده خدا «استاماتیس» و بنده خدا «ایرنه» به عقد هم دیگر در می‌آیند. او به دست هر دوی آنها انگشتر کرد و زودتر زندان را ترک کرد تا با نگهبانانی که داشتند مادرم را از آن جا بیرون می‌انداختند درگیر نشود. بعد از آن پدرم را به جزیره میلوس<sup>۱</sup> جایی که در آن مراسم عروسی آنها برپا شده، تبعید کردند.

بعد از آن خبری رسید که آتن را شگفت زده کرد. پدرم و اسپيروس بزرگ راه‌شان از هم جدا شد. پدر بزرگم به جمهوری خواهان پیوسته بود. دوستان و هوادارانش، که همگی سلطنت طلب بودند از تعجب دهان‌شان باز مانده بود. آنها وحشت زده شاهد بودند که چه طور تصویر «ونزیلوس» بر فراز خانه ما به اهتزاز در آمد. من از شنیدن ناملایماتی که برای پدر بزرگم پیش آمده بود سخت آزرده شدم. برای خودم هم ناراحت بودم. خودم که تا مغز استخوان سلطنت طلب بودم. وحشت می‌کردم که چه طور او توانسته به

1- Mylos

سلطنت خیانت کند. رأی دهنده‌های او بودند که او را به منصب و مقام رسانده بودند. با این وجود او به آنها خیانت کرده بود. خبر شکست اسپيروس مرکوری در انتخابات آتن را مردم به سختی باور کردند! ما همه واقعاً عزا گرفته بودیم. همه به غیر از اسپيروس. او مطمئن بود که اوضاع این جور نخواهد ماند و ورق دوباره برخواهد گشت. او همیشه خوش‌بین بود و پدرم نیز این خصلت را از او به ارث برده بود. من گوش می‌ایستادم و یواشکی به حرف‌های او در مورد شکست در انتخابات، زمانی که نامزد شده بود گوش می‌دادم. با آمار و ارقام که نشان دهنده شکست او در انتخابات بود طوری تجزیه و تحلیل می‌کرد که نشان می‌داد منطقی‌اً اوست که برنده شده. برادرم اسپيروس هم از خوش‌بینی کم از او نداشت، در بین اعضای خانواده ما تنها من یکی آدم خیلی بدبینی هستم. در واقع با این جمله جواب یکی از هواداران عزیزم را داده‌ام که معتقد بود من غنچه شوق زندگی‌ام. نه. متأسفانه برای من هر ماه نقره‌ای قاب تیره‌ای دارد. کسی که بانی جمله معروف «او از هنری برخوردار است که می‌تواند یک پیروزی را به شکست تبدیل کند» حتماً به من فکر کرده است.

چنین بدبینی شاید از آن جا ناشی می‌شود که آدم بدانند به خاطر عقایدش می‌تواند به زندان بیفتد. مادرم پیش از آن چیزی که در یونان رسم باشد برای بچه‌هایش از مسائل بزرگ‌ترها، از زندگی، مردها، عشق و سیاست حرف می‌زد. «جنگ»، «زندانی» و «تبعید» از جمله کلماتی بودند که من دایم می‌شنیدم.

پشت کردن پدر بزرگم به سلطنت در بین خانواده باعث مشاجره و نفاق شده بود. من نمی‌توانستم عصبانیت و خشمم را فرو نشانم. یک روز او با گستاخی کامل به من گفت که قصد دارد مرا با خودش به دیدن ونزیلوس ببرد. قاطعانه به او جواب رد دادم. او قاطعانه‌تر از من روی حرف خودش

ایستاده بود و من مجبور شدم با او بروم.

امروز می فهمم که ونزیلوس آدمی مترقی بوده است. او به بازسازی جامعه دست زد. مبتکر «دو قاره و پنج دریای یونان» بود. افتخارات ملی به یونان بخشید. مرا بگو که در آن زمان او را چه آدم پستی می دانستم. او همیشه یک کلاه پشمی سربازی به رنگ سیاه به سر داشت. بعضی از مردم می گفتند که او کلاه را به خاطر کچلی اش از سر بر نمی دارد. بعضی ها از این هم بیشتر می رفتند و می گفتند که او با کلاهش در واقع یک جفت شاخ دیوی که بر سر دارد می پوشاند و حتما توی رختخواب هم کلاه از سر بر نمی دارد مبادا خودش وحشت کند. در تمام طول مدتی که پدر بزرگم با او مشغول حرف زدن بود من از ترس دیو سر جایم میخکوب شده بودم و جنب نمی خوردم. بعد همین که به خانه برگشتیم من بلافاصله موهایم را شستم و خودم را غرق اذکلن کردم.

اما افسوس، عمر جمهوری خیلی کوتاه بود. یازده سال. سال ۱۹۳۵ بود که ژنرال کوندیلیس<sup>۱</sup> با حمایت انگلیس دست به کودتا زد و نظام پادشاهی را برگرداند. ما دوباره صاحب یک پادشاه شدیم. جورج دوم بعد از غبار روبی، از تبعید بازگردانده شد. بعد از گذشت فقط چند ماه جورج پا پس کشید و نظام امور مملکت را به ژنرال متاکساس<sup>۲</sup> سپرد. نظام خودکامگی در یونان حاکم شد. متاکساس به خودش لقب «دهقان شماره یک یونان» و «کارگر شماره یک» و «خلبان شماره یک» می داد. او اعلام کرد که وظیفه اش تجدید بنای یونان باستان و «فرهنگ والای» بیزانس است. (چه جادوی وحشتناک و خطرناکی! سردمداران امروزی هم به قول خودشان در حال بنای «فرهنگ مسیحی یونان» هستند. حاصل کارشان دقیقاً یکی ست. آنها به یک اندازه بوی تعفن می دهند و دست به اعمال مشابه می زنند: زندان،

تبعید، شکنجه، سانسور و پلیس مخفی.)

پدر سلطنت طلب ولی ضد فاشیسم، استاماتیس در تبعید بود و اسپروس پدر بزرگ جمهوری خواهم بدون هیچ مقام و پست دولتی. خانواده مرکوری روزهای تلخی را می‌گذراند. بعضی وقت‌ها اجازه پیدا می‌کردیم که به دیدن پدرم برویم. دارتانیان دیگر دارتانیان سابق نبود. خیلی تغییر کرده بود. قیافه ظاهری‌اش خوب مانده بود و در عین حال به آدمی پخته و جاافتاده تبدیل شده بود. او روی مطالعه و تحصیل، نیرو و وقت گذاشته بود. زمانی که در سن بیست و دو سالگی به عنوان جوان‌ترین نماینده مجلس وارد پارلمان یونان شد، مسائل را چندان جدی نمی‌گرفت. حالا تازه شروع کرده بود به شناخت یونان، به شناخت نقاط ضعف و قوت یونان. دارتانیان داشت به یک شهروند مسئول تبدیل می‌شد. در رابطه با موضوع مطالعه، او سرش گرم ادبیات روس بود. ما با خودمان کتاب‌هایی از لرماتوف، چخوف و تولستوی برایش برده بودیم. تمام کتاب‌ها می‌بایست از سانسور نگهبانان می‌گذشت، نگهبان استاماتیس هر گونه کتاب روسی را بلشویکی می‌دانست. یک یک کتاب‌ها را کنترل می‌کرد ببیند کدام روسی است و کدام نیست. ملاک او برای تشخیص همانا پسوند «اف» به آخر اسم نویسنده بود.

- لرماتوف، روسی است. نمی‌شه!

- چخوف، روسی است، نمی‌شه!

- تولوستوی، اشکالی نداره.

متاکساس آدم شرور و زیرکی بود ولی جنبش کارگری و جناح چپ که او قصد نابودی‌شان را داشت به این راحتی تسلیم نمی‌شدند. من در آن زمان این چیزها را زیاد درک نمی‌کردم. با وجود این که پدر بزرگم جورج دوم را انسانی پلید و نفرت‌انگیز می‌نامید، هم چنان سلطنت طلب باقی مانده بودم.

اولین بار وقتی متاکساس جنبش جوانان به سبک هیتلر تأسیس کرد من به اجبار مخالفت کردم. از روی دیدگاه سیاسی نبود بلکه در واقع از آنها خوشم نمی آمد و با خشم علیه شان مبارزه می کردم. از روی تنفر زیادی که داشتم اونفورم یک دست آبی پوشیدم و در کنار دیگر دختران هم سن و سال خودم که قدشان نصف من بود، رژه رفتم. تازه پرچمدار هم بودم. من حسابی موی دماغ شان شده بودم. در آستانه یازده سالگی به عنصری ضد فاشیست بدل شده بودم و عقاید من نسبت به سلطنت سست شده بود.

\* \* \*

## ۳

شگفتا که جزایر یونان چه اعجاب‌انگیزند! هر چه در مورد آنها تعریف کرده‌اند، حقیقت دارد. من سفر زیاد کرده‌ام. زیباترین جاهای ممکن روی کره زمین را دیده‌ام. ولی جزایر یونان، چیزی دیگرند. من وقتی صفا و دلپذیری شما جزیره‌هایم را می‌دیدم می‌گریستم. و امروز از روی دلتنگی برای شما به گریه می‌افتم. من به مردم می‌گویم: «به یونان سفر نکنید. پول توریست‌ها نباید در حمایت از رژیم سرهنگ‌ها بکار برده شود.»

جزیره خانوادگی من اسمش اسپت‌سایی<sup>۱</sup> بود. تابستان که می‌شد، آن جا می‌رفتیم. اسپت‌سایی یکی از معدود جزایر سبز یونان است. خانه‌ها همه به رنگ سفیدند. بعضی از آنها خیلی بزرگ و باشکوه‌اند. ولی حتا خانه‌های محقر ماهی‌گیران فقیر هم رنگ و بوی خاصی دارند و زیبایی دلپذیری مخصوص به خود. در آن از اتوموبیل خبری نیست، حتا تا به امروز. ولی در عوض گاری‌های فراوانی دیده می‌شوند که توسط اسب‌های ریز نقش اما سرکش در جاده‌های زیبایی با ریل چوبی، جا به جا می‌شوند. الاغ‌های اسپت‌سایی را ندیده‌اید! هیچ حیوانی، حتا هیچ آدمی زادی چشم‌هایی به زیبایی چشم‌های الاغ‌های اسپت‌سایی ندارند. این را حاضرم قسم بخورم. یکی از زیباترین تصویرها که همیشه عمر در ذهنم خواهد ماند تصویر یک ماهی‌گیر اسپت‌سایی است که سوار بر الاغی که داشت آرام آرام می‌رفت، پروست می‌خواند. توی اسپت‌سایی بود که برای اولین بار پی بردم

که مردان یونانی چه طور از دور به مادرم نظر دارند. حالا دیگر مادرم یک زن کاملاً جذاب، تو دل برو و در عین حال بیوه بود.

من مادرم را می پرستیدم. او جوان بود. خوشگل و جذاب بود و همه مصاحبت با او را دوست می داشتند. آنهایی که مرا خوب می شناسند می دانند که من تا چه حد در سراسر زندگی ام سعی کرده ام از مادرم تقلید کنم. مخصوصاً خنده او. من عاشق آفتاب گرفتن بعد از شنا، آن هم شانه به شانه مادرم بودم. بهترین چیز برایم زبان زدن به بازوهای مادرم و چشیدن شوری نمک دریا بود. اصلاً نمی خواستم کسی را با خودم در داشتن مادرم شریک کنم به همین خاطر، هم من هم خود مادرم سعی خودمان را بکار می بردیم که کم تر پا را از خانه بیرون بگذاریم؛ مبادا در بیرون به عشق کسی گرفتار شود. با وجود تمام حفاظت و کنترل ما، مرد دیگری پیدا کرد و بالاخره با او ازدواج کرد. او مرد دوست داشتنی و خوبی بود به اسم لئونیداس<sup>۱</sup>، ولی در اسپتسایی کسی جرأت نداشت مزاحم ما شود.

آینده مادرم تنها موضوعی بود که می توانست مادر بزرگم «لاپاس» و مرا در یک جبهه مبارزه مشترک و در کنار هم قرار دهد. همین جوری بزرگ ترها در خانه هم موقع حمله هم موقع دفاع علیه من، من شورشی، متحد می شدند. بعضی وقت ها با خودم فکر می کردم که کار آنها چه قدر ناعادلانه است.

اسپیروس، برادرم، عزیزدانه خانه بود. او با انگشت کوچکش همه آنها را می چرخاند. اگر بعضی وقت ها پیش می آمد، آن هم خیلی به ندرت، که کتکش می زدند، دست های آنها را ماچ می کرد و می گفت: «نه، نه، نزن! بعداً خودتون پشیمون می شید!»

یک روز عصر بود، اجازه گرفتم بروم سینما. اسپيروس که خانه را خالی



دیده بود، دوستانش را آورده بود خانه و شروع کرده بودند فوتبال بازی. هنگام بازی آنها شیشه در حال شکست. مادر بزرگ لاپاس کشیک مرا می کشید تا من از همه جا بی خبر چه وقت از سینما بر می گردم. همین که رسیدم دو تا سیلی محکم خواباند توی گوشم که:

- اگه تو ورپریده نمی رفتی سینما، برادرت تنها خونه نمی موند! و اگه او تنها نمی موند مجبور نبود بره دوستاش را بیاره این جا! اگه دوستاش را نمی آورد این جا خب معلومه که شیشه در شکسته نمی شد!

من شاید به اندازه برادرم زیرک و آب زیرکاه نبودم. ولی در عین حال شاید بشود گفت شلوغ تر و فضول تر بودم. یک بار در اسپت سایی یک کتک حسابی نوش جان کردم. این بار دلیلش را خوب می دانستم.

ده ساله بودم. یک روز لباس های مادرم را پوشیدم و دزدکی وارد یک قهوه خانه ممنوعه شدم. در آن جا شروع به رقصیدن کردم. برای مردم رقصیدم. خبر را مثل برق به گوش مادرم رساندند. طوری که ظرف چند دقیقه خودش را آن جا رساند. بدون معطلی یک کشیده حسابی و فراموش نشدنی نثارم کرد. ولی برای من اصلاً اهمیت نداشت، مهم این بود که مردم مرا تشویق کردند و برایم دست زدند. مهم این بود که لبخند بر لب آنها نشاندم و خودم را توی دل آنها جا دادم. تشویق آنها قلب مرا شاد کرد. از همان لحظه همیشه دلم می خواسته که موجبات شادی مردم را فراهم کرده باشم و چیزی از آنها توقع نداشته ام غیر از تشویق.

پدر بزرگم اسپيروس یکی از دوستان اران واقعی تاثیر بود و در من یک دوستی با حرارت و مشتاق می دید. او عاشق تاثیر در همه شکل و فرمش بود. تراژدی های یونانی تماماً در کاراگیوزیس<sup>۱</sup> و حال رویر<sup>۲</sup> نهفته است. کاراگیوزیس یک نوع نمایشنامه عروسکی است که روی یک دستمال به

اجرا در می‌آید. تمام عروسک‌ها بدون برو برگرد همیشه نقش ثابت خودشان را دارند و موضوع نمایش همیشه یک چیز است: مقاومت یونانی‌ها در مقابل ترک‌ها. اسم این تئاتر از روی محبوب‌ترین بازیگر نمایش کاراگیوزیس برداشته شده است. او زشت و خیلی قوزی بود. همیشه گرفتار سلطان بدجنس و نگهبانان بی‌رحم می‌شد. ولی او با زیرکی، تیزهوشی و ابتکار به خرج دادن از نوع یونانی خود، همیشه موفق می‌شود از چنگال آنها به سلامت نجات یابد.

گروه سیار تئاتر در پارک‌ها و میادین، به اجرای نمایش می‌پرداختند. بعضی عروسک‌ها دارای شکلی ساده و ساختی ابتدایی بودند ولی بعضی دیگر ساختی هنرمندانه و پیچیده داشتند. نقش دیگری که من خیلی دوست می‌داشتم کاتسانتونیس<sup>۱</sup>، یک انقلابی قهرمان بود. علی‌پاشا به مغز او می‌کوبید و میرغضب ترک با چکمه به قلم پای او، یکی بعد از دیگری! من آه می‌کشیدم و گریه می‌کردم و چشم‌هایم را از آن صحنه‌های وحشتناک می‌بریدم. ولی پدر بزرگم سر مرا بلند می‌کرد و انگشت اشاره‌اش را زیر چانه‌ام می‌گذاشت و می‌گفت:

-گریه نکن و چشم‌هایت را هرگز نبند.

وقتی بزرگ‌تر شدم، او مرا مرتب با خودش به دیدن نمایش‌های کم‌دی ویژه آتن می‌برد. در آن جا رقص و آواز اجرا می‌شد ولی برنامه اصلی‌اش در واقع اجرا نمایش‌نامه‌های با مضمون طنز سیاسی بود. کاری به تقلید از آریستوفان<sup>۲</sup>. تا بوده چنین نمایش‌نامه‌هایی در یونان اجرا می‌شد. در طول تاریخ فقط سه بار این کار با سانسور رو به رو شده، یکی توسط دیکتاتور متاکساس، دیگری توسط اشغالگران نازی و سومی توسط سرهنگ‌هایی که امروز حاکم‌اند. سوای این سه دوره شوم، نمایش‌های کم‌دی یونانی همیشه

1- Katsantonis

2- Aristofanes

در کمال آزادی: یونان، کارگزارانش، سیاستش و دولتمردانش را دست انداخته است. کسی از زیر تیغ آنها جان سالم در نمی‌برد. از آن جمله پدربزرگم، یک بازیکن خیلی خنده‌داری با کلاهی شبیه کلاه پدربزرگم، ادای او را خیلی جالب در می‌آورد. مرز ممنوعه در کار نبود. هر حرفی از دهان‌شان در می‌آمد به پدربزرگم نسبت می‌دادند، تماشاچی‌ها از خنده روده‌بر می‌شدند، ولی هیچ کس به اندازه خود پدربزرگم با صدای بلند نمی‌خندید.

(سال ۱۹۶۵ وقتی من به نوعی به‌طور غیر رسمی نقش سفیر جهانگردی یونان را به عهده داشتم به یک نمایش سیاسی دست زدم که امروز حتا از فکر کردن به آن احساس شرمندگی می‌کنم. دیوانه‌وار از آن لذت می‌بردم ولی پوستم کنده شد.)

مجبورم اعتراف کنم که سطح نمایش‌های کم‌دی یونانی بعد از جنگ کلی افت کرده است. بذله‌گویی قربانی‌های و هوی بی‌خودی شده است. در دهه ۱۹۳۰ نمایش‌های کم‌دی از سطح بالایی برخوردار بودند. من همه نوع تئاتر را در صحنه‌های مختلف دنیا دیده‌ام، ولی هیچ کدام از آنها نتوانسته به پای چنین نمایش‌های طنزآلودی در نشاط بخشی و شادی آفرینی، در نیش‌داری و انتقاد و در اجرا به مهارت کامل برسد. (وقتی من اجرای شگفت‌آور سرگرم‌کننده<sup>۱</sup> لاورنس اولیویر را در لندن دیدم، از آن لذت بردم، آن هم به این خاطر که مرا به یاد بازیگر نمایش‌های طنزآلود یونان انداخت.) بله، مرا به یاد بازیگری چیره‌دست انداخت: آنا کالوتا<sup>۲</sup> او هم چون فرشته‌ای آواز می‌خواند. رقصنده بود. هنرپیشه‌ای فوق‌العاده بود. اگروبات باز بود. خیالتان را راحت کنم، چیزی نبود که او از آن سررشته نداشته باشد. او و خواهرش از همان کودکی به روی صحنه آمدند و چندین نسل نبض نمایش طنزآلود

1- The Entertainer

2- Anna Kalouta

یونانی را در دست داشتند. اکنون کجایی آنا! من تو را دوست داشتم! تو  
معرکه بودی!

از همان بچگی از رفتن به تئاتر لذت می بردم و بعد از زمانی که مزه تشویق در قهوه خانه ای در اسپت سایی را چشیدم به این نتیجه رسیدم که به غیر از هنرپیشگی به هیچ چیز دیگر نمی توانستم فکر کنم. مشکلات راه هر چه قدر هم زیاد بودند برایم عیبی نداشت. دیگر سیلی های مادرم هم نمی توانست جلوی مرا بگیرد. شروع کردم به دست کشیدن به چهره خودم. زندگی بر برادرم اسپروس سخت می گذشت، زمانی که خواهرش در کوچه و خیابان های آتن گام بر می داشت، لباس های مضحک می پوشید و مثل دخترهای خارجی به صورتش کرم می زد و به لب هاش ماتیک می مالید و شخصیت اش بدون برو برگرد زیر سؤال می رفت، اسپروس مجبور بود با مشت های گره کرده به مقابله پردازد، این ریشه در سنت داشت. برادران یونانی موظف بودند از آبروی خواهران خود دفاع کنند و به این وسیله من او را سرکار می گذاشتم. وقتی دوازده ساله بودم چشم هایم را سورمه کشیدم و سعی می کردم ادای دوشیزه های نجیب را درآورم. اسپروس کتک خورده و خونین، اما سربلند به خانه آمد. از عفت من دفاع شده بود.

تقریباً چهارده ساله بودم که با پدر بزرگم به دیدن یک نمایش نامه ملودرام فرانسوی تحت عنوان قرقی<sup>۱</sup> رفتم. محل نمایش تئاتر ماریکا کوتوپولیس<sup>۲</sup> بود. او از زنان دست اندر کار در تئاتر بود، دست اندر کاری هنرمند. آن شب اصلاً ماریکا را ندیدم. چرا که همه هوش و حواسم پیش گیورگیوس<sup>۳</sup> روی صحنه بود. من به محض این که او به صحنه وارد شد عاشقش شدم. گونه هایم از سرخی برق می زد. مطمئن بودم صدای گروب گروب قلبم سالن

1- L'Épervier

2- Marika Kotopoulis

3- Giorgios

تئاتر را به لرزه در آورده بود. راه بازگشتی در کار نبود. من عاشقی ناامید و برگشت ناپذیر بودم.

برگشته بودم تا نمایش را برای پانزدهمین شب پیایی ببینم. واقعاً کار آسانی نبود، به هزار جور دوز و کلک متوسل می شدم تا بتوانم از خانه بیرون بزنم و خودم را به تئاتر برسانم. دچار بحران شده بودم. دوستانم به خاطر من به دردرس افتاده بودند. از درس هایم عقب افتاده بودم، چرا که مجبور بودم هر شب برای دیدن گیورگیوس به تئاتر بروم - مگر این که دست می کشیدم و کنار می رفتم. مشکل خرید بلیط هر شب تئاتر را خیلی ساده حل کرده بودم. خیلی راحت توی خیابان ها دست به گدایی می زدم. جلوی عابرهای بی چاره را می گرفتم و ادعا می کردم که پول هایم را گم کرده ام و قطارم هم الان دارد می رود و من کار خانوادگی خیلی مهم دارم که حتماً باید این قطار را بگیرم. بار دیگر عنوان می کردم که پول ندارم گرسنه ام. یا می گفتم مرض قند دارم و پول آمپول انسولین ندارم. اگر آشنایی می دیدم، قرض با بهره می گرفتم. اگر طرف نمی شناخت که من کی هستم به او اطمینان خاطر می دادم که من از خانواده خوبی هستم و مادرم همین فردا پول شما را پس خواهد داد. آدم های محترم و نجیب آتن چه راحت چاخان های مرا باور می کردند. به ندرت کسی به درخواست من جواب رد می داد. سخاوتمندتر از همه آنها خانمی بود که بی شک حرف های مرا هم باور نداشت ولی یقیناً خوب می دانست که در چهارده سالگی آدم همیشه عاشق می شود و به کمک احتیاج دارد.

گیورگیوس مردی قد بلند، اسرارآمیز و تیزهوش بود. او صاحب زیباترین دست هایی بود که من دیده بودم. صدای توداری داشت. سی و پنج ساله بود. او به اختصار تمام چیزهایی که می توانست یک دختر باکره چهارده ساله را به لرزه در آورد گفته بود. من در طول تمام آن پانزده شب، همیشه دست و

پاهایم می لرزید. اولین بار که بازیگران روی صحنه متوجه شدند که گویا من هر شب به دیدن اجرا می آیم، وقتی چشم شان به من می افتاد نیشخند می زدند. به هم چشمک می زدند و آرنج شان را به پهلوی هم دیگر می زدند و به این وسیله به هم ندا می دادند. یکی از بازیگران زن در آن نمایش که گلوی خودش هم پیش گیورگیوس گیر کرده بود. نگاهی غضبناک از فراز نورافکن صحنه به خل و دیوانه‌ای که آن جا خیره نشسته بود و لب‌هایش بی اختیار کلمات گیورگیوس را تکرار می کرد می انداخت. کم‌کم نگهبانان و کارمندان تئاتر با لبخند خاصی با من احوال‌پرسی می کردند. هر لحظه ممکن بود خبر به گوش خانواده‌ام برسد و من اصلاً اهمیت نمی دادم. طبیعتاً ماشین شایعه سازی آن هم راه افتاد، ماشینی که از دوران سقراط هم چنان خوب کار می‌کند.

حالا صحبت از آبرو ریزی بود. ملینا، چهارده ساله، باکره، نوۀ شهردار اسپيروس، افتاده به دام عشق گیورگیوس، بدنام‌ترین دختر باز یونان. بیشتر زن‌ها در آن عاشق او بودند، بعضی‌ها مخفیانه و بعضی آشکارا. دوست خیلی خوبی داشتم به اسم ماریا. او از عاقبت فاجعه به من هشدار داد. او خودش جایی شنیده بود که گویا کسی قرار است نامه‌ای بی امضا برای پدر بزرگم بنویسد. هشدار ماریا اما کاری از پیش نبرد. هیچ قدرتی روی کرۀ زمین قادر نبود مرا از عشقم جدا کند.

بعد، حادثه اتفاق افتاد. ماریا هم بود. ما پشت یک ویتترین مغازه کتاب‌فروشی ایستاده بودیم. احساس کردم که کسی از پشت به ما خیره شده است. برگشتم پشتم را نگاه کردم. خودش بود. گیورگیوس آن قدر سرحال و شاداب و خوش تیپ بود که من با دیدن او نزدیک بود غش کنم، به ناچار به درون کتاب‌فروشی پناه آوردم. ماریا هم دنبالم آمد. بعد وقتی دوباره از کتاب‌فروشی بیرون زدیم دیدیم او هم چنان آن جا ایستاده و به ما لبخند

می زند.. من ماریا را رها کردم و سرم را زیر انداختم و از آن جا دور شدم. بعد، خدای بزرگ، او بود که مرا صدا زد؛ در کمال نزاکت و ادب:  
- به نظرم می آد که شما به تئاتر علاقه مندید.

من که دست و پاهایم می لرزید با تکان دادن سر حرف او را تأیید کردم و در عین حال حواسم جمع بود که لب هایم را روی هم سفت نگه دارم تا مبادا چشم او به سیم بندی دندان هایم که برای صاف و صوف کردن آنها زده بودم بیفتد.

- دوست دارید در مورد تئاتر چیزی بدونی؟  
چندین بار تأیید با تکان دادن سر همراه با دلهره.  
- می تونیم فردا صبح توی پارک «زاپیون»<sup>۱</sup> همدیگر را ببینیم؟  
در سکوت فریاد زدم «آره» و به سوی دندان پزشکی فرار کردم.  
دندان هایم آن قدر درد می کرد که نمی توانستم سرپا بایستم. «خواهش می کنم هر چه زودتر این سیم بندی دندان هایم را بردارید.»  
با قلبی تپنده و دندان هایی آزاد، روز بعد راهی پارک شدم. ولی از او خبری نبود، یک ساعت انتظار کشیدم. باران شروع شد و اشک من نیز. باران سیل آسا شد و اشک من نیز. اشک و انتظار من سودی نبخشید. او سر قرار نیامد.

در اراده استوارم اما هیچ تزلزلی پیش نیامد. من مصمم بودم. بعد از آن حادثه، هر جور شده می بایست آن مرد را به زانو در می آوردم. به روز سیاهش نشاندم. برایش یک نوع نان خامه ای ریز فرستادم که به نظرش چندانش آور بود. برایش گل می فرستادم و او گه گیجه گرفته بود که این گل ها را از طرف چه کسی دریافت می کند. رگبار نامه ها. تلفن های بی شمار. هیچ انسانی نمی توانست زیر این بمباران ها مدت طولانی دوام بیاورد. تا این که

بالاخره دست‌هایش را بالا برد. قرار؟ همان پارک، همان نیمکت. این بار او زودتر از من آن جا حاضر بود. در اولین فرصت به او گفتم که من شانزده سال تمام را پشت گذاشته‌ام. فکر می‌کنم باورش شد. ما تا کسی گرفتیم و به طرف کافه‌ای در پای بلندی‌های آکروپولیس رفتیم. پیشاپیش گفتم که سیگار نمی‌کشم، ویسکی نمی‌خورم، ولی گیورگیوس یک پیک «اوزو»<sup>۱</sup> برای خودش و یکی برای من سفارش داد. وقتی مرا با تاکی به خانه رساند، مرا بوسید. بله، او مرا بوسید! مثل یک دونه در مسابقه دو میدانی بعد از شلیک گلوله شروع، به سوی خانه‌ی ماریا دویدم.

او مرا بوسید!

بعد از آن، روزهای زیادی سپری شد بدون این که من بتوانم او را ببینم. چه قدر بلیط خریدم. چه قدر تلفن زدم. اما راه به جایی نبردم. با این وجود دست بردار نبودم. رفتم خانه‌اش. در خانه‌اش را زدم. در را معشوقه‌اش باز کرد!

با اخم و تخم پرسید:

- شما کی باشید؟

من الکی اسمی از خودم درآوردم. تأکید کردم که برای گیورگیوس نامه‌ای دارم.

- به من بدهید من بهش می‌دم.

گفتم که مأموریت دارم شخصاً نامه را به خود ایشان بدهم.

- دهنتون را باز کنید. می‌خوام دندوناتون را ببینم.

نقشه‌ام نگرفت، لو رفته بودم. سیم‌بندی دندان‌هایم را دوباره کار گذاشته بودم و همین مرا لو داد. لحظه‌ای ساکت و بی‌حرکت ایستادم. بعد غریبم و با دهن‌کجی دندان‌هایم را به او نشان دادم. از پله‌ها دو تا یکی پایین دویدم. او



هم به سمت تلفن یورش برد تا به مادرم تلفن بزند. وقتی به خانه رسیدم دیدم تمام ایل و تبارم پیشاپیش گرد هم آمده‌اند. پدربزرگم بود. مادرم و شوهر جدیدش لئونیداس، پدرم که از تبعید برگشته بود و دوباره ازدواج کرده بود، همه فرا خوانده شده بودند. کسی که مرا زیر مشت و لگد گرفت عمویم «یورگوس» بود. کاش فقط همین کتک خوردن بود. آنها گفتند که می‌خواهند مرا برای معاینه پیش دکتر ببرند، برای اولین بار در زندگی‌ام شاهد ضعف و نومییدی در پدربزرگم بودم. او داشت از حال می‌رفت. پدرم به من گفت آن مردکه‌ای که پرده بکارت تو را ربوده انسانی پست و زن باره‌ای معروف است. من بغض کرده رفتم به سمت پدرم. قسم خوردم که این حرف‌ها سراپا دروغ است و این که گیورگیوس هرگز به من دست نزده، و من یک «دختر دست نخورده» هستم. ولی کسی حرف مرا باور نمی‌کرد.

از آن زمان تاکنون ناملایمات زیادی را پشت سر گذاشته‌ام ولی درد هیچ کدام از آنها برایم عمیق‌تر از آن حادثه نبود که در آن شاهد بودم که پدربزرگم اعتمادش را نسبت به من از دست داد. هر چه فکر می‌کردم راهی جز خودکشی جلوی روی خودم نمی‌دیدم. خودم را انداختم جلوی اتومبیلی که داشت به ما نزدیک می‌شد. ترمز راننده عالی بود. کبودی‌های تن و بدنم هرگز مرا ارضا نکرد. بله این جور شد که من برای اولین بار در سن چهارده سالگی عاشق شدم و برای آن می‌خواستم خودم را بکشم. بعد از آن بارها عاشق شدم ولی دیگر هرگز به خاطر مردی تا پای مرگ پیش نرفتم. دروغ چرا، من اکنون عاشق زنده بودم. به همین خاطر هم هست که هرگز نمی‌توانم پدربزرگم را که مُرد، ببخشم.

این حادثه چند ماه بعد از آن گردهمایی ایل و تبارم اتفاق افتاد که در آن از من به عنوان دختری هرزه یاد شده بود. زیر بار اندوه و غم داشتم دیوانه

می شدم. دو هفته دیوانه وار می خندیدم. هیچ چیز نمی توانست سلسله خنده های مرا قطع کند. هر چه عکس از پدر بزرگم داشتم ریز ریز کردم. او به من خیانت کرده بود. به من باورانده بود که فناپذیر است و بعدش مرده بود. هیچ چیز در شخصیت و یا زندگی او گواه بر آن که مرگ بتواند روزی دستگیره ای برای خود پیدا کند، دیده نمی شد. بله، چنین انسان هایی وجود دارند. آنها آن قدر سرشار از زندگی اند که آدم نمی تواند مرگ شان را باور کند. برای تسکین خود سراغ گیورگیوس رفتم. او انسانی صبور، انسانی با محبت بود. به من یاد داد که آدم واقعاً چه طور باید یک نمایش نامه را بخواند. او شاعران فرانسوی: آپولینر، رمبو، ورنل<sup>۱</sup> را به من معرفی کرد. او هر کاری که از دستش ساخته بود از من دریغ نکرد. من مدیونش بودم. دوستش می داشتم ولی کار یک جایش عیب داشت. غم و اندوه بیش از اندازه بود. از طرفی طفلک گیورگیوس نمی دانست واقعاً با من چه کار باید بکند. مشکل او سن و سالم بود. مدت زمان طولانی گذشت بدون این که او را ببینم. فکر می کنم اوایل احساس راحتی می کرد. بعد از آن که مدت طولانی از او دور بودم تصمیم گرفت که با من باشد. پیش نهاد کرد که من معشوقه اش بشوم. من تازه پانزده سالم شده بود. پیش نهادش را رد کردم بدون این که خودم واقعاً دلیلش را بدانم.

دوباره تابستان از راه رسید، من و خانواده ام راهی اسپیت سایی شدیم. یک روز زیبا، یک شکار زیبا وارد جزیره شد و او کسی نبود جز پان چاراکویوس<sup>۲</sup>.

\* \* \*

## ۴

پان مردی خیلی کم رو و خجالتی بود و از سر و صداهایی که به پا کرده بود از او مردی دوست داشتنی ساخته بود. خانواده او یکی از قدیمی ترین خانواده‌ها در یونان بود. به زبان دیگر او صاحب دودمان اسم و رسم داری بود. ولی با یک رقصنده رومانیایی که در کاباره‌ها کار می‌کرد ازدواج کرد. ازدواج او سیلی‌یی بود به صورت «خانواده‌های اشرافی» آتن. او با رد معاشرت با دختران منجی ادب و نزاکت در واقع یک نوع مقاومت منفی نسبت به ارزش‌های بورژوازی از خود نشان می‌داد. در واقع او گربه‌ای بزرگ را می‌مانست، شکاک و دوست داشتنی که فقط می‌خواست زیر آفتاب دراز بکشد و با گلوله نخی خودش را سرگرم کند و کاری به کار کسی نداشته باشد. مرا بگو که او را انقلابی می‌پنداشتم.

همین جا پیدا است که من در عرصه شناخت مسائل سیاسی چند مرده حلاج بودم. آخر من اصلاً به سیاست فکر نمی‌کردم. فقط وقتی یکی از اعضای خانواده ما کاندید می‌شد توجه‌ام به سیاست جلب می‌شد. اگر می‌توانستم چیزی به حساب بیایم در واقع محافظه کاری متمایل به راست بودم. ولی از جایی در درون من بفهمی نفهمی احساس می‌کردم که بیش از حد لازم در جبهه راست قرار گرفته‌ام. دلیلش عمدتاً برادرم اسپروس بود که امروزه شدیداً به او علاقه‌مندم. او دوازده ساله بود و دانش و شعور سیاسی‌اش به مراتب از من بالاتر بود. من فقط این را با اطمینان قاطع می‌دانستم که نباید دنباله روی کمونیست‌ها بود، حالا به چه دلیل؟

نمی دانستم. از این که آنها سرسخت ترین دشمنان خودکامگی متاکساس بودند و هزاران نفر از آنها در مبارزه علیه رژیم او به زندان افتاده بودند برایم جالب بود، ولی در عین حال وحشت از آنها در دل من پرورش پیدا می کرد. تنها چیزی که حالی ام می شد شاید این بود که یونان در غیاب هزاران جوانانی که دسته دسته خاک آن را ترک می کردند ضربه می خورد. هر سال هزاران تن از جوانان ما که قادر نبودند تکه نانی برای سیر کردن شکم خودشان در یونان بدست بیاورند، برای کار راهی خارج می شدند. آن زمان هم مثل امروز خوب می فهمیدم که ما چه ضرر و زیانی متحمل می شویم.

پان از همان برخورد اول خاطرخواهم شد، این را خوب فهمیدم. او با من مثل یک خانم برخورد می کرد و من هم گستاخانه سعی می کردم او را به دام بیندازم. ما چند نفر را به قایقش دعوت کرد. ما برای شنا به چند ساحل طلایی اسپت سایی که از روشنی می درخشید رفتیم. رقصیدیم. همسرش پیش نهاد کرد که ورق بازی کنیم. برایش اهمیت نداشت که من و پان چه طور به همدیگر نگاه می کنیم. شاید پیش خودش فکر می کرد که من دهانم هنوز بوی شیر می دهد و یا شاید توان مندی او در بازی ورق و نمایش قدرتش در آن بازی، جلوی چشمش پرده کشیده بود.

پان در کمبریج درس خوانده بود. به همین خاطر، یا شاید دست کم به همین خاطر، خیلی انسان با شعوری بود. خیلی راحت به من اجازه می داد ساعت ها بی وقفه در مورد تئاتر حرف بزنم و نشان می داد که من و علایق مرا خوب می فهمد و درک می کند. فقط یک هفته در اسپت سایی ماند. بعد از آن جا با کشتی به جزایر دیگر رفت.

برای اولین بار احساس کردم که تابستانی طولانی و هیجان انگیز در اسپت سایی سپری کرده ام. می خواستم هر چه زودتر به آتن برگردم و با تمام قوا کار تئاتر را پی بگیرم. در آتن اما، روح اسپيروس بزرگ حاکم بود.

نمی توانستم بپذیرم که من یا یک نفر آنتی زنده است و او مرده. قادر نبودم مرگ او را باور کنم. ولی در یک روز زیبا به این نتیجه رسیدم که چرا باید سعی در فراموش کردن او بکنم، چه اشکالی دارد که همیشه به او فکر کنم و او را دوست داشته باشم (همیشه آن جا که به مذهب مربوط می شود آدمی ترسو، متزلزل و دودل بوده و هستم. هرگز بیشتر از محدوده «شاید آره - شاید هم نه» پیش نرفته‌ام.) ولی هیچ کس نمی تواند بگوید که پدر بزرگم دیگر به من فکر نمی کند یا این که دیگر مرا دوست ندارد.

تئاتر: هم می خواندم و هم درس می گرفتم. یکی از عشق‌های من تلاش و نیرو گذاشتن بر تولید اشک بود. این هنر را من با مهارت و چه آسان یاد گرفتم. جلوی آینه تمرین می کردم. معمولاً یک صحنه کوتاه بازی می کردم. مثلاً این که من در نقش خودم، از مادرم می خواهم که یک گرامافون برایم بخرد. همزمان نقش او را هم بازی می کنم که به خواهش و تقاضای من سرسختانه جواب رد می دهد. گرامافون را از آینه می خواستم. بعد با حالتی که خاص مادرم بود جواب «نه» می دادم. چشم‌هایم چه راحت از اشک لبریز می شدند ولی من از سرازیر شدن اشک جلوگیری می کردم. با این وجود جواب هم چنان «نه» بود. حالا دیگر وقت سرازیر شدن اشک‌ها بود. سرم کمی به سمت پایین خم شده است. بگذار یک قطره، فقط یک قطره اشک از گونه سرازیر شود. آن را همان جا نگهدار. صبر کن. حالا بگذار دوباره قل بخورد به سمت پایین، یواش و موزون. چه با شکوه!

من از این شگرد برای تولید اشک استفاده می کردم تا بتوانم مادرم و لئونیداس را قانع کنم که بگذارند بروم هنرپیشه شوم. ولی بی فایده بود. اشک‌های قلبی به حقیقی تبدیل شدند ولی هیچ تأثیری بر اراده آن دو نفر نداشتند. تئاتر بی تئاتر، هنرپیشه بی هنرپیشه، مادرم می خواست من عروس خوشبختی شوم. یک زندگی مرفه داشته باشم و برایش نوه پس بیندازم و او

آنها را ناز پرورده کند.

بعد باز از نو شروع شد، زمانی که مدرسه تئاتر ملی قرار بود از دانش‌آموزان امتحان ورودی بگیرد، مادرم و لئونیداس برای دیدار از می‌تیلن<sup>۱</sup> از آتن رفتند. من با مردی که اسم خیلی عجیبی داشت «دیمیری شاخدار» رابطه صمیمانه‌ای داشتم. (امروزه او یکی از سردمداران تئاتر یونان است.) «تاکیس» نامی که همه او را با آن صدا می‌زدند، از چنان اعتبار بالایی برخوردار بود که توانست اجازه شرکت در آن امتحان را برای من به عنوان یک دانش‌آموز جور کند.

یک اتاق خیلی بزرگ، پشت میز یک ردیف ممتحن. بدون چهره. فقط قیافه. وارد اتاق شدم. به نظرم آن قدر دور آمد انگار بخواهی از دریچه عوضی دوربین بیرون را نگاه کنی. سکوت. من خوب می‌دانستم که پیش از این که آن جا خشک بایستم باید از خود حرکتی نشان دهم. می‌دانستم باید بروم جلو. یک قدم زدن طولانی. همین که خواستم از جایم جنب بخورم چشمم به چهره‌ای خورد که صدایی با لحن مهربانانه‌ای از او برخاست: «عزیزم، لطف کنید کمی تشریف ببرید عقب‌تر». چهره اما یک چهره معمولی نبود. صدا، یک صدای معمولی نبود. این‌ها به کسی جز امیل وئاکیس<sup>۲</sup> تعلق نداشت. اسم «لاورنس اولیور» را پیش یک انگلیسی آوردن، اسم «رایمو» را پیش یک فرانسوی آوردن مترادف است با این که اسم «امیل وئاکیس» را پیش یک نفر یونانی بیاوری. وئاکیس بزرگ با من حرف زد. وئاکیس بزرگ از من خواست تا کمی عقب‌تر بروم.

تو نیستی «آرسیس» و همه چیز با تو از بین رفت.

همه هدیه‌ها و همه مبل‌ها، همه چیز با تو از بین رفت.

این صدای من بود. صدایی که شعر غم‌انگیزی را از کاریوتاکیس<sup>۱</sup> که توسط گیورگیوس از بر کرده بودم، دکلمه می‌کرد. سکوت.

- من می‌تونم دو تا شعر دیگه هم بخونم.  
- نه لازم نیست. حالا می‌تونید تشریف ببرید. ما بعداً با شما تماس خواهیم گرفت.

این وناکیس بود که با من حرف می‌زد. مسیر طولانی برگشت به جای اول، به اتاق. در نهایت سکوت. وقتی به نیمه راه رسیدم احساس یک نوع عصبانیت کردم. کمی خم شدم و به میز دراز تعظیم کردم و از در بیرون رفتم. با سری بالا گرفته. درست هم چون ملینا. پیش می‌آید که آدم نقش خود را خوب بازی نمی‌کند ولی صحنه خروج از صحنه را باید کامل ارائه کند. تو خودت خوب می‌دانی که آدم چه طور باید خارج شود.

سه روز طولانی. سه شب بی‌خوابی را پشت سر گذاشتم تا حکم نهایی صادر شد. قبول شده بودم! ولی موفقیت در پرده‌ای از ابهام باقی مانده بود. توانسته بودم وارد مدرسه ملی تئاتر شوم ولی مشکل مخالفت خانواده را چه طور می‌توانستم از پیش پا بردارم؟

مشکل به کمک پان چاراکوپوس حل شد. تلفن کرد. ما همدیگر را دیدیم. یک بار و بار دیگر. بعد خیلی راحت از همسر رقا صه رومانایی اش جدا شد. در آتن شایعه پهن بود که مبلغی کلان در این وسط، کارساز اصلی بوده است.

مشاوره‌ای تازه.  
- مدرسه ملی تئاتر را فراموش کن. تئاتر واقعی در فرانسه است. پیتوف،

ژووه، پوپسکو، رنوآر و دالین.<sup>۱</sup>

- با من ازدواج کن. با خودم می‌برمت پاریس.

او این حرف‌ها را در کمال خونسردی بر زبان آورد. به شیوه انگلیسی‌ها. بدون این که حتا مردمک چشمش تکان بخورد. این حرکت او آن قدر غیر یونانی بود که دیگر جای هیچ حرفی باقی نمی‌گذاشت. عشق و ازدواج نزد ما شور و حال عجیبی را بر می‌انگیخت. ولی نزد پان نه. صحبت از این نبود که تشکیل زندگی بدهیم، کاشانه مشترکی بسازیم و یا این که با دست و پا کردن چند بچه یک خانواده واقعی بنا کنیم. مسئله سر آزادی بود. این که هر چه می‌خواستیم انجام دهیم. بشوم یک هنرپیشه بزرگ. در جامعه‌ای که ازدواج مفهومی جز یک نوع برده‌داری نداشت. چنین ازدواجی پل گذر به آزادی بود. آزادی. کسی دیگر مرا از رفتن به تئاتر منع نمی‌کرد. دیگر لازم نبود کسی بیست و چهار ساعت مواظب لکه دار نشدن دامن ملینا باشد. آزادی و مردی که خوش تیپ به نظر می‌رسید. یک مرد ثروتمند. مردی که من دوستش داشتم.

ما شبانه فرار کردیم. تلگرافی با این متن به دست خانواده من رسید: «ما عقد کردیم». این در واقع دروغ بود. ما تا رسیدن به نافیلیون<sup>۲</sup> ازدواج نکردیم. نزدیکی‌های نافیلیون، در وسط خلیج، جزیره کوچکی قرار دارد به اسم بورزی<sup>۳</sup> چیزی اندازه یک تخته سنگ. تنها. هتل آن جا زمانی زندان ترک‌ها بوده و من باکره‌گی‌ام را در یکی از همان سلول‌هایی که زندانیان به انتظار اجرای حکم اعدام خود زمانی در آن جا سپری می‌کردند، بر باد دادم. بنا به میل پان من آن شب یک لباس خواب توری به تن کردم. او نمی‌خواست لباس سفید عروس بپوشم. فکر می‌کنید من جا خوردم؟ ابداً. برعکس،

1- Pitoeff, V.Jouvet, popesco, Renoir, Dullin

2- Naf Plion

3- Bourzi



اصلاً فکر می‌کردم چه قدر جالب بود.

یک هفته بعد در یک کلیسای کوچکی در کاتاماتا<sup>۱</sup> عقد کردیم. تنها شاهد‌های ما دختران خود کشیش روستا بودند. پان صورتش را اصلاح نکرده بود. هوای بیرون سرد بود. من یک پالتوی قدیمی از دوران مدرسه به تن داشتم که حالا دیگر بعد از قد کشیدن من خیلی برایم کوتاه شده بود. طوری که نصفی از دست‌هایم از آستین‌ها بیرون زده بود. بعدها دوست‌هایم مرا دست می‌انداختند که من در لباس مراسم غسل تعمید (نامگذاری) به پای عقد رفته‌ام. آنها واقعاً بهانه خوبی برای سر به سر گذاشتن من پیدا کرده بودند. چرا که ماجرای من، ماجرای منحصر به فردی بود. بعد به آتن برگشتیم و یک سویت در بهترین هتل. هتل گراند بريتانيا<sup>۲</sup> گرفتیم. من متأهل بودم. من آزاد بودم. من شانزده ساله بودم.

مدت کوتاهی بعد از آن ما به خانه پان نقل مکان کردیم. خانه‌ای بزرگ در خیابان «آکادامیا» نزدیک میدان «سینت‌گما»، با بالکن‌های پهن که از آن جا می‌شد کوه‌های اطراف، آکروپولیس و دریا را نظاره کرد. عادت داشتم همیشه به آن جا بگویم «خانه پان». من سال‌های سال در آن خانه زندگی کردم ولی هرگز احساس نکردم که آن خانه به من هم تعلق دارد.

وقتی با پان ازدواج کردم جلوی او یک پیش شرط گذاشتم. النی<sup>۳</sup> هم باید بیاید و با ما زندگی کند. النی پیش مادرم کار می‌کرد. آشپز بود. بچه نگهدار بود. کارهای خانه می‌کرد. محرم راز خانه بود و او یکی از آدم‌هایی بود که من در سراسر طول زندگی‌ام بیش از همه دوستش می‌داشتم. پان اوایل بفهمی نفهمی در این مورد نق می‌زد ولی بعداً دیگر حرفی نداشت. پان آشپزی داشت به نام میکایل. او در کار خودش استاد بود ولی بعضی وقت‌ها که

1- Katamata

2- Grande Bretagne

3- Eleni

کله‌اش از مشروب گرم می‌شد، پا را از گلیم خودش بیرون می‌گذاشت. میکایل زد و عاشق النی شد. بعد از آن دیگر کمتر مست می‌کرد و پاپی کسی می‌شد. بالاخره کار آنها به ازدواج کشید ولی آنها هم چنان پیش ما ماندند. آنا هم پیش ما بود. او از جزیره تینوس<sup>۱</sup> یک راست برای کار کردن پیش ما آمده بود. پیش از آن هرگز پا به آتن نگذاشته بود. از آن موقع به بعد من و النی و آنا سه یار همیشه جدانشدنی بوده‌ایم. زندگی من، شغل من به مرور مرا دنبال خودش به کشورهای مختلفی برده است. در این سفرها آنا همیشه همراه من بوده. او چهار تا زبان یاد گرفته. او خوب یاد گرفته که چه طور مرا برای بازی در تئاتر و فیلم آماده کند. او همیشه لباس‌های شیک و پیک می‌پوشد. او همان قدر که دوست دارد برای ما در خانه غذاهای خوشمزه درست کند همان قدر دوست دارد با ما برای صرف ناهار به «ماکسیم» برود.

طفلکی پان خبر نداشت که بین من و النی و آنا پیوند ازلی برقرار شده. طولی نکشید که یک نفر دیگر به جمع ما اضافه شد. نفر بعدی ماریا بود. او خوب می‌دانست که من از پس رتق و فتق امور خانه نمی‌توانم خوب بر بیایم. خودش آستین‌ها را بالا زد. دستش درد نکند. دروغ چرا، امروز روز هم که شده، هنوز نمی‌توانم خودم چکی صادر کنم. بعد از آن اسپيروس هم به جمع ما اضافه شد. او که آمد، راه رفت و آمد دوستان بی‌شمارش به آن خانه باز شد.

پان اگر به این شلوغی‌ها و رفت و آمدها اعتراض داشت، اعتراضش را فقط به یک شکل خاص بروز می‌داد. صدایش در می‌آمد که پول خورد و خوراکمان خیلی زیاد شده. او به اندازه کافی ثروتمند بود. یکی از زمین‌داران بزرگ کشور بود. سهام‌دار بزرگی بود. مادرم به او لقب «بانک انگلیس» داده بود. نمی‌گفت که ما نظم و آرامش زندگی خصوصی‌اش را به هم زده‌ایم، فقط

صدایش از بابت خرج خورد و خوراک در می آمد. آن موقع بود که پی بردم با چه آدم چُس خوری ازدواج کرده‌ام. پان یک چُس خور به تمام معنی بود! ولی این چیزی نبود که مرا از او روی گردان کند. حتا این حرکاتش باعث شد که من او را بیشتر دوست داشته باشم. خوب می دانستم که او برای این که از دست زن اولش راحت شود و بتواند با من ازدواج کند متحمل چه هزینه هنگفتی شده بود. حالا وقتی بعضی وقت‌ها صدای اعتراض او را می شنیدم که از ولخرجی‌های بی حساب می نالید بهتر می توانستم بفهمم که او واقعاً چه قدر مرا دوست دارد.

من از خونسردی، بی تفاوتی و بی خیالی او در رابطه با ضرورت آرامش کمال بهره را برده و خانه پان را به یک شلوغ بازار تبدیل کرده بودم. ازدحام جمعیت، شلیک خنده‌ها، آواز و رقص یک لحظه تمامی نداشت. من گوشه‌هایی از نمایش نامه‌های مختلف را برای دوستانم اجرا می کردم که با تشویق و دست زدن متوالی و یا با بحث و جدل شدید آنها رو به رو می شدم. معمولاً همه همزمان با هم حرف می زدند. این زبردستی منحصر به فرد ویژه یونانی هاست. یونانی‌ها همزمان هم می توانند حرف بزنند و هم به حرف طرف مقابل گوش بدهند. آنها در حالی که با صدای بلند داد و بی داد راه می اندازند قادرند کلمه به کلمه حرف تو را به گوش بشنوند. پان اما قبل هر چیز انگلیسی بود. او تازگی‌ها یاد گرفته بود هر روز بعد از ظهر بین ساعات پنج تا هشت مؤدبانه جیم شود. من دلواپس و حسود شده بودم. روزی او را کشیدم گوشه‌ای و از او پاسخ خواستم. او هر روز بین ساعات پنج تا هشت کجا غیث می زد؟ او سعی کرد به من بقبولاند که هر روز برای مطالعه روزنامه‌اش به پارک و یا به یک کافه می رود. این که مطالعه در آن خانه برایش غیر ممکن بود و از طرفی او احتیاج داشت هر روز اتفاقات و مسائلی که در دنیا روی می داد دنبال کند، پر واضح بود که حرف‌های او را باور نکنم. به

همین خاطر ماریا را مأمور کردم که زاغ او را چوب بزند. می خواستم ببینم که چه کسی او را وادار به خیانت به من کرده است. پیشاپیش خودم را به عنوان جوانترین زن مطلقه آتن می پنداشتم. ماریا از مأموریت خود برگشت و گزارش های خود را داد. او پان را همه جا تعقیب کرده بود.

-زود باش هر چه دیدی بگو!

-پان برای مطالعه روزنامه اش رفت پارک زاپیون.

ناگهان سکه ام افتاد و عذاب وجدان کشیدم. طفلکی او. شلوغ بازاری که من در آن خانه به راه انداخته بودم او را مجبور ساخته بودم تا برای یک ذره نفس راحت کشیدن راهی پارک شود. عذاب وجدانم اما ده دقیقه بیشتر به درازا نکشید. او دیگر بیش از حد انگلیسی شده بود. آخر ناسلامتی او یونانی بود.

پان هرگز یک کلام بد به من نگفت. ما دوستان واقعی خوبی برای همدیگر شده بودیم و این جای خوشحالی بود چرا که روابط زناشویی ما بعد از چند ماه که به خانه او رفتم منتفی شده بود. در واقع ما می بایستی از هم جدا می شدیم. ولی هیچ کدام از ما خواستار آن نبود. به اعتقاد خودمان تضادها در روابط زناشویی ما، ما را بیشتر به هم نزدیک کرده بود. اگر کسی پان را خوب می شناخت می فهمید که او بیش از حد محافظه کار بود. آن جا که به سیاست مربوط می شد او انسانی واپس گرا به تمامی معنی بود. او به طور علنی از دیکتاتوری متاکساس جانبداری می کرد. در عین حال افکار عمومی برای او پیشیزی ارزش نداشت. شاید او بیش از حد ثروتمند بود. در هر حال او دست مرا آن قدر آزاد گذاشته بود که هر کاری می خواستم می کردم. او هرگز در مورد چیزی از من بازخواست نمی کرد و در عین حال خودش را هم مستلزم پاسخگویی به من نمی دید. یک انگلیسی به تمام معنی بود و بر این مبنا بود که چنان اعمال و رفتاری می توانست از او سر بزند

که در جای خود معقول بود. صداقت بیش از حد، طبق گفته یونانی ها، جای زخم خود را باقی می گذارد. ما هم چنان با هم زندگی می کردیم. متأهل ولی در واقع مجردانه. او رهنمودهای خوبی به من می داد. پشتیبان من بود و به من امنیت می بخشید.

\* \* \*

## ۵

نمی‌دانم این ماه آوریل چرا این قدر برای یونان نحس و شوم بوده؟ در آوریل ۱۹۶۷ یک باند از سرهنگان وحشیانه مثل گرگ، شبانه به قصد دریدن گلوی ما قدرت را در یونان به دست گرفتند. در آوریل ۱۹۴۱ تانک‌ها و زره‌پوش‌های نازی‌ها از راه گردنه‌های باریک مرزی وارد خاک یونان شدند و جنگنده بمب افکن‌هایشان بخش جنوبی بندر «پیرایوس» را بمباران کردند و این به معنای پایان مقاومت شش ماهه علیه ارتش فاشیسم بود. در قسمت خشکی ارتش یونان به رغم کمبود سلاح، امکانات حمل و نقل و پوشاک درست و حسابی، توانسته بود ایتالیایی‌های اشغالگر را به درون خاک آلبانی به عقب براند. این اولین شکست نیروهای فاشیست بود. بعداً قرار بود شبکه‌های قهرمانان شجاع علیه نازی‌ها دنیایی از تحسین و شگفتی بیافرینند. وقتی پیشوا "Führer"<sup>۱</sup> متوجه تجلیل و تحسین سربازان یونانی شد. موضوع «تحقیر مرگ» مطرح شد. این نمونه بارز طرز تفکر دیکتاتورهاست. آنها عشق به آزادی را مترادف با حقیر شمردن مرگ می‌دانند. دانش یونانی‌ها در مورد زندگی از هر کس دیگر بالاتر است. آنها هم از مرگ بی‌زارند و هم از اسارت. آلمانی‌ها سه سال و نیم یونان را اشغال کردند و در طول این سه سال و نیم، نیروهای مقاومت خواب را از چشم آنها ربوده بودند. آقای «پاپادوپولوس» این را خوب به یاد می‌آورد، به همین دلیل هم پلیس‌های

---

۱ "Führer" کلمه‌ای آلمانی که به هیتلر اطلاق می‌شد.

مخفی او در پی شکار تک تک اعضای گروه‌های مقاومت علیه نازی‌ها همه جا را زیر و رو کرده‌اند. او خوب می‌داند که از چه کسانی باید بهراسد و برای نجات خود از دست آنها به اعمال لازم دست می‌زند. منظور از یادآوری این خاطرات توضیح در باره تحولات نظامی و یا ارتش جنگنده نیست. من چیز زیادی در این امور نمی‌دانم ولی می‌دانم که چه طیف وسیعی از یونانی‌ها بودند که در طول جنگ و اشغال از پا نشستند. من از آنها می‌توانم تعریف کنم. در باره خودم می‌توانم حرف بزنم، گرچه دست و پایم در این مورد می‌لرزد.

یونانی‌هایی بودند که دست در دست اشغالگران داشتند. آنها کم بودند. خیلی کم. یونانی‌هایی بودند که دست به مقاومت زدند. آنها اما خیلی بودند. بله، کسانی بودند که با وحشت و تهدید به مرگ تحقیر می‌شدند. کسانی هم بودند که می‌خواستند از زندگی شان حداکثر لذت را ببرند و فقط برای همان روز زندگی کنند، بی خیال بقیه؛ با ایده‌ها و امیدهای خاص خودشان در مورد آزادی و رهایی. من جزء این دسته بودم. دلیلی نمی‌بینم که از رفتار آن روزهایم شرمنده باشم. خوب می‌دانستم که دارم چه کار می‌کنم. نمونه‌های زیادی دور و برم بودند و من نمی‌خواستم راه آنها را دنبال کنم. پدرم داوطلبانه خودش را به جبهه معرفی کرد. برادرم اسپيروس که نوجوانی بیش نبود به سازمان مقاومتی پیوست به نام اپون<sup>۱</sup>. آنها بر این باور بودند که ما بالاخره پیروز خواهیم شد. ولی من چنین اعتقادی نداشتم. من می‌گفتم که دیگر روزنه‌ امیدى باقى نمانده. اسپيروس عصبانى شد و تهدید کرد که می‌رود پیش پلیس و گزارش مرا می‌دهد که آدم شکست خورده و مفلوکی هستم. تصاویری وجود دارد که هرگز از ذهن آدم بیرون نمی‌رود؛ تصاویری که پس از گذشت سال‌ها از وقوع آنها دوباره جلوی چشم آدم مجسم

می شوند.

یک تصویر: ترک آتن با پنجره‌های بسته. بدون یک جنبنده در خیابان‌ها و یک صف بی انتها از تانک‌های جنگی نازی‌ها که غرغژکنان خیابان‌ها را در می‌نوردند.

یک تصویر: پرچم صلیب شکسته آرام آرام بر بلندی آکروپولیس بالا می‌رود و به اهتزاز در می‌آید.

یک تصویر: دیروقت شب. یک گروه در تاریکی‌های شب قانون منع رفت و آمد را زیر پا می‌گذارند و در سکوت مشغول دویدن هستند. جوانکی سردسته‌شان است. در یک چشم بر هم زدن در خانه‌های مختلف ناپدید می‌شوند. این‌ها کلیمی‌های یونانی هستند که از ترس نازی‌ها پنهان می‌شوند. حالا فقط جوانک در خیابان تنها باقی مانده است. او یک آن می‌ایستد. به درها نگاه می‌کند که دوباره به سرعت بسته می‌شوند. بعد بلافاصله به دو به سمت پایین خیابان می‌رود.

الیه<sup>۱</sup>: امروزه یک نویسنده خوب و دوست عزیزی است. آن وقت‌ها دختر بچه‌ای مدرسه رو بود. همراه با چند تا از دوستان نمایش‌نامه‌ای عروسکی به راه انداخته بودند که قرار بود برای بچه‌های خانواده‌های فقیر نمایش دهند. اولین اجرا، یک افسانه کهن. یک شاهزاده زیبارو که توسط یک جوان اشراف‌زاده از دست جادوگر پیری نجات پیدا می‌کند. پایانی شادی آور. وقتی بچه‌ها برنامه را هور کردند الیه خیلی تعجب زده شد. همکاران الیه وقتی با این نوع واکنش بچه‌ها رو به رو شدند نتوانستند طاقت بیاورند و زدند زیر گریه. الیه درک می‌کرد. او برای بقیه توضیح داد که این نوع واکنش‌ها حاصل تأثیر جنگ بر بچه‌هاست. بچه‌ای که شکمش گرسنه است، دیگر دل به افسانه نمی‌دهد. نمایش بعدی در بارهٔ پسر بچه‌های گرسنه‌ای بود که برای



سیر کردن شکم خود دست به دزدی می زدند. این کار اما با استقبال شایانی رو به رو شد. کم کم شعارهای ضد آلمانی به متن نمایش نامه ها راه پیدا کرد. الیه اولین تئاتر زیرزمینی را راه انداخت، آن هم برای بچه ها! طولی نکشید که خبر این تئاتر به گوش آلمانی ها رسید. دستور دستگیری الیه بلافاصله صادر شد. ولی آنها دست شان به الیه نمی رسید. تئاتر سیار و قابل جا به جا شدن، هم چنان به اجرای برنامه های خود ادامه می داد.

یک روز الیه شاهد بود که چه طور پسر جوانی به جرم توزیع نشریه های زیرزمینی توسط یک سرباز آلمانی به رگبار گلوله بسته شد. سراسیمه و وحشت زده به خانه برگشت. برای این که بتواند جلوی لرزش دست هایش را بگیرد شروع کرد به اطو کردن لباسی. همان موقع پدرش از راه رسید. پدرش در بانک کار می کرد. همکارانش در بانک صحبت از سازماندهی یک اعتصاب در بانک کرده بودند. او با ترس و لرز عواقب این کار را پیش خود ارزیابی می کرد. اگر در اعتصاب شرکت کند با پلیس طرف است، اگر شرکت نکند با پارتیزان ها. او که تشنج سراپایش را فرا گرفته بود وقتی دخترش را در آن حالت دید که با کمال خونسردی مشغول اطو زدن لباس است، سرش داد کشید که: «حالا وقت این کارهاست! نمی دونی کشور ما تحت اشغاله؟!»

معلوم بود که الیه می دانست. پدر الیه اما هیچ نمی دانست که زمانی که او سر کار بوده یک گروه مقاومت در خانه آنها جلسه داشته اند. بی خبر بود که چه طور نشریات زیرزمینی لای تشک فتری اش جاسازی شده بودند و این که هر شب روی دینامیت می خوابید.

تمامی برو بچه های گروه الیه در سنین مدرسه بودند و به عنوان پیام رسان در بین جنبش مقاومت انجام وظیفه می کردند. آنها پیام ها و اطلاعیه های غیر قانونی را در کیف های مدرسه شان می گذاشتند و با خود حمل می کردند. «مرگ بر نازی ها»، «مقاومت کنید»، «اس اس = گُه». این شعارها با خط سبز

روی در و دیوارها نوشته می شد. یک شب جوانی هنگام نوشتن شعار مورد هدف گلوله قرار گرفت. جوان هنگامی که می خواست با عجله از محل فرار کند قوطی حاوی رنگ سبز از دستش رها شد و کفش هایش را رنگی کرد. او فقط همین یک جفت کفش را داشت. الیه مشکل را به شیوه ای خیلی ساده حل کرد. از جیب پدرش پول بلند کرد تا برای پسرک یک جفت کفش نو بخرد. الیه این موضوع را فقط به من و یکی از دوستان صمیمی اش گفت. با کنایه می گفت که از نظر او هر کس که برای رهایی یونان قدمی بر ندارد خائن است. دوستم گفت: «ملینا فقط هفده سالشه». الیه گفت: «من شانزده ساله تازه توی گروهم از همه بزرگترم». بعد از آن که الیه رفت دوستم متوجه شد که به من برخورده. او گفت: «این قدر ساده نباش. می دونی الیه کمونیسته؟» من نمی دانستم. این اتهام کمی مرا تسکین داد.

آنستیس<sup>۱</sup>: امروزه یکی از سرسخت ترین مخالفان سرهنگ هاست. مردی که برای سرش جایزه گذاشته اند. یک دوست عزیز.

آنستیس یک جنگجو بود. در سن پانزده سالگی یکی از اعضای فعال جنبش مقاومت در جزیره کرت بود. در یک آبادی او به دام افتاد و محکوم به مرگ شد. قرار بود توسط یک جوخه مرگ تیرباران شود. پدر و مادرش را به زور اسلحه، لوله های تفنگ به پشت، مجبور کرده بودند که شاهد مراسم تیرباران باشند. آنستیس به محل اعدام آورده شد و جوخه های اعدام سر جای خود قرار گرفتند. بعد حادثه غیر منتظره ای روی داد. در آن آبادی یک زن آلمانی بود. همسر پزشک آبادی که همه به او بدبین بودند. وقتی جوخه اعدام سر تفنگ هایشان را به جلو گرفتند، او فریاد زنان خودش را وسط انداخت. گریه می کرد، فحش می داد و آنها را نفرین می کرد. آنها را افراد ظالمی خطاب می کرد که حالا دیگر با بیچه ها می جنگند. همین شد که آنها

آنستیس را بخشیدند.

اما بعداً آنها از کرده خود پشیمان شدند. چراکه او جان‌شان را به لب‌شان رسانده بود. واقعاً سری ترس داشت. از سرویس مخفی انگلیس اطلاعیه‌ها و پوسترهایی به دستش می‌رسید که در آن به آلمانی‌ها حمله شده بود و یا آنها را مورد تمسخر قرار داده بودند. آنستیس این اطلاعیه‌ها و پوسترها را در کمپ آلمانی‌ها و یا به بدنه تانک‌های جنگی آنها می‌چسباند. نقشه سرقت از یک مغازه خواربار فروشی را طراحی می‌کرد که جنس احتکار می‌کرد و در بازار سیاه می‌فروخت. مواد غذایی سرقت شده را بین گرسنه‌ها تقسیم می‌کرد. به گشت‌های آلمانی شبیخون می‌زد. اسلحه‌هایشان را می‌گرفت و از آن طرف تحویل پارتیزان‌ها می‌داد. آلمانی‌ها در سراسر طول جنگ تحت تعقیب او بودند. نوزده ساله بود که دوباره گیر افتاد. بار دیگر به مرگ محکوم شد و این بار هم در آخرین لحظه از مرگ نجات پیدا کرد. این بار اما توسط یک گروه پارتیزان که به زندانی که او در آن جا حبس بود حمله کردند، نجات پیدا کرد. در پایان جنگ او به یکی از رهبران جنبش مقاومت تبدیل شد.

زمانی که داشتم روی این کتاب کار می‌کردم آنستیس به دیدنم آمد. دختر شوهرم، ریچله<sup>۱</sup> به تازگی شعر بسیار زیبایی از ریتسوس از یونانی ترجمه کرده بود. صدای یانیس ریتسوس پاک‌ترین و زلال‌ترین صدا در یونان است. او شاعر بزرگی ست. در جایی از او به عنوان یک میراث ملی یاد شده است. چنین صداهایی پشت سرهنگ‌ها را به لرزه در می‌آورد. از آوریل ۱۹۶۷ او در چنگ آنها اسیر است. ریچله ترجمه شعر او را برایمان می‌خواند. ریچله امریکایی ست. او شعر ریتسوس را به زیبایی و با احساس خاصی خواند طوری که همه ما را تحت تاثیر قرار داد. وقتی شعرش تمام شد، چشم‌های آنستیس پر از اشک شده بود. این خلاف آن تصویری بود که من از او پیش

خودم ساخته بودم. مبارزی سخت‌کوش از جنبش مقاومت. از او پرسیدم که آیا همیشه تا این حد دل نازک است و زود اشکش راه می‌افتد؟ لحظه‌ای به فکر فرو رفت و پاسخ داد: «به ندرت.»

سکوت مطلق بین ما حکم‌فرما بود بعد آنستیس ادامه داد:

- می‌خواهم ماجرای برایت بازگو کنم. سال ۱۹۴۴ بود. آلمانی‌ها مرا به مرگ محکوم کردند. توی سلولم در زندان به انتظار لحظه اعدام نشسته بودم. در سلول بغل دستی من دو تا دختر بودند. آنها را می‌شناختم. آنها هر دو خیاط بودند و چندان سن و سالی نداشتند. آنها عضو هیچ گروهی از جنبش نبودند ولی برای آنها کار می‌کردند. آنها به خاطر این که به سربازان انگلیسی پناه داده بودند و به‌اشان خورد و خوراک داده بودند، به اعدام محکوم شدند. آنها را شکنجه می‌کردند تا نام کسانی که عضو جنبش مقاومت بودند از زیر زبان آنها بیرون بکشند. ولی آنها لب نگشودند و به اعدام محکوم شدند. از نوع تیرباران. تردید در اراده استوار آنها هرگز راه نداشت. سراسر روز یا شعار می‌دادند و زندانیان دیگر را تشویق به مقاومت می‌کردند و یا آوازه‌های کرتی می‌خواندند. پنج روز قبل از اعدام‌شان یک نگهبان جدید آلمانی به آن زندان منتقل شد. او رفتار خوبی با زندانیان داشت. بعداً شنیدیم که آن دو دختر هر روز تا روز اعدام با آن جوان عشق بازی می‌کردند. گروهی از زندانیان در مورد آن دو دختر بحث می‌کردند. بعضی‌ها کار آنها را محکوم می‌کردند. آنها به من رجوع کردند و نظر مرا جویا شدند. آن جا بود که اشک من سرازیر شد.

میتسوس<sup>۱</sup>: اکنون در جزیره «آگینا»<sup>۲</sup> زندانی است. او مکانیک اتوموبیل است. اولین بار که او را دیدم زمانی بود که اتوموبیلی که ما در فیلم برداری از

1- Mitsos

۲ . Aegina جزیره‌ای در نزدیکی آتن.

آن در یونان استفاده می‌کردیم تعمیر کرد. او هر زمانی که برایش میسر باشد  
برایم نامه می‌نویسد.

در دوران اشغال یونان میتسوس وظیفهٔ دشواری به عهده گرفت. اعدام  
کردن یک خائن. یک یونانی که برای سازمان امنیت آلمان کار می‌کرد. دست  
او به خون تک تک مبارزین جنبش مقاومت آغشته بود. میتسوس مأموریت  
را به عهده گرفت. مأموریت‌اش را به شکل خطرناکی اما در یک چشم بر هم  
زدن به انجام رساند. یک روز عصر بود. شخص خائن پیاده وارد یک خیابان  
اصلی شد. هیچ کس از ترس این که مبادا سربازان مسلح پشت پنجره  
ساختمان‌های مشرف در کمین نشسته باشند جرأت نزدیک شدن به او را  
نداشت. میتسوس سوار بر دوچرخه ظاهر شد. توی یک دستش تیغ  
سلمانی بود. تند تند رکاب زد و همین که کنار خائن رسید در یک چشم بر  
هم زدن پرید روی او و خرخرهٔ او را با مهارت خاص با تیغ درید. نه حرکتی و  
نه صدایی از کسی بلند نشد. میتسوس اما کلاه خود را جا گذاشته بود. با  
خونسردی برگشت و کلاه را از روی زمین برداشت و رکاب زنان به سرعت  
از محل دور شد.

مانولیس گلزوس<sup>۱</sup>: در سال ۱۹۶۴ نماینده پارلمان شد. دوست پدرم بود.  
دوست خودم بود. شب سی و یکم ماه مه ۱۹۴۱ مانولیس گلزوس،  
دانشجوی نوزده ساله به اتفاق دوستش آپوستولوس سانتاس<sup>۲</sup> پای  
آکروپولیس ایستاده بودند. بر فراز سر آنها بر بالای تیرک فولادی پرچم  
منفور صلیب شکسته بر اثر وزش باد شدید «تلپ - تلپ» پیچ و تاب  
می‌خورد. سایه‌های سیاه باجه‌های نگهبانی آلمانی‌ها ناشی از نور مهتاب  
روی زمین افتاده بود. آن دو جوان مسلح به چراغ قوه از تپه‌های ضلع شمالی  
آکروپولیس، از میان بوته‌های کاج سنگی سینه خیز بالا کشیدند. نرسیده به

تخته سنگ‌هایی که به نوک تپه منتهی می‌شدند، کمی توقف کردند تا نگهبانان رد شوند. بعد وارد منطقه ممنوعه شدند. برای پایین کشیدن پرچم به سمت تیرک رفتند. کار اما آسان نبود. باد طناب پرچم را در هم پیچانده بود. پرچم از جایش تکان نمی‌خورد. تلاش بی‌فایده بود. اول گلزوس بعد سانتاس از میله بالا رفتند تا بتوانند گره‌های کور طناب را بگشایند. برای این کار آنها از ناخن و دندان‌های خود کمک گرفتند. آنها دیدند که نگهبانان دارند بر می‌گردند. آنها با خشم هر چه تمام‌تر گره‌های طناب را از هم گشودند و پرچم غول پیکر را به زیر کشاندند و از میله پریدند پایین. آنها پرچم صلیب شکسته را تا کردند و با خود برداشتند و در تاریکی شب از آن جا فرار کردند. صبح روز بعد آسمان آتن از همیشه زلال تر بود. بعدها موضوع به زیر کشاندن پرچم صلیب شکسته در شعرها و ترانه‌ها وارد شد. امروز مانولیس گلزوس مریض است و در زندانی در جزیره<sup>۱</sup> در چنگ سرهنگ‌ها اسیر است.

این‌ها چند نمونه از آن انسان‌هایی است که من می‌شناختم. و از این‌ها کم نیستند. بعضی‌ها دست به تهیه بزرگ‌ترین نشریه زیرزمینی زدند. عده‌ای دیگر به جرگه پارتیزان‌ها در آمدند و به کوه زدند و عده‌ای دیگر هم بودند که برای آلمانی‌ها کار می‌کردند. یکی از آنها عمویم «یورگوس» بود. او نیز مثل دیگر یونانی‌های سلطنت طلب از طرفداران پر و پا قرص آلمانی‌ها بود. او با یانیس رالیس<sup>۲</sup> همکاری می‌کرد که در سال ۱۹۴۳ به نخست وزیری رسید. یانیس رالیس از کسانی بود که در سازمان‌دهی «گروه‌های امنیت» دست داشت. این گروه‌ها توسط آلمانی‌ها مسلح می‌شدند و از اسلحه آنها برای سرکوب گروه‌های مقاومت استفاده می‌شد. رالیس، عمو یورگوس را به سمت مدیر کل بانک یونان منصوب کرد. برادرم اسپيروس که عضو «اپون»

1- Leros

2- Jannis Rallis

بود و پدرم که به یکی از گروه‌های کوچک جنبش مقاومت تحت عنوان «سازمان رادیکال» تعلق داشت بعد از آن هرگز دیگر با عمویم حرف نزدند. وقتی او بر اثر سکته قلبی، قبل از پایان جنگ درگذشت، نه پدرم و نه عمویم هیچ کدام در مراسم کفن و دفن او شرکت نکردند.

اشغال، یک تراژدی وحشتناک بود. محصولات کشاورزی، گله‌داری و دام‌پروری توسط گروه‌های اشغالگر به یغما برده می‌شد و به این وسیله گرسنگی گلوی مردم را می‌فشرد. کمبود آب بود. دیدن صحنه‌هایی که در آن مردم از زور گرسنگی در کوچه و خیابان‌ها می‌افتادند و می‌مردند. به امری عادی تبدیل شده بود. اجساد توسط کامیون‌ها از کوچه و خیابان‌ها جمع‌آوری می‌شد و در گورهای دسته جمعی به خاک سپرده می‌شدند. تبعید و جوخه‌های اعدام جان هزاران نفر را درو کرد. ولی با این وجود و به طور خودجوش مردم از همان ابتدا شهادت آن را پیدا کردند که راه مقاومت را در پیش بگیرند. پنج ماه طول کشید تا سازمان‌های سندیکایی، حزب سوسیالیست، حزب کمونیست و حزب دموکراتیک مردم متحد شدند و «جبهه مقاومت ملی». «EAM» را تشکیل دادند و در عرصه مقاومت مسلحانه «ارتش آزادیبخش یونان» «ELAS» جبهه مقاومت ملی اکثریت مردم یونان را در بر می‌گرفت. یک سال بعد از تشکیل جنبش‌های مقاومت، تظاهرات و اعتصابات گسترده‌ای سازمان‌دهی شد. این امر باعث شد که رژیم دست نشانده حاکم مجبور شود برای آلمانی‌ها توضیح دهد که از بیگاری کشیدن از مردم دست بردارد. نیروهای چریکی آن قدر قدرت گرفته بودند که توانستند سه منطقه تحت اشغال آلمانی‌ها و چهار منطقه تحت اشغال ایتالیایی‌ها را آزاد کنند. عملیات آنها علیه گورگو پوتاموسیا داکتن<sup>۱</sup> در سال

۱۹۴۲ طبق گفته چرچیل مقدمه ضربه العلمین<sup>۱</sup> بود چرا که پارتیزان‌ها خط تدارکات آنها را از یونان به نیروهای رومل<sup>۲</sup> قطع کرده بودند. در سراسر یونان انسان‌ها زندگی خود را در راه مبارزه علیه اشغال‌گران به خطر انداخته بودند. من هم زندگی‌ام را به خطر انداخته بودم. این جنگی بود که دامن مرا هم گرفته بود. غذا خوردن، به دوستان غذا دادن، بیرون رفتن و حداکثر استفاده ممکن از زندگی بردن. زندگی کردن به تمام معنی و کامل تا آخرین لحظه حیات. اگر الکسیس<sup>۳</sup> را نمی‌دیدم سرنوشت من شاید طور دیگری رقم می‌خورد.

\* \* \*

---

1- El Alamein

۱ - فیلمارشال Ervin Rommel فرمانده نیروهای آلمانی در شمال افریقا در جنگ دوم جهانی.

3- Alexis



## ۶

وقتی تمام خاک کشوری زیر سلطه یک دیکتاتور باشد حالا می خواهد این دیکتاتور از نیروی نظامی خودی باشد یا از نیروهای خارجی، شرایط یکنواختی برای چنین کشوری به وجود می آید. انسان در خفت زندگی می کند. انسان را از آزادی اش محروم کرده و او را تحقیر می کنند. پست ترین و بدترین تحقیرها اما، از ترس و وحشت خودی سرچشمه می گیرد. واقعاً شرم آور است از این که بترسی سلاح به دست بگیری و آن را به سوی نیروی اختناق‌گر خودی نشانه بگیری. یا این که شجاعت و میل به انجام این کار در تو باشد اما دستت از سلاح خالی باشد. این دیکتاتورها هستند که همیشه انبارشان از اسلحه پر است. انسان درمانده، تحقیر شده است. یک سرباز نازی در خانه تو جا خوش کرده است. یک چیز عادی در او، سبب می شود که بر روی کف اتاق پذیرایی ات بشاشد و در همان حال به ریش تو بخندد. تو هیچ نمی گویی و این سکوت تو، تو را خُرد می کند، تو را می کشد. تعدادی از مردم - بعداً شدند خیلی ها - با مقاومت کردن احساس رهایی می کردند. بقیه دست روی کلاه خود گذاشته بودند باد نبرد و یا این که فلسفه باف می شدند.

الکسیس: او از آلمانی ها متنفر بود زیرا آنها قوی بودند. یونانی ها را حقیر می شمرد چون ضعیف بودند. او با بد و بی راه گفتن به آلمانی ها و یونانی ها شهامت و دلاوری خود را به رخ می کشید: یونانی ها را چون در رؤیا به سر می بردند باید مسخره کرد. آلمانی ها را هم که صاحب توپ و تانک بودند

می‌بایست از رو برد، از رو بردن آنها یعنی مثلاً دوشیدن آنها. او معتقد بود که در دراز مدت چیزی عایدش نمی‌شود. او بیست و شش ساله بود و اعتقاد داشت که عمرش تا پایان جنگ به درازا نخواهد کشید و دیر یا زود کشته خواهد شد. به همین دلیل می‌خواست چند صباحی که زنده بود از زندگی اش لذت ببرد. لذت بردن یعنی خطر کردن. خطرهای او به فعالیت‌هایش در بازار سیاه مربوط می‌شد. او خوب می‌دانست کجا و دنبال چه چیزهایی بگردد که آلمانی‌ها نیاز داشتند. مهارت او در این بود که می‌رفت می‌گشت اجناسی در حجم زیاد پیدا می‌کرد و با قیمت‌های سرسام‌آوری به آلمانی‌ها می‌فروخت و باز با زرنگی همان جنس‌های فروخته شده را از نیمه راه می‌قاپید و دوباره آنها را آب می‌کرد. واقعیت این است که در بین یونانی‌ها کمتر کسی بود که با آلمانی‌ها همکاری کند اما آن بخش کوچک که مبادرت به این کار می‌کردند، حسابی توانستند بار خودشان را ببندند و به ثروت‌های هنگفتی دست یابند. پول‌ها به جاهای امن در خارج از کشور فرستاده می‌شد، ولی آلکسیس با وجود این که درآمد قابل توجهی داشت هرگز یک دراخما<sup>۱</sup> توی جیب نداشت.

پیش می‌آمد که تمام مشتری‌های یک باشگاه شبانه را به شامپاین دعوت می‌کرد. شامپاین در یونان آن هم در گرماگرم جنگ! همه تعجب زده به صاحب باشگاه نگاه می‌کردند، و او نگاه‌ها را با انگشت اشاره به سمت میزی در گوشه باشگاه بر می‌گرداند. پشت آن میز کسی نبود جز آلکسیس که تعظیم کنان خطاب به مشتریان کافه با صدای بلند می‌گفت:

- بنوشید هر مقدار که می‌توانید!

او همیشه یک کلت پر از فشنگ و آماده شلیک با خود داشت تا در موقع ضرور برای کشتن آلمانی‌ها و یا خودش از آن استفاده کند. چنین آدمی

عاشق من بود. خدا به داد من برسد - من او را آدمی مقاوم و سخت جان یافتم.

خانه پان حالا دیگر پذیرای خیلی از دوستان هنرپیشه‌ام شده بود. هر جا پا می‌گذاشتی تشکی پهن بود. زمانی که کم‌کم دست‌یابی به مواد غذایی دشوار شده بود، دستیار آلکسیس با انباری از مواد غذایی پیش ما می‌آمد. در تمام سال‌های اشغال به ندرت گرسنه می‌ماندیم در حالی که یونان در قحطی به سر می‌برد. یک شب شاهد بودم که رخت‌خوابم مزین به جواهرآلات شده، جواهرات متعلق به خانواده‌ای روس بود به اسم «داویدوف» که از روسیهٔ بلشویک به یونان پناهنده شده بودند. آلکسیس به خاطر جلب نظر من آنها را خریده بود. طلاها چشم‌هایم را گرفت اما چه فایده که او خیلی زود آنها را دوباره از من پس گرفت. او از آنها برای خرید ماشین‌آلات استفاده کرد که بعد به آلمانی‌ها فروخت. در این میان او مبلغ هنگفتی کاسب شد. تمام آن مبلغ را اما او یک جا در بازی قمار باخت. از آن باخت اصلاً کککش هم نگزید چون مشغول برنامه‌ریزی پروژهٔ بعدی بود.

اما پان؟ پان خودش را از همه چیز کنار کشیده بود. او از یک طرف از آلمانی‌ها متنفر بود و از طرف دیگر نیز جنبش مقاومت را جنبش کمونیستی می‌خواند و از نظر او کمونیست‌ها هم شاخ داشتند و هم دم. آلمانی‌ها قایق و اتومبیل او را مصادره کردند. افسرهای آلمانی توی خانه‌اش ریختند. در میان آنها یکی از همه وحشی‌تر بود، او با شاشیدن به در و دیوار ساختمان می‌خواست نشان بدهد که انسان برتر است، یکی از آنها تیپ «استاندارد»ی داشت. از همان‌هایی که آدم در تمام فیلم‌ها می‌بیند. او به موتزارت علاقه‌مند بود و از تاریخ یونان باستان شناخت کافی داشت. او توانست دستوری را که خودش به یک گروه مبنی بر انتقام‌جویی برای حرف زدن در مورد معماری

پارتنون<sup>۱</sup> داده بود، لغو کند.

همین ها باعث افسردگی پان شده بود. در واقع او مشکل اقتصادی نداشت. اگر از نظر غذا یک وقت در خانه کم و کسری پیدا می شد، بیشتر به این خاطر بود که آن غذا در شهر هم موجود نبود. در چنین مواقعی پان می فرستاد از انبارش در شمال یونان جنس بیاورند. او اشراف زاده ای بود که تحمل آن را نداشت که ببیند بربرها از او قوی ترند. خودش را در یکی از اتاق های کوچک خانه اش زندانی کرده بود و دایم با یک دسته ورق فرسوده برای خودش فال می گرفت. با وصف این که خانه زیبای او کثیف و به هم ریخته شده بود. اما او در بیشتر طول جنگ، به تنهایی در آن خانه با خودش ورق بازی می کرد.

من کاری به کار او نداشتم. او هم کاری به کار من نداشت. من دوستان خودم را داشتم و نشست و برخاست های پر خطر و در عین حال نشاط بخش با آلکسیس، خیلی هم خوش می گذشت. می دانستم که زیر پا گذاشتن مقررات منع عبور و مرور کار احمقانه و مسخره ای بود. خیلی از آدم ها به خاطر همین کار به خون غلتیده بودند، ولی با همه این وجود من اغلب این کار را می کردم، آن هم به خاطر لذت بخش بودنش. می دانستم که واحدهای نازی ها در بعضی از روزها در خیابان گشت می زنند، آن هم برای شکار آدم ها. من هم درست چنین روزهایی را انتخاب می کردم برای پیاده روی به سمت خانه یکی از دوستانم. فقط به خاطر این که به آلکسیس نشان دهم که من هم به اندازه او دوست دارم دست به خطر بزنم. مرا بگو که چه موجود انگل و بی ارزشی بودم. وقتی هم می خواستم زندگی ام را به خطر بیندازم، زندگی ام را به خاطر چیزهای بی ارزش مثل بازی ورق و یا فقط یک شب نشینی به خطر می انداختم. آلکسیس اما خوشش می آمد. او معتقد بود که

1- Partnon

آدم باید این جورری زندگی کند. او دوست داشت که من از جیب او پول بلند کنم و به برادرم اسپيروس و جنبش مقاومت کمک کنم. نه به خاطر این که او به جنبش مقاومت اعتقادی داشت بل به خاطر این بود که من شهامت دزدیدن از او را داشتم.

تلاش من علیه جنگ انگیزه‌ای شد تا من به هنرپیشگی روی بیاورم و دانش‌آموز مدرسه تئاتر ملی شوم. در آن مدرسه هیچ آلمانی نبود، همه یونانی بودند. هر روز بعد از ظهر بین ساعت دو تا شش نه اشغالی بود، نه ترس و خوفی بود و نه ملینایی؛ مارگاتا در فاوست<sup>۱</sup> بود، اوفلیا<sup>۲</sup> بود، لالوکندریرا<sup>۳</sup> بود و الکترا<sup>۴</sup>. این مدرسه تئاتر یک بهشت بود. چرا که آدم در آن جا نقش‌های مختلفی را می‌خواند. از طرفی آدم فکر می‌کرد که به بهترین مدرسه دنیا پا گذاشته چرا که یکی از معلم‌های آن جا کسی بود به نام روندیریس<sup>۵</sup>.

اولین سال در آن مدرسه برایم خیلی جالب بود. معلم تاکیس موزنیدیس<sup>۶</sup> به من نقش «خانم خوشگله» داد که بازی کنم. من بی درنگ پذیرفتم، زیرا «کمدی بولوار» تنها شکلی از تئاتر بود که وجود داشت، من از تراژدی‌های کلاسیک که همه مربوط به گذشته‌هاست، از همه چیزهای تئوریک و تمرین‌های کسل‌کننده، از جمله تکنیک بیان، متنفر بودم.

از آزمون سربلند بیرون آمدم، خیلی تشویق شدم و برایم لذت بخش بود. سال دوم به خاطر «دیمیتریس روندیریس»، صرف آموزش چگونگی بیان احساسات تند و شدیدم شد. او نابغه بود. یکی از کارگردانان خبره تراژدی‌های یونانی بوده و هنوز هم هست. دکور صحنه او برای نمایش

1- Faust

2- Ofelia

3- La locandriera

4- Elektra

5- Rondiris

6- Takis Mouzenidis

تریلوژی اورس<sup>۱</sup> در آمفی تئاتر هر دوس آتیکوس<sup>۲</sup> یک تجربه بزرگ حقیقی در زندگی من است. شاگرد او بودن یعنی تغییر مسلک دادن و به دین جدیدی گرویدن بود. شاگردان او به بردگان او تبدیل شده بودند. او از شاگردانش می خواست که با تمام وجود به خدمت تئاتر و به خدمت او در آیند. نابغه بود ولی در عین حال انسانی خودخواه و خودپسند بود. دیدن یک نمایش نامه در تئاتری دیگر، خیانت محسوب می شد. از فیلم صحبت می کردی، انگار جنایت کرده بودی.

او هنرپیشه ماهری بود. در گرماگرم بحث در مورد یک نقش، خود بی درنگ نقش را بازی می کرد. آن زمان او چهل ساله بود ولی با تغییر قیافه دادن و حالت ضعف و خماری به چشم ها دادن به لیرشاه<sup>۳</sup> پیر تبدیل می شد. یک آن دیگر به هوراشیو<sup>۴</sup> و سپس به اوفلیا. من کسان زیادی را دیده ام که نقش «اوفلیا» را بازی کرده اند ولی هیچ کدام مثل او تا این اندازه به «اوفلیا» نزدیک نشده بود؛ چه از نظر دیوانگی و وحشی گری و چه از نظر زنانگی.

امتحان دوشنبه ها در سن تئاتر ملی برگزار می شد. روندیریس معمولاً روی صندلی ای در ردیف جلو می نشست و بقیه کلاس در ردیف آخر، ته سالن می نشستند. در یکی از این دوشنبه ها اتفاق غیر منتظره ای روی داد. موضوع از این قرار بود که روی صحنه یکی از دانش آموزان جوان مشغول کلنجار رفتن با نقش شیلوک<sup>۵</sup> بود. ما هم نشسته بودیم و حالا کار او را نگاه می کردیم. زیر چشمی شاهد حرکات شانه ها و گردن روندیریس بودیم. ما دقیقاً می دانستیم که او به چه فکر می کند. سرش را پیچ و تاب می داد و شانه هایش را قوز می کرد. بدنش مثل یک فنر پولادی متشنج بود، ناگهان فریاد وحشتناکی کشید و از جایش برخاست. او «شیلوک» بود که در مقابل

1- Orestestriglin

2- Herodos Atticus

3- King Lear

4- Horatio

5- Shylock

قاضی هایش ایستاده بود. در میان ردیف صندلی‌ها قدم‌زنان عقب و جلو می‌رفت و مثل حیوانی که در قفس زندانی شده باشد دور خودش می‌پیچید و دنبال یک راه خروج می‌گشت. او نقش یک آدم خشمگین را بازی نمی‌کرد، او سر تا پا خشمگین بود. غمگین بود. به تمام معنی در قالب شیلوک رفته بود، شیلوکی که در شرایط عادلانه گرفتارش بود. در آخر، درحالی که بغض گلویمان را گرفته بود با کف زدن تشویقش کردیم.

ای کاش مردم می‌توانستند هنر بازیگری او را ببینند، ولی افسوس که همه او را تنها به عنوان یک کارگردان بزرگ می‌شناختند. حتی فراتر از مرزهای یونان. او پیش ماکس راینهارت<sup>۱</sup> کارگردان سرشناس اتریشی درس خوانده بود که همه از سراسر دنیا برای دیدن کارهای جالب به تئاترش می‌رفتند، البته قبل از آن که توسط هیتلر از آن جا رانده شود. وقتی نازی‌ها به قدرت رسیدند، راینهارت برای ادامه کار مجبور به مهاجرت به امریکا شد. روندیریس به یونان بازگشت. بعد از گذشت فقط چند سال او دوباره شاهد ظهور نازی‌ها شد. این بار در آتن. او خودش را در تئاتر خودش محصور کرد. آن قدر با انرژی و سفت و سخت به کارش مشغول بود که بعضی وقت‌ها وجود آنها (نازی‌ها) را فراموش می‌کرد.

راینهارت در این که یک هنرپیشه باید کنترل کامل بر صدا و حرکات بدنش داشته باشد، خیلی سخت‌گیر بود. روندیریس هم در یونان چنین سخت‌گیری‌هایی را اعمال می‌کرد. اولین مشکلی که من با روندیریس داشتم همین کنترل صدا بود. من همیشه شیفته صدای گیورگیوس روی صحنه بودم. صدایش خیلی تودار بود و خیلی مراقب بود که این حالت صدای تودارش را حفظ کند. چنین توانایی که در گیورگیوس بود در من هم وجود داشت. خود شکسپیر حتی صدای تودار و رسای زنان را تحسین می‌کرد.

1- Max Reinhardt

روندیریس اما خوشش نمی‌آمد. او صدای مرا انعطاف پذیرتر و با وسعت کار بیشتر می‌خواست. با آن تمرین نفس‌های لعنتی. جایی که من ایستاده بودم سرشار از استعداد و شوق برای اجرای نقش، تنها چیزی که می‌شنیدم: شکم - سینه و یک، دو، سه بود و همین طور خنده، مرض خنده تنها تصویر غیر حقیقی برای من نیست. روندیریس می‌گذاشت من آن قدر بخندم که از خنده تمام اعضای بدنم درد می‌گرفت. چندین ماه روی نقشی در یک نمایش‌نامه کم‌دی نوشته مولیر به نام: هنگ خنده<sup>۱</sup> تمرین می‌کردم. یک بار در حین تمرین بعد از آن که به او گفتم این تمرین صدا و یادگیری تکنیک نفس کشیدن دیگر برایم زجر آور شده، اوقاتش تلخ شد و مرا از سالن بیرون انداخت.

بعد از آن که دوباره اجازه یافتم به سالن بازگردم، جنگ دیگری شروع شد. او تئاتر بولوار را تحقیر می‌کرد و همین طور انگیزه‌های مرا برای ستاره شدن در آن تئاتر. او تأکید می‌کرد که من ساخته و پرداخته شده‌ام برای تراژدی یونانی و به من یک تکلیف داد که با الکترا کار کنم. من تصدیق کردم که الکترا عالی‌ترین نقش زنانه تراژدی است و از او تمنا کردم و خواستم که مرا از هر گونه «الکترا» بودن محروم کند.

روندیریس اما شروع کرد به من درس دادن. گفت که تراژدی یونانی چه قدر بی‌نظیر است. شعر یونانی، تمدنش برای مردم یونان چه ارزش والایی دارد. هر چه بیشتر حرف می‌زد هیجانی‌تر و احساساتی‌تر می‌شد. نظر مرا او عوض کرد و من به این نتیجه رسیدم که حق با اوست. در آن لحظه من به برده تمام عیار او تبدیل شده بودم. من به طرز اعجاب‌آوری او را تحسین می‌کردم. او کتاب انجیل بود. تعلیم دیدن زیر دست او خود یک تجربه مذهبی بود.

تئاتر بولوار منتفی شد و من به جرگه هنرمندان تراژیک پیوستم. یک روز



«مده‌آ» و روز دیگر «آنتیگون». بعد از آن کارم رابا «گوته» ادامه دادم. انجام تمرین‌های خصوصی نزد پان. ماه‌ها تمرین به پا افتادن و زانو زدن و تک‌خوانی مارگارتا در نمایش فوست می‌کردم:

«مادر من، روسپی...»

مارگارتا روی فرش «پان» سوراخ می‌سایید.

روزها بعد از آن که درس و مشق‌هایمان در مدرسه تمام می‌شد معمولاً همشاگردی‌ها به خانه من می‌آمدند. ما طبق معمول می‌نشستیم و تا دیر وقت شب حرف می‌زدیم. بعدش هم آنها همان جا پیش ما می‌خوابیدند. برایمان اصلاً مهم نبود که مقررات منع عبور و مرور شبانه را زیر پا می‌گذاشتیم. هر گوشه‌ای از خانه که نگاه می‌کردی تشکی افتاده بود. البته من و پان قبلاً با هم در این مورد به توافق رسیده بودیم. ما به این توافق رسیدیم که از آن جا که من درس تئاتر می‌خواندم می‌بایست مثل دیگر دانش‌آموزان مدرسه تئاتر زندگی‌کنم تا زمانی که خودم پول در بیاورم. من هنوز پالتویی که برایم کوچک شده بود می‌پوشیدم و بیرون می‌رفتم و کفش‌هایم را که با یک تکه چوب تخت زده بودم. لباس‌های من هم شده بود مثل لباس‌های بقیه. در آن دوران کمبود و قحطی. ولی در توافق‌مان نیامده بود که دوستانم می‌توانند شب پیش من بمانند و به آنها شام و ناهار بدهم.

دیگر هیچ مدرسه‌ای مخفی‌گاهی امن نبود. سه بار گشتاپو به طور ناگهانی به کلاس ریخته بود و با خودشان دختری که می‌گفتند در عملیات مقاومت به نحوی شرکت داشته، بردند. دختری بسیار زیبا بود به نام آلکا<sup>۱</sup>. بچه‌ها به من و او لقب «دو تا باهوش‌ها» داده بودند. تازه بعد از جنگ ما خبردار شدیم که او یکی از حلقه‌های مهم در جنبش مقاومت بوده است.

چندین بار نشستیم و اعمال خودم را زیر ذره‌بین بردم. دروغ چرا،

چیزهایی که در دور و برم می دیدم دوست نداشتم. تشنج، مدرسه، کارهای خطرناک احمقانه. معاشرت با آلکسیس برایم به امری پوچ و بی معنی تبدیل شده بود. بعضی وقتها دچار افسردگی شدید می شدم. چند بار با آلکسیس در این مورد حرف زدم. پاسخ همیشه ثابت بود:

- تو هفده سالته. از زندگی لذت ببر.

ولی وقتی جنگ تمام شد من دیگر هفده ساله نبودم. وقتی من حامل خیلی گرفته می شد آلکسیس هیچ گونه هم دردی از خودش نشان نمی داد. جوش که می آورد می گفت:

- برو بزن به کوه! تو هم برو پیوند به جنبش مقاومت! جنگ که تموم شد همشون را به دام می اندازند. تک تکشون را. این خط این هم نشون! من یونان رامی شناسم. تو چیزی حالت نیس. بعد از جنگ کشور فقط به یک لجنزار تبدیل می شه. عمر من تا آن موقع قد نمی ده، ولی تو خواهی دید، صبر کن و ببین!

بعد از آن شکست آلمان در نبرد استالین گراد همه ما می دانستیم که کار هیتلر تمام است. خود آلمانی ها هم این را می دانستند. اوضاع از هر زمان دیگر قاراشمیش تر شده بود. یک روز عصر برای دیدن آلکسیس و دو تا از دوستان هنرپیشه ام به میخانه رفتم. زمان اما زمان مناسبی برای قدم زدن در خیابان های آتن نبود و همین، کار را هیجان انگیزتر می کرد. ما پشت یک میز کوچک نشسته و گرم صحبت بودیم. آلکسیس خیلی نوشیده بود. سه سرباز آلمانی به همراه یک سگ شکاری وارد بار شدند. آلکسیس شروع کرد با سگ بازی کردن و جملاتی به آلمانی گفتن که یکی از سربازان آلمانی صدایش زد:

- هی! تویی که آلمانی خوب حرف می زنی بیا این جا سر میز پیش ما بشین. ما حرف او را نشنیده گرفتیم و محل نگذاشتیم. او این بار صدایش را

بلندتر و کلفت‌تر کرد. کلتش را بیرون کشید و با دست اشاره کرد که بیاییم جلوی بار. ما از جایمان تکان نخوردیم. این بار یکی دیگر از سربازان کلت خود را بیرون کشید و همان کار را کرد. ابتدا دو تا از دوستان ما از جای خودشان بلند شدند و تا جلوی بار رفتند. بعد آلكسیس رفت. آنها مرا هم صدا زدند:

- تو هم بیا. بیا این جا و با ما یه پیک بزن.

من هم چنان سر جایم نشسته بودم. کلت‌هایشان را به سمت من نشانه گرفتند.

- تا سه می‌شمارم بعد شلیک می‌کنم. Eins<sup>۱</sup>...

من به طرز وحشتناکی ترسیده بودم ولی هیچ چیز نمی‌توانست مرا از جایم تکان بدهد.

...Zwei -

من با لج بازی هر چه تمام‌تر از جایم جنب نخوردم. مثل میخ به صندلی چسبیده بودم.

- Drei ... (لیوان کنار دستم با شلیک یک گلوله ریز ریز شد. من با نهایت خشم و عصبانیت سرش داد کشیدم.)

- خوک! خوک! خوک!

هرگز فکرش را نکردم که او می‌توانست به راحتی بار دیگر شلیک کند. خوشبختانه متصدی بار چند تا از پلیس‌های آلمانی را که در آن نزدیکی بودند بی‌درنگ صدا زد. آنها آمدند و سربازان را با خودشان بردند.

ما آن شب از آن حادثه جان سالم به در بردیم. من می‌بایست خدا را شکر می‌کردم. حادثه اما موضوع خوبی بود برای تعریف کردن پیش دوستان. ولی من دل و دماغش را نداشتم. عقده‌ام را سر آلكسیس خالی

کردم و سیلی محکمی به گوشش نواختم. اولش اصلاً نفهمیدم چرا دست به این کار زدم. آلکسیس آدم بزدلی نبود. او حتی حاضر بود جان خودش را فدای من کند. بعداً فهمیدم سیلی را به این خاطر به او زدم که احساس می‌کردم خودم آدمی چندش آورم. انسان‌هایی که حتی از من جوان‌تر و بچه‌تر بودند جان‌شان را در راه رهایی یونان می‌گذاشتند و من نزدیک بود به خاطر لج‌بازی و کله شقی در یک «بار» جانم را از دست بدهم.

چند سال بعد یادداشتی خواندم در مورد فیلمی که قرار بود ساخته شود. عنوان آن چنین بود: «پدر تو واقعاً در طول جنگ چه کار می‌کردی؟» من فیلم را هرگز ندیدم. خبر ندارم اصلاً آن فیلم ساخته شد یا نه. امروزه من به همراه کسانی که خواهان رهایی و آزادی یونان اند علیه سرهنگ‌ها دست به عملیات مشترک زده‌ایم. الان که دارم این کتاب را می‌نویسم، این مبارزه هنوز به موفقیت بزرگی دست نیافته است. بعضی وقت‌ها احساس یأس و ناامیدی می‌کنم. خیلی از دوستان من در زندان‌های خونت‌اسیرند. من به حال کسانی که کشورهای مهد دموکراسی را بی‌عاطفه می‌دانند، گریه‌ام می‌گیرد. من از این که امریکا از خونت‌ا حمایت می‌کند، گریه‌ام می‌گیرد. من مایوس می‌شوم وقتی می‌بینم فرانسه و امریکا در فروش هواپیمای جت به خونت‌ا با هم رقابت می‌کنند و انگلیس به آنها تانک جنگی می‌فروشد و اتحاد شوروی سطح تجارت خود را با آنها افزایش داده است. بعضی وقت‌ها که خیلی حالم گرفته می‌شود به یاد عنوان فیلم «پدر تو واقعاً در طول جنگ چه کار می‌کردی؟» می‌افتم. آن موقع در اراده‌ام مصمم می‌شوم. در طول جنگ که از زیر بار مسئولیت شانه خالی کردم. ولی دیگر نمی‌خواهم این کار را تکرار کنم. من تا پای جان علیه خونت‌ا مبارزه خواهم کرد.

## ۷

دوازدهم اکتبر ۱۹۴۴. روز رهایی

یک انفجار شادی. آتنی‌ها مثل دیوانه‌ها شده بودند. چهل ماه وحشت، فشار و سوگواری به پایان رسیده بود. مردم به خیابان‌ها ریخته بودند. آنها می‌گریستند. آنها می‌خندیدند. آنها آواز می‌خواندند. آنها می‌رقصیدند. صدای زنگ ساعت با طنین محکم و بی‌وقفه از هر کلیسا بلند بود. از آتن تا پیرایوس مردم دقیقاً مثل ایام عید پاک فریاد می‌زدند: «خریستوس آنستیس»<sup>۱</sup> یونان دوباره جان گرفته بود.

روزهای اول همه جا شادی و بگو بخند بود. پارتیزان‌ها از کوه‌ها سرازیر شده بودند و مردم اشک‌ریزان آنها را در آغوش می‌گرفتند. در زندان‌ها گشوده شده بود. اعضای خانواده‌ها دوباره به هم پیوستند. پرچم یونان بار دیگر و این بار به تنهایی بر فراز آکروپولیس به اهتزاز در آمد، ولی طول نکشید؛ آه که چه زود دوباره موجی از نگرانی همه جا گسترده شد. پارتیزان‌ها برای شرکت در جشن شادی به سمت آتن راه افتادند. هنوز به حومه شهر نرسیده بودند که هوا پس شد. چرا؟ مردم شروع کردند با سوءظن به هم نگاه کردن. سؤال‌های بودار و ترسناک از هم دیگر می‌کردند:

- چه طور شد که تو در طول جنگ هرگز گرسنگی نکشیدی؟

- تو را دیدن با پلیس همکاری می‌کردی. واسه چی؟

- پول را از کجا آوردی؟

- تو نبودی که همراه یک سرباز آلمانی در کاباره‌ای دیدمت؟  
 - نظرت نسبت به این که پارتیزان‌ها حکومت را به دست بگیرند چیه؟  
 اوایل از ورود نیروهای انگلیسی به سرپرستی ژنرال اسکوییه<sup>۱</sup> به یونان  
 که حالا دیگر آزاد شده بود، استقبال شد.  
 ولی حالا:

- نمی فهمید که آنها هم یک نیروی اشغالگرند و هیچ فرقی با آلمانی‌ها  
 ندارند؟  
 شک. سوءظن، تهمت.

من هم در این میان یکی از قربانیان بودم. در یک مورد خیلی برایم  
 دردآور بود: زمان اولین بازی‌ام به عنوان هنرپیشه. من و گیورگیوس هم چنان  
 دوستان خوبی برای همدیگر بودیم. ما به تشکیل یک گروه دست زدیم. ما  
 نمایش‌نامه «راه آزادی» نوشته الکسیس سولوموس<sup>۲</sup>، نویسنده و هنرپیشه  
 بیست و دو ساله را در دستور کار خود قرار دادیم. پر واضح بود که  
 نمایش‌نامه حول مسئله جنگ دور می‌زد. من نقش «ایرنه» را به عهده داشتم،  
 پدر ایرنه یک خائن بود. نقش اصلی من در این بود که با مبارزین جنبش  
 مقاومت به توافق برسم که سر پدرم را باید زیر آب کرد.

اولین اجرا، نوامبر ۱۹۴۴ در آتن بود. تماشاچی‌ها مرا تعقیب می‌کردند.  
 نفرت آنها متوجه نقشی که من بازی می‌کردم نبود بلکه آنها آشکارا علیه  
 شخص من نفرت داشتند. بر و رویم بد نبود. خوب تغذیه شده بودم.  
 دختری بودم که در طول جنگ سختی نکشیده بودم. شوهرم خیلی ثروتمند  
 بود. معشوقه‌ای داشتم از نوع آدم‌های مرموز. «آنا» که در بین تماشاچی‌ها  
 نشسته بود این حرف‌ها و حرف‌های زیاد دیگری در مورد من شنیده بود. با  
 چشم‌هایی پر از اشک پشت صحنه پیش من آمد. و من زیر انبوه زخم زبان‌ها

داغان شده بودم:

لنگ دراز، بچه‌سال، چشم زاغ، دست و پا چلفتی، بی‌استعداد. در میان جوانان هنرپیشه‌های با استعداد و زبده زیادند که برای امرار معاش نیاز به کار دارند. چرا خانم مرکوری خانه‌اش نمی‌نشیند. آن جا که همه به حرف‌هایش گوش می‌دهند؟

با این وجود هر شب تئاتر پر از جمعیت می‌شد. گیورگیوس می‌گفت: «من ستاره‌ام ولی آنها بیشتر برای دیدن توست که می‌آیند.» در جواب می‌گفتم که آنها فقط به این دلیل به آن جا می‌آیند که نفرت‌شان را نسبت به من نشان دهند. آنها نمی‌توانند مرا، منی که در طول جنگ از گرسنگی نمردم، ببخشند. گیورگیوس که احساس گناه را در من درک می‌کرد، سعی داشت یک جوری کمک کند: «از این که نمردی چرا باید خجالت بکشی؟ آدم وقتی جوان است نبضش تندتر می‌زند. آسمان، آبی و زلال است. مردها خوش تیپ به نظر می‌رسند. سگ‌ها یک نفر را می‌پرستند.»

در این میان دو عامل بود که به من قوت می‌بخشید. یکی اطمینان خاطر به این که صحنه به من تعلق داشت و احدی در هیچ زمانی نمی‌توانست آن را از من بگیرد، دوم این که تنفر من نسبت به آن تماشاچی‌ها کمتر از تنفر آنها نسبت به من نبود. آنها پارتیزان‌ها نبودند که از کوه آمده باشند پایین تا بتوانند حق داشته باشند که نسبت به گذشته من قضاوت کنند. بخش زیادی از آنها جزء طبقه «بورژوازی» بودند که همیشه دست روی کلاه خود داشتند که آن را باد نبرد. آدم‌هایی بودند از قماش کسانی که فقط بلدند درس اخلاق بدهند. انسان‌هایی با وجدان‌های راحت که مسئول مرگ دوست من «ماریا» بودند. ماریا در آخرین سال جنگ مرد.

پیش از این از ماریا حرف زده‌ام. همان همشاگردیم که زمانی که با پان ازدواج کردم پیش من آمد. او را از صمیم قلب دوست داشتم. از همه اسرار

زندگی من خبر داشت. از تمام آرزوهایم از تمام مشکلات و ناملایماتم. او قلب خانه من بود. در تمام روزهای خوشی و ناخوشی در کنار من بود. ماریا در طول جنگ یک معشوق داشت. بعد زد و حامله شد. ترس و وحشت او از فاجعه، از رسوا شدن، آن قدر زیاد بود که جرأت نمی‌کرد در این باره با کسی حرف بزند. حتی با من. شکمش که کمی بالا آمد تصمیم خودش را گرفت. یک جراح احمق چیزی را که فکر می‌کرد یک غده بدخیم است بُرید. زخم ماریا عفونت کرد. آن موقع دستیابی به آنتی‌بیوتیک در میان داروها، تقریباً امکان‌پذیر نبود و به همین سادگی او تمام کرد. یک قربانی در راه ریاکاری بورژوازی. حالا همان ریاکارها که جان او را گرفتند. می‌خواستند کاری کنند که من از تئاتر دست بکشم.

نمایش‌نامه یک ماه روی صحنه بود و از آن جا که کار با بازی بد من چندان خوب پیش نمی‌رفت، روز سوم دسامبر ۱۹۴۴ آن را تعطیل کردند و آن نقطه پایانی بود بر اولین تجربه دردناک من که می‌خواستم از راه حرفه هنرپیشگی امرار معاش کنم.

یک روز در حالی که داشتم از در پشت وارد صحنه می‌شدم، احساس کردم زمین دارد زیر پایم می‌لرزد. یونان پیش از این بارها با زمین لرزه مواجه بوده است. وقتی کوچک بودم شنیده بودم که هنگام زلزله آدم باید زیر چارچوب محکم دری پناه بگیرد. دویدم سمت هتل گرانده بریتانیا که در نزدیکی تئاتر بود. زمین لرزه بود. زمین لرزه‌ای که پدید آورنده آن، آدم‌ها بودند! صدای غرش، در واقع صدای کوبیدن پاها به زمین بود. یک ارتش به تمام معنی بود که سر رسیده بود. تا چشم کار می‌کرد آدم می‌دید. دریایی از مَشَت‌های گره‌کرده در هوا. ناگهان این لشکر بزرگ شروع به آواز خواندن کرد. سرود جنبش مقاومت.

در عین ترسناکی، بی‌نهایت زیبا بود. مردی در کنار من هر دو دست‌هایش



را در هوا مشت کرد و در گوش من فریاد زد: صدای مردم خشم و غضب خداست!

سیل انسان‌ها بود که به جلو سرازیر می‌شدند. دو نوع صدا به گوش می‌رسید. آن‌هایی که داشتند به سمت من می‌آمدند سرود جنبش مقاومت می‌خواندند و آن‌هایی که تازه رد شده بودند فریاد می‌زدند:

- حکومت مردمی ایجاد باید گردد!

غرش فریادها مثل یک موج سهمگین عقب و جلو می‌رفت تا این که همه هم صدا شدند:

- حکومت مردمی ایجاد باید گردد!

سراسر آتن از غرش این صدا می‌لرزید. بعد صدای دیگری به گوش رسید. بُرنده. گوش‌خراش. صدای تیراندازی. بعد از آن هیچ کس نفهمید که چه کسی دستور تیراندازی به سوی انبوه مردم داده است. خیلی‌ها زخمی شدند و در آن میان بیست و دو نفر جان خود را از دست دادند. هیولای جنگ و اشغال هنوز از یونان رخت بر نیسته بود که جنگ داخلی شروع شد. چه طور می‌توانم تصویری از آن اوضاع و احوال بدهم که منجر به این (جنگ داخلی) شد؟

وزارت خارجه بریتانیا از همان اول ناخشنودی خود را علیه EAM اعلام داشت. این که EAM بیش از حد چپ‌گراست. ارتش ELAS بیش از اندازه قدرت دارد. ولی کیست که نداند انگلیسی‌ها در عرصه بازی قدرت، شیطان را تعلیم می‌دهند. مهم رسیدن وقت انجام آن کار معین است. نقشه ساده است. تا زمانی که نازی‌ها در یونان هستند به وجود ارتش ELAS نیاز است. ولی باید برای روزی که نیروهای نازی به اجبار خاک کشور را ترک کرده‌اند نقشه کشید. به نیروهای سرخ هرگز نباید فرصت داد که قدرت را در دست بگیرند. این کار را باید با احتیاط لازم به پیش برد. همه چیز یک باره حل

نمی‌شود. جایگزین بعدی باید چیزی بین پادشاهی یا حداکثر یک رژیم در بست محافظه‌کار باشد و بس. در اولین مرحله به یک نهاد سیاسی احتیاج است که بتواند رضایت حتی چپی‌ها را هم به دست آورد. نهادی که در موقع مناسب بتوان از آن علیه چپ سود برد.

شخصی که آنها (انگلیسی‌ها) برگزیده بودند کسی جز «یورگوس پاپاندرئو» نبود. او در دهه سی وزیر آموزش بود. او به خاطر به وجود آوردن اصلاحات در سیستم مدارس از احترام خاصی برخوردار بود. سخنوری با استعداد و زبردست بود. توانایی آن را داشت که خودش را محبوب جلوه دهد. بهتر از هر کس او می‌توانست از چپ بهره‌برد بدون این که آنها را به رسمیت بشناسد. او مرد ایده‌آلی بود و برنامه به این شکل پیش رفت:

آوریل ۱۹۴۴

شش ماه قبل از این که آلمانی‌ها شکست بخورند. پاپاندرئو وارد مصر شد و در آن جا سنگ بنای دولت در تبعید گذاشته شد.

مه

یک نشست در لبنان. نمایندگان تمام گروه‌های سیاسی یونان در آن جا گرد هم آمدند. یک دولت ائتلافی بنا نهاده شد. کمونیست‌ها در این ائتلاف شرکت کردند. اما در مورد پست‌های کلیدی هیچ وعده و وعیدی به آنها داده نشد. در واقع هیچ دریچه امید برای آنها باز نگذاشتند. ولی انگلیسی‌ها پیش از آن برای حمایت و اطمینان آن دسته که معتقد بودند کشور نیاز به «حمایت از پادشاهی» دارد تصمیم خود را مبنی بر اعزام نیرو به یونان گرفته بودند.

سپتامبر

یک ماه قبل از شکست کامل آلمان. ارتش ELAS متقاعد می‌شود که وارد آتن نشود و آن‌جا را اشغال نکند. آنها می‌پذیرند که نیروهای پیروزمند در آتن رژه روند. از آن گذشته ساده لوحانه‌تر این که می‌پذیرند که از نظر نظامی تحت فرمان نیروهای انگلیسی قرار بگیرند. (حتی تا به امروز کمونیست‌ها حاضر نیستند بپذیرند که فریب انگلیسی‌ها را خوردند. آنها معتقدند که ELAS در آن زمان هم چنان نیروهای آلمانی را تعقیب می‌کردند.)

اکتبر

آلمانی‌ها گورشان را گم کردند. انگلیسی‌ها وارد شدند.

چند روز بعد دولت از تبعید برمی‌گردد و در یونان مستقر می‌شود و یورگوس پاپاندرو نخست‌وزیر می‌شود. نقشه انگلیسی‌های حرامزاده به خوبی پیش برده می‌شود.

فرمانده نیروهای انگلیسی، ژنرال اسکوبیه کار خود را آغاز می‌کند. او قبل از این که فرصت کند روز به‌خیر بگوید دستور می‌دهد که پارتیزان‌ها باید سلاح‌هایشان را تحویل دهند. طبیعی است که EAM از کوره در برود. آنها می‌بینند که چنین شرایطی پیش پای ارتش حامی سلطنت گذاشته نشده، ارتشی که ستون فقرات آن را افسرانی تشکیل می‌دادند که درس سرکوب و اختناق را در دوره دیکتاتوری متاکساس از بر کرده‌اند. EAM اعلام می‌کند که سلاح‌هایش را به شرطی تحویل می‌دهد که ارتش حامی سلطنت نیز متقابلاً همین کار را بکند. پر واضح است که اسکوبیه با این پیش‌نهاد مخالفت می‌کند. دلیل: این ارتش، یک ارتش منظم است. اسکوبیه اعتراف می‌کند که EAM هفتاد درصد از مردم یونان را نمایندگی می‌کند، ولی با این وجود با

اصرار روی نظریه خود می‌ایستند. او سلاح‌های آنها را می‌خواهد. EAM منظور او را خوب می‌فهمد. آنها تازه متوجه می‌شوند که چه کلاه گشادی سرشان رفته است. از دولت استعفا می‌دهند. اسکوییه اما ککش از این بابت نمی‌گذرد. او با آنها اتمام حجت می‌کند. تمام سلاح‌ها باید حداکثر تا تاریخ دهم دسامبر تحویل داده شود.

این مسئله به موضوعی بحث برانگیز در سراسر یونان تبدیل می‌شود. کولوناکی<sup>۱</sup>، محله زیبای آتن که من در آن جا زندگی می‌کردم حالا دیگر جزء مایملک اسکوییه درآمده بود. (و کولوناکی به کلوگراد<sup>۲</sup> تغییر نام داده می‌شود که به معنی پایین شهر است). نظر پان و دوستان در این مورد واضح و روشن بود:

- البته، آنها علیه نازی‌ها جنگیده‌اند. ولی آنها سرخ‌اند و می‌خواهند قدرت را به دست بگیرند. گور پدرشون!

در کلوگراد آن‌هایی که کمی میانه‌روتر بودند بر این عقیده بودند که:

- اسلحه دست مشت‌ی آدم دیوونه افتاده. برکسی پوشیده نیست که آنها چهار سال با این اسلحه‌ها علیه آلمانی‌ها جنگیده‌اند. البته ما نمی‌تونیم در این مورد آنها را سرزنش کنیم. ولی حالا دیگه جنگ تموم شده. اگه آنها عقل داشتند باید خودشون سلاح‌هاشون را تحویل می‌دادند و به خاطر استفاده کردن از این اسلحه‌ها می‌گفتند «خیلی ممنون» و برگردن سر ده‌کوره‌های خودشون، سرکار و بدبختی خودشون.

پارتیزان‌ها اما از گردن گذاشتن به این امر سر باز می‌زدند. آنها اسلحه‌هایشان را پیش خود نگه داشتند و برای یادآوری به پاپاندرئو در مورد وعده‌ای که در مورد استقلال داده بود، تظاهرات سوم دسامبر را به راه انداختند که حاصل آن به کشته شدن بیست و دو نفر انجامید.

کمتر از دو ماه بعد از آن که آلمانی‌ها تسلیم شدند، یونان دوباره به صحنه درگیری تبدیل شد. به سرزمینی مملو از تهدید و ترس تبدیل شد. قتل‌های وحشتناکی از جانب هر دو سو صورت می‌گرفت. ما شاهد بودیم که چه طور النی پاپاداکی<sup>۱</sup> یکی از هنرپیشه‌های معروف یونان را کمونیست‌ها از خانه‌اش بیرون کشاندند و به قتل رساندند فقط به این خاطر که با یانیس رالیس<sup>۲</sup> که در طول جنگ نخست وزیر وطن فروشی بوده رابطه نزدیکی داشت. این یکی از ترورهای بی‌معنی و خشن و انتقام‌جویانه‌ای بود که برای کمونیست‌ها و هواداران آنها خیلی گران تمام شد. خود کمونیست‌ها هم قربانی ترورهای به مراتب وحشیانه‌تری شدند. به نظر من همه یونانی‌ها به نحوی خشن‌تر شده بودند.

یک روز مرد جوانی در خانه رنا را می‌زند. او به رنا می‌گوید که همه اهالی خانه باید هر چه زودتر خانه را ترک کنند. پارتیزان‌ها می‌بایست سنگری در عرض خیابان درست کنند. به همین خاطر آنها در نظر داشتند خانه همسایه را با مواد منفجره با خاک یکسان کنند. حاصل کار: رنا، پدر، مادر و مادر بزرگ او مجبور شدند به آپارتمان کوچکی متعلق به یکی از دوستان صمیمی‌اش نقل مکان کنند. پانزده نفر مجبور شدند در یک آپارتمان سه خوابه با هم زندگی کنند. خورد و خوراکی چی؟ یک کاسه سوپ صبح و یک کاسه سوپ هنگام شب. رنا بیشتر از یک هفته نتوانست در آن خانه دوام بیاورد. به زبان آمد که:

- دیگه بیشتر نمی‌کشم. من می‌آم خانه پان.

گفتنش ساده‌تر از عملی کردنش بود. با وجود آن که از آن جاتا خانه پان پیاده ده دقیقه راه بود، اما آن روز طی کردن این مسافت برای رنا چهار ساعت به طول انجامید. وقتی رنا از خانه بیرون زد، صدای رگبار مسلسل بلند شد.

او مجبور شده بود مسیرش را عوض کند و وارد خیابان دیگری شود. باز هم سنگر. به خیابان دیگری می‌رود، خیابانی که دست انگلیسی‌ها بود. یکی سرش داد می‌زند: برو از این جا، دور شو! وارد خیابان بعدی می‌شود. باز هم تیراندازی. پسرک جوانی در چند متری او کشته می‌شود. او هم چنان می‌دود. تا این که سرانجام وحشت زده و بی‌حال به خانه پان می‌رسد و خودش را در آغوش من می‌اندازد. رنا کیست؟ سلاح‌ها را در سنگرها باقی بگذارید. می‌خواهم برایتان از رنا حرف بزنم.

فکر می‌کنم بهترین نحوی که می‌توان رنا را به شما معرفی کرد همانا معرفی واژه کفی "Kefi" است. واژه کفی آن قدر یونانی‌ست و آن قدر بار یونانی در خود دارد که ترجمه آن به زبان دیگر تقریباً غیرممکن است. معنی «پر» می‌دهد ولی چیزی بیشتر از پر است. به معنی متکبر و از خود راضی است، ولی چیزی ورای تکبر و از خود راضی است. کفی بدیهه سازی است. کفی امتحان کردن شانس است. کفی چیزی‌ست که یا دو برابر می‌بری و یا پاک می‌بازی. ژست بزرگی است. این رناست. رنای خوش خیال. رنا همین جوری سرش را زیر می‌اندازد و به دنبال «کفی» اش راه می‌افتد. اگر به حادثه‌ای برخورد کرد «گور پدرش». ما دو باره از اول با کفی روز بعد را شروع می‌کنیم.»

رنا مسالورا را من از بچگی می‌شناسم. ما با هم بزرگ شدیم. خورد و خوراکش خوب بود و بچه شادی بود. در یک چشم بر هم زدن به یک دختر رعنا تبدیل می‌شود. شانزده سال بیشتر ندارد. او سرزنده‌ترین دختر در آتن است و ازدواج کرده است. اسم شوهرش، سالواگو<sup>۱</sup> بود، او بیست و شش سال سن داشت و خیلی ثروتمند بود. رنا را گرفت و با خودش به اسکندریه، جایی که خودش زندگی می‌کرد برد. وقتی رنا از این جا رفت همه جای خالی

پیک شادی را در آتن احساس کردند. در اسکندریه همه چیز به خوبی پیش می‌رفت تا این که رنا با عموی شوهرش برخورد کرد: «دنگ». عشق در اولین نگاه، فاجعه! شوهرش نگران و پریشان برای مشورت به آتن پیش خانواده رنا بر می‌گردد. برگشت به اسکندریه. تهدید، صحبت از حبس و توقیف. تلاش بیهوده است. قلب رنا اما برای عمو جان می‌تپد. پرواز دوباره به آتن. این بار تصمیم بر این می‌شود که رنا می‌خواهد به آتن نقل مکان کند. رنا خودش اما نمی‌خواهد. بالاخره بر اثر خشم و غضب پدر و مادرش، برادرش تصمیم می‌گیرد به مصر برود و ترتیب عموی دامادشان را بدهد. رنا رضایت می‌دهد به آتن بازگردد، ولی حالا دیگر آتش جنگ به یونان هم سرایت کرده است. سفر اما بی‌خطر نیست. رنا هم خطر را از سر می‌گذرانند. چنین کارهایی فقط از رنا می‌تواند سر بزند و بس. انگلیسی‌ها می‌خواستند یک ناو جنگی راهی یونان کنند. یکی از سرنشینان آن رنا بود. کشتی هنوز راه نیفتاده بود که او با میکاس پزاس<sup>۱</sup>، مردی عجیب، نویسنده‌ای آس و پاس آشنا شده و دل به او می‌بندد. حالا دیگر نو آمده بود به بازار و کهنه‌ها شده بودند دل‌آزار. او «پزاس» را می‌خواهد. او مرد زندگی است. رنا برای به چنگ آوردن پزاس حاضر بود دنیا را زیر پا بگذارد. پزاس قرار است جایزه ادبی نوبل را از آن خود کند. عشق ورزیدن به او و الهام بخشیدن به او مختص رنا بود. شوهرش با خشم اشاره می‌کند که رنا جواهرات گران‌بهایی که او به رنا بخشیده بود دو دستی به پای پزاس می‌ریزد. رنا به دنبال کفی خودش روان است. در طول سکوتی طولانی او یکی بعد از دیگری جواهراتش را در اختیار پزاس قرار می‌دهد. فقط یک بار برای لحظه‌ای، زمانی که می‌خواست انگشتر الماس خود را به او بدهد تردید به خود راه داد. تردید او به این خاطر بود که نگین انگشتر، الماس اصل نبود. نگین اصلی را رنا پیش از آن در قمار

باخته بود. بله، رنا همیشه بازیگر بوده، هست و خواهد بود. این که او به ندرت پیش می‌آید در بازی برنده بشود، اهمیت درجه دوم دارد. خود هیجان بازی مهم‌تر از برد و باخت آن است. ظرفیت او از باختن در بازی ورق گرفته تا زمانی که او صاحب ورق برنده می‌شود، کاملاً بی‌نظیر است. رنا بهترین دوست من است. ولی تا به امروز همیشه سر ندانم کاری‌های او با هم برخورد داریم. بدبختانه یک بار یکی به او کتاب خاطرات داستایوفسکی داد. من از آن مرد، هر کسی که بوده، متنفرم. از آن زمان به بعد هر وقت رنا سر موضوعی اعصابش خرد می‌شود می‌گوید:

- داستایوفسکی بازیگری اصلاح‌ناپذیر بود. او توی خون غرق شده بود.

انتظار داری من از داستایوفسکی بهتر باشم؟

او از من عصبانی می‌شود، یک بار در حالی که پسر دو ساله‌ای را بغل کرده بود، جلوی مرا گرفت و گفت:

- صد درازما بده می‌خوام ورق بازی بکنم، اگه ندی خدا شاهده با همین بچه بی‌گناه که بغلمه خودم را از بالکن می‌اندازم پایین. می‌دونم جون من برایت پیشیزی ارزش نداره ولی مرگ این بچه کوچیک تا ابد اعصاب تو را خط خطی خواهد کرد.

گفتم: «راست می‌گی پیر!» و او نپرید. ولی هرگز هم مرا از این بابت نبخشید.

بله، رنا چنین دختری ست. هیچ کس به خون‌گرمی او پیدا نمی‌شود و هیچ دوستی به پاکی و صداقت او نمی‌تواند وجود داشته باشد.

رنا به عضویت خانوادهٔ دایم در حال توسعه ما در آمد. در خانه پان، از تعداد افراد، دیگر جای نفس کشیدن نبود. نه برق داشتیم و نه آب، مگر سه روزی یک بار. به همین خاطر مجبور بودیم آب را در وان حمام ذخیره می‌کردیم و لیوان لیوان به صورت جیره‌بندی از آن استفاده می‌کردیم.



معمولاً روز دوم آب بو می‌گرفت و لجن می‌شد. از آن گذشته، چیزی برای خوردن هم نداشتیم، اگرچه بعضی وقت‌ها بی‌خبر مقداری اضافی غذا به دست ما می‌رسید. از آن جا که پان خیلی شیفته انگلیسی‌ها بود طبیعتاً ما با بعضی از آنها معاشرت داشتیم. انگلیسی دو آتشه‌تر از پان، برادرش بود که زبان انگلیسی او از یونانی بهتر بود و شش ماه قبل از جنگ را در لندن گذرانده بود. زمانی که نیروهای ژنرال اسکویبه وارد آتن شدند او بلافاصله با افسران انگلیسی روی هم ریخت. بعضی از ما که از این رابطه بدمان می‌آمد حق خود می‌دیدیم که به انباری که پر از مواد غذایی کنسرو شده انگلیسی بود دستبرد بزنیم. هر دو نفر آدم را روی یک تخت جا می‌دادیم. تخت نبود روی مبل و صندلی راحتی می‌خوابیدند. بعضی هم که چیزی گیرشان نمی‌آمد کف اتاق‌ها دراز می‌کشیدند. از سرما یخ می‌زدیم و خانه از سوختن شمع‌ها، تنها وسیله روشنایی ما بوی گند می‌داد. به همین خاطر اصلاً امکان نداشت آن خانه را بدون آب تمیز نگه داشت.

موضوع جنگ داخلی اصلی‌ترین و تنها موضوع بحث و گفت و گوی مردم بود. توهین، بی‌حرمتی و بدرفتاری نسبت به همدیگر با شدت هر چه بیشتر ادامه داشت. وحشت داشتیم که مبادا پای خودمان هم در این وسط کشیده بشود. از پاپاندرئو به عنوان شخص خائن و قاتل حرف می‌زدند. شرایط آن قدر بحرانی شد که چرچیل مجبور شد کارهای خود را در لندن زمین بگذارد و شخصاً به آتن بیاید. او و مشاورش به این نتیجه رسیدند که پاپاندرئو باید استعفا دهد. بعد به دنبال شخص مناسب گشتند. در این میان کسی را پیدا نکردند جز کسی که قهرمان دوران جنگ اول جهانی بود. این آدم کسی نبود جز ژنرال پلاستیراس<sup>۱</sup>، او چیزی شبیه افسانه بود و لقب «سوارکار سیاه» گرفته بود. او وظیفه داشت که نظام امور را موقتاً به دست

بگیرد تا انگلیسی‌ها شرایط را برای بازگشت مجدد «جورج دوم» به یونان آماده سازند. تا قبل از این که سفر چرچیل تمام شود او موفق به برقرار کردن آتش بس شد.

در فوریه، تمام نیروهای درگیر در وارکیزا<sup>۱</sup> به یک توافق مشترک رسیدند. بالاخره کمونیست‌ها راضی شدند که سلاح‌هایشان را تحویل دهند. ما همگی به یک مصالحه و عفو عمومی امیدوار بودیم. طبق توافق‌نامه هیچ کس تحت تعقیب قرار نمی‌گرفت و مجازات نمی‌شد جز مجرمین عادی. عفو عمومی، چه واژه‌های زیبایی! هنوز مرکب توافق‌نامه خشک نشده بود که دولت آشکارا پایه یک رژیم ترور را بنا گذاشت، او از قانون مجازات مجرمین عادی سوءاستفاده کرده و موج دستگیری، تبعید و اعدام به راه انداخت. هزاران نفر مجبور به ترک آتن شدند.

سال بعد باز آتش جنگ داخلی بر افروخته شد. بی‌چاره یونان. این جنگ تا اواخر سال ۱۹۴۹ به درازا کشید. سال ۱۹۴۷ اما تحولی در این میان پیش آمد. انگلیسی‌ها اعلام کردند که به دلیل خستگی و ضعف مالی قادر به حفظ و نگهداری یونان نیستند. به این ترتیب ما را به امریکایی‌ها سپردند. دکترین ترومن ظهور کرد. «ایالات متحده برای تحکیم نظام دموکراسی باید به یونان کمک کند.» من دوستانی امریکایی دارم که معتقدند دکترین ترومن سند با ارزشی است چرا که پایه‌های دموکراسی را در یونان حفظ و نگهداری کرده است. به نظر من اما این حرف‌ها پیشیزی ارزش ندارد. امریکا نه تنها کوچک‌ترین قدمی برای برپایی دموکراسی در یونان بر نداشته بلکه خودش مانعی بر سر اجرای این امر بوده است. یک کشور دموکراتیک خطر استقلال و عدم وابستگی را در خود نهفته دارد. کار می‌تواند به آن جاکشیده شود که موضوع حضور پایگاه‌های امریکایی و نیروهای امریکایی در خاک یونان را

زیر سؤال ببرد. می‌تواند موضوع تقدم سرمایه‌گذاری‌های امریکایی در یونان را زیر سؤال ببرد. زمانی که امریکا از رژیم نظامیان حاکم بر کشور یونان حمایت می‌کند چه طور می‌توان ادعا کرد که سیاست امریکا بر مبنای حفظ و نگهداری پایه‌های دموکراسی در یونان بوده‌است، من که سر در نمی‌آورم. بگذار با هم رو راست حرف بزنیم. امریکا از روی کار آمدن یک رژیم مترقی و یا زبانم لال، از یک رژیم متمایل به چپ در یونان می‌هراسد. واقعیت ساده این است که مسکو و واشنگتن بعد از جنگ تمایلات خودشان را فراموش کردند - امریکایی‌ها خواستار داشتن حق حمایت از یونان بودند و از آن زمان هرگز دست از حمایت ما بر نداشته‌اند - آن قدر که داریم خفه می‌شویم.

بگذارید برایتان بگویم که چه بلایی سر آلکسیس، همان دلال بازار سیاه در طول جنگ افتاد. حق با او بود. او اندک زمانی بعد از جنگ زنده نماند. با شلیک گلوله‌ای که چه بسا از مدت‌ها پیش برای خودش کنار گذاشته بود به زندگی خود پایان داد.

\* \* \*



در آن زمان کسانی که در کار تئاتر یونان بودند می‌بایست آدم‌هایی با پشتکار قوی و دارای نیروی جسمانی قوی باشند تا بتوانند از پس این کار برآیند. هنرپیشه‌های دیگر وقتی می‌شنیدند که روزی دو اجرا، یکی ساعت شش بعد از ظهر و دیگری بلافاصله بعد از آن یعنی ساعت نه شب روی صحنه می‌آید، دهان‌شان از حیرت باز می‌ماند و می‌پرسیدند:

- پس تو حتماً سراسر روز را استراحت می‌کنی؟

- روزها هم مشغول تمرین یک نمایش نامه جدید هستم.

این جا برادوی<sup>۱</sup> نبود. این جا اگر نمایش نامه‌ای هشت هفته روی صحنه می‌بود شاهکار کرده بود. با این وجود من عاشق کارم بودم. در آن سال‌ها من تمام هم و غم خود را در کار و انضباط کاری گذاشته بودم تا بتوانم در آینده یک هنرپیشه حرفه‌ای شوم.

گرچه نبردها در آتن خاتمه یافته بود ولی در جاهای مختلف یونان آتش جنگ داخلی زبانه می‌کشید. من به عنوان هنرپیشه داشتم جا می‌افتادم و کارهایم داشت خوب پیش می‌رفت که خبرهای جدیدی در مورد کشت و کشتار و بی‌رحمی رسید، طوری که بعضی وقت‌ها من به طور اجتناب ناپذیری دچار افسردگی شدید می‌شدم. در چنان شرایطی یک روز «رنا مسالورا سالواگو پزاس»<sup>۲</sup> پیش من آمد و گفت:

- دیگه این جا بسه! تو باید یونان را ترک کنی. تو این فکر که تو را با

1- Broadway

2- Rena Messalora Salvago Pezas

خودم ببرم نیویورک.

- کجا؟

- نیویورک، امریکا.

رنا به میکاس پزاس خود رسیده بود. آنها با هم ازدواج کرده بودند. میکاس رمانی نوشته بود تحت عنوان «بهای آزادی».

مطبوعات امریکا از این کار او تعریف و تمجید کرده بودند. آنها تصمیم گرفته بودند که آینده خود را در سرزمین محبوب بنا نهند و مرا هم با خودشان ببرند.

برای من این امر وسوسه انگیز بود. برایم جالب بود و رنا داشت برایم به عنصر خیلی با ارزشی تبدیل می شد. من هم می خواستم جایی زندگی کنم که او زندگی می کند. اما ریشه های من در یونان بود. من تشنه روشنایی، آفتاب درخشان و ساحل دریای یونان بودم. بله، تاثیر این گونه بود. من شرایط آن را پذیرفته و به آن تعلق داشتم. اما پان؟ او گر چه همسر ایده آلی برای من نبود ولی در هر حال یک دوست خوب بود. من او را دوست می داشتم.

رنا اما مصمم بود.

- ولی رنا، آخه چه جوری می خواهیم آن جا امرار معاش کنیم؟

غصه اش را نخور من پنجاه دلار دارم.

و او با پنجاه دلار راهی امریکا شد و تازه انتظار داشت که آینده روشنی برایش چشمک بزند. اگر چه او دست خالی بود ولی هرگز از تلاش برای کشیدن من به آن جا دست نمی کشید. او یک یار فعال را پشت سر باقی گذاشت. یورگو متولد یونان بود ولی امریکایی شده بود. او همراه نیروهای امریکایی به یونان برگشت. دروغ چرا او مرد خوش تیپی بود. بینی ای کشیده و زیبا داشت. چشم هایش سبز بود. به سبک امریکایی ها همیشه لبخند

ملیحی بر لب داشت. «یورگو»ی جذاب و مهربان به من می گفت:

- ملینا، دوستت دارم، با من ازدواج کن و بیا بریم نیویورک.

من سر این موضوع فکر کردم. او باب زندگی جدیدی را بر روی من باز کرده بود. او انسانی بود سرشار از پاکی. آن قدر آدم متین و جاافتاده‌ای بود که فکر می‌کردم در کنار او می‌توانم تمام فشارهای روحی - روانی که در طول جنگ بر دلم سنگینی کرده بود، از دلم بزدایم. او قادر بود که یک زندگی زناشویی رؤیایی را به من ببخشد. او می‌توانست مرا از شکنجه ناشی از جنگ داخلی و خون‌خواهی برهاند. داشتم با خودم فکر می‌کردم که یک پاسخ صادقانه به یورگو بدهم، ولی در کمال حیرت و ناخودآگاه از زبانم در رفت که:

- از پان پرس.

یورگو بعد از کمی مکث در جوابم گفت:

- باشه، این کار را می‌کنم.

پان خیلی دوستانه و مؤدبانه، آن طور که در خور یک تحصیل‌کرده

کمبریجی باشد پاسخ داد:

- با عجله نمی‌شه در این مورد تصمیم گرفت. باید در کمال آرامش روی

این موضوع فکر کرد. بله، کار باید این جوری پیش بره. بهتر است شما

خودتون به امریکا برگردید و یک شش ماهی در آن جا بمونید. اگر دیدیم

احساسات ملینا فروکش نکرد و به همین اندازه بود که امروز خواهان رفتن به

اون جاست - چیزی که با طبیعت او بیگانه است - مانعی نداره، آن موقع

می‌تونه البته دنبال شما راه بیفته. البته طبیعی ست که در این مدت من سعی

خودم را می‌کنم که رأی او را بزنم. من نمی‌خواهم که او را فردا توی

آشپزخانه‌های فسقلی امریکایی ببینم. نمی‌تونم حتی فکرش را بکنم که او

را در نقش مادر بچه‌های چشم‌زاغ در واشنگتن یا نیویورک یا هر جای دیگر

اون جا ببینم. شاید هم من اشتباه می‌کنم. خدا حافظ شما.

یورگو به راه خودش رفت. من باقی ماندم و حق با پان بود. دیدن امریکا به همراه یک امریکایی قرار بود به تأخیر بیفتد. وقتی یورگو رفت اشک ریختم. بخشی از آن اشک‌ها به خاطر خود او بود. بخشی به خاطر رنا. طولی نکشید که اشک‌ها خشک شدند، چرا که رنا بلافاصله برگشت. امریکا از سر لجبازی از تقسیم مال و منال و شکوه و جلال خود با میکاس پزاس سرباز زد و آنها به آتن برگشتند با پنجاه دلار ضرر ولی با یک روحیه بهتر و تازه‌تر. رنا سر حال‌تر و خوش‌بین‌تر از هر زمان دیگر بود و طبق معمول هر دوی آنها به خانه پان نقل مکان کردند.

بعد دوباره روز از نو و روزی از نو، کار را دوباره از سر گرفت.

اگر رئیس تئاتر «کاترینا» به مدت یک فصل کسی را به همکاری دعوت می‌کرد آن موقع آدم می‌توانست روی خودش حساب کند. اگر نقش اول می‌دادند، می‌توانستی مطمئن باشی که جای پایی در تئاتر سفت کرده‌ای و رئیس تئاتر کاترینا به من نقش لاونینیا<sup>۱</sup> در «قربزن تا الکترا متوجه شود» نوشته اوژن اونیل<sup>۲</sup> را داد، و به این ترتیب ملینا مرکوری از کلوگراد<sup>۳</sup> نقش اول را در یک گروه تئاتر بازی کرد.

در آتن یک منقذ بود که من خار چشمش بودم. او نه تنها از من خیلی بدش می‌آمد بلکه اصلاً نسبت به من یک جور حساسیت داشت. از آن بدتر او منقذی بود که قشر روشنفکر رویش حساب می‌کرد. شب اول اجرا آنا در قسمت رخت‌کن به من در پوشیدن لباس و آماده شدن کمک می‌کرد. یک دفعه دست از کار کشید. فکری به ذهنش رسیده بود. قبل از این که پرده

1- Lavinia

2- Eugene O'neil

3- Kolograd

صحنه کنار برود قرار بود او سرآسیمه به سمت منقد برود و به او بگوید که او باید هر چه زودتر از آن جا برود چون که خانه‌اش دارد در شعله‌های آتش می‌سوزد. او واقعاً قصد داشت دست به چنین کاری بزند. این من نبودم که جلویش را گرفتم. این مادرم بود، مادر همیشه معتقد بود که «کسی که خربزه می‌خورد باید پای لرزش هم بنشیند.»

روز بعد هزاران شهروند آتنی با خواندن نقد آقای منقد بر جای خود می‌خکوب شدند. او ارزش بازی مرا به عرش اعلی رسانده بود. دروغ چرا بی جا هم نمی‌گفت. من خوب بازی کرده بودم، عالی‌تر از آن نمی‌شد. تماشاچیان هم با نظر من و منقد هم عقیده بودند. وقت آن بود که یک سوری می‌دادیم. رنا مرا در آغوش کشید و گفت:

- حالا دیگه می‌تونی تاخت برداری، کره اسب. بدو!

کار بعدی هم با استقبال رو به رو شد. «قهرمانان» اثر برناردشاو. بعد از آن «حاشیه خطرناک» اثر ج.بی. پریستلی<sup>۱</sup>. هر سه پشت سر هم.

مرا دیگر کجا می‌دید، خدا را هم بنده نبودم. آن قدر از خود راضی شده بودم که برای فصل تابستان یک دستیار شخصی برای خود دست و پا کردم. این خودبینی برای من سودی در بر نداشت. در زندگی تاثیری در آتن اغلب همین که کسی کارش می‌گیرد و اسمش کمی سر زبان‌ها می‌افتد. بلافاصله به فکر می‌افتد که دستیاری را به خدمت بگیرد. دستیار تاثیری را اجاره می‌کند، نمایش نامه‌ها را انتخاب می‌کند. ابزار و وسایل کار و همین طور یک گروه بازیگر را تدارک می‌بیند و با رضایت می‌بایست پاسخ‌گوی تمام کارهای هنرپیشه تا پایان فصل باشد. دلم می‌خواهد می‌توانستم بگویم که چنین دستیاری بر پایه نیاز به عدم وابستگی است که به کار گرفته می‌شود. اما این شاید بخشی از حقیقت باشد. ولی بخش دیگر در انگیزه هنرپیشه،

1- J.B.Priestley



در ستاره بودن نهفته است. ولی من شخصاً بر این باور بودم که تئاتر من باید یک چیز دیگری باشد. نسبت به بقیه، چیزی منحصر به فرد باشد، یک کار جمعی باشد، یک کار تازه باشد. من شاگردان با استعداد «رون‌دیریس» را دور خودم جمع کرده بودم. در بین آنها یکی بود به اسم نیکوس هادزیسکوس<sup>۱</sup>. ستاره جوانی که تازه پله‌های ترقی را طی می‌کرد. قرار بر این شد که یک نمایش‌نامه در قالب شعر روی صحنه ببریم. نویسنده این کار، پدر شعر یونان، کوستاس پالاماس<sup>۲</sup> است و کارگردان مردی با تجربه و با ابتکار. بهتر از این نمی‌شد. ولی ما به بن‌بست غم‌انگیزی می‌رسیم. تا آن جایی که من یادم می‌آید ایراد می‌گرفتند که:

«خیلی خب، ممکنه خانم مرکوری استعداد داشته باشه، ولی قیافه او به یونانی‌ها نمی‌خوره، او مثل یونانی‌ها بازی نمی‌کنه.»  
من؟

کوتاه کرده باشم - سراسر تابستان آن سال کار ما به جایی نرسید. فاجعه یکی پس از دیگری، بار دیگر و به دنبال درخواست دیمیتریس رون‌دیریس، اندیشه سفر به واشنگتن و زندگی در آشپزخانه‌ها فسقلی به جانم افتاد. رون‌دیریس به سمت رییس تئاتر ملی یونان منصوب شده بود و او مرا جهت همکاری با خودش دعوت کرده بود. هیچ‌بالبوآ<sup>۳</sup>یی قادر نبود با نظر انداختن به دریای «آرام»، شاهد آن افق گسترده‌ای بشود که من با پذیرش دعوت رون‌دیریس شاهد شدم.

بی‌نظیر بود. بار دیگر یک زندگی لذت‌بخش سرشار از کار و تحصیل در کنار رون‌دیریس. بحث‌های جالب در مورد این که چه گونه یک نقش ساخته می‌شد. این که چه طور سنگ بنای این ساختمان روی هم چیده

1- Nikos Hadziskos

2- Kostas Palamas

3- Balboa

می‌شود تا بالا بیاید. همه این‌ها در یک فضای فرضی. برای روندیریس تئاتر فقط یک شغل نبود. چیزی بود که به جسم و جان آدم چسبیده باشد و آدم از طریق آن نفس بکشد. بار دیگر تمرین‌های نمایش که آن هم از ساعت پنج صبح شروع می‌شد. تحصیل و آموزش و باز تحصیل و آموزش تا این که به خودم آمدم دیدم ای بابا من همه‌اش فقط مشغول فراگیری‌ام پس کی می‌خواهم بازی کنم. این را به روندیریس گفتم. حرف مرا تأیید کرد و گفت که قرار است من واقعاً یک تراژدین بزرگ بشوم ولی هنوز زود است. همین هم بود. من نقش‌های مختلفی را بازی کرده بودم ولی فقط پیش او و نه در برابر تماشاچی. کار ما بی‌وقفه ادامه داشت. کم‌کم احساس می‌کردم که شده‌ام مثل یک تابلوی منظره که نقاش آن حاضر نیست مرا در معرض نمایش بگذارد. یا مجسمه‌ای که مجسمه‌سازش قصد فروش آن را ندارد. شاید هم در خود احساس بزرگ بینی می‌کردم. شاید هم نه، به هر حال به جایی رسیده بودم که به قول امریکایی‌ها دیگر عقلم یاری‌ام نمی‌کرد.

با بازدید دورا استراتو<sup>۱</sup> کارها بهتر نشد. دورا استراتو در واقع حافظ و نگهبان فرهنگ یونان است. او تک تک تصنیف‌های محلی در سراسر یونان از آتن گرفته تا دورافتاده‌ترین روستاها را به شکل نوار در آورده است. اگر می‌شنید که ترانه‌ای در یک روستایی آن بالا بالاها<sup>۲</sup> کوه‌ها خوانده می‌شود. دورا ضبط صوت خود را به همراه خمیر دندان و مسواک بر می‌داشت و سوار بر پشت الاغ راهی آن جا می‌شد. او بود که رقص دسته جمعی یونانی را به سراسر دنیا صادر کرد. او بین خودش و تمام آهنگ‌سازان با استعداد و جوان یک شبکه ارتباطی برقرار کرد. وقتی او برای بازدید پیش ما آمد. از تشکیل یک گروه جدید تئاتر حمایت کرد. این گروه تئاتر را کارلوس کان<sup>۲</sup> که از کونستانتینوپولی آمده بود، پایه‌ریزی کرده بود. (ما یونانی‌ها هنوز هم که

1- Dora Stratou

2- Karlos Koun

هنوز است زبان مان بر نمی‌گردد که به این شهر استانبول بگوییم). کان خیلی زود طرفدارانی برای خود دست و پا کرد. بدون کان شاید هرگز یونان نمی‌توانست شاهد اجرای نمایش نامه‌های لورکا، یونسکو، ژنه و برشت باشد. درست زمانی که دورا برای بازدید آمده بود، کان مشغول نمایش نامه‌ای از «تنسی ویلیامز» بود. این کار دلیل ملاقات او با من بود. کان او را فرستاده بود تا از من بخواهد که نقش بلانشه را در نمایش نامه «خط لوستا» بازی کنم.

من با تعجب گفتم:

- آی خدای بزرگ، بلانشه!

دورا به من که از شادی گریه می‌کردم خیره شد و گفت:

- مثل این که بلانشه را خوب می‌شناسی.

من با بغض گفتم:

- بلانشه را می‌شناسم؟! من خود بلانشه هستم. چه کنم که نمی‌تونم نقش

او را بازی کنم.

- نمی‌تونم نقش او را بازی کنی؟! یعنی چه؟

- روندیریس. او هرگز مرا نخواهد بخشید.

- تو اگه این کار را نکنی، هرگز خودت را نخواهی بخشید.

- من نمی‌تونم.

- تو خنگی دیگه.

- من نمی‌تونم.

من به تحصیل خود ادامه دادم. «مارگارتا»ی من از فاوست دوباره شروع کرد به ساییدن فرش و سوراخ کردن آن. ولی بلانشه مرا راحت نگذاشت. بعد شکستن یک پای پان خود عامل خیر شد. ماجرای شکستن پای پان کم‌کم به آن جا ختم شد که توانستم بلانشه را بازی کنم. کار به عمل جراحی

کشیده شد. پان ترجیح داد که عمل جراحی اش را در «لوزان» انجام دهد. از من خواست که باهاش به آن جا بروم. من از روندیریس خواستم که به من مرخصی بدهد. او اما سر باز زد. بار دیگر پیش او روانداختم و گفتم که این بار واقعاً می‌خواهم دندان‌هایم را درست کنم. مردمی که با بی‌غرضی به من نگاه می‌کردند معتقد بودند که من دهان‌گشادی داشتم. کسانی که رابطه‌ی دوستانه با من داشتند این موضوع را به نحو مؤدبانه‌ای لاپوشانی می‌کردند. آنها می‌گفتند که من دهان به قاعده‌ای دارم ولی در عین حال به نحو دوستانه‌ای از زیر بار توصیف دندان‌های من سر باز می‌زدند. یک دهان‌گشاد با دندان‌های بیرون زده، خیلی بی‌ریخت است، روندیریس گفت:

- سویسی‌ها دندان‌پزشک‌های بی‌نظیری دارند. برو پیش آنها تا دندان‌هایت را خوب صاف و صوف کنند. این جوری شیوه‌ی بیانت هم بهتر می‌شه.

من روی نیمکتی مشرف به دریاچه ژنو، بیش از هزار کیلومتر فاصله از نگاه خواب‌آلود روندیریس، نشسته بودم و با خودم حرف می‌زدم: «آدم باید با خودش زیاد تمرین بکنه ملینا». این چیزیه که روندیریس همیشه به من می‌گه، او می‌گه: «فکر کن، جستجو کن، تجزیه و تحلیل کن، یک هنرپیشه باید تا آن جا پیش بره که خودش را جای آن نقشی که می‌خواد بازی کنه بگذاره. بعد مرحله به مرحله (مثل بنایی که آجرهای ساختمانی را روی هم می‌چیند) برود درون آن نقش. حالت او، شیوه بیان او و حرکات خودش را منطبق با او بکند، این یک پروسه طولانی و مشکلیه. آدم یک چیزی را بر می‌گزیند و چیز دیگری را کنار می‌گذاره با خودش تکرار می‌کند. در آخر وقتی کاملاً غرق در آن نقش شد، تازه می‌تونه بر آن نقش غلبه پیدا کند».

حق با روندیریس است ولی با مذاق من جور در نمی‌آید. من می‌باید از حرکت‌های معمولی شروع کنم و با خودم کار کنم. اگر بتوانم مثل نقشی که

در آن بازی می‌کنم راه بروم، بنشینم همان طوری که او می‌نشیند، دستم را مثل او دراز بکنم، آن موقع است که حرکات را یاد می‌گیرم و برایم جا می‌افتند و بدینوسیله من کم‌کم به شخصیت نقش نزدیک می‌شوم. در طول تمرین «قُر بزن تا الکترا متوجه شود» اوقاتم حسابی تلخ شده بود، چیزی که یکی از هنرپیشه‌ها به من گفت باعث شد که من سرم را برگردانم، آرام به اطراف و به سمت پایین. در آن لحظه لاونیا را یافتم. آن چرخش آرام سر جلوه‌ی ظالمانه‌ای داشت که سرشار از تنفر بود، طوری که کلید دستیابی به لاونیا را به من داد. لاونیا کسی بود که ناخود آگاه هر احساس ترحمی را نسبت به خود با تمام وجود بر می‌انگیخت. هیچ چیزی قادر نبود او را از رسیدن به مقصدش باز دارد، هیچ چیز جز خواست انتقام در او وجود خارجی نداشت. خوب، روندیریس از این مدل برای کار در بیرون و کار در اندرون، استفاده می‌کند. من می‌گویم: اگر منظور از این کار وارد شدن است، چرا من باید برای وارد شدن خودم را از پنجره بالا بکشم. این فقط مهم است که من چه طور وارد شوم، غیر از این است؟ «اشتباه می‌کنی ملینا اشتباه». او در مورد سرسری گرفتن به من هشدار می‌داد. او تأکید می‌کرد که اگر آدم از اول کار را سرسری شروع کند، همان طور باقی می‌ماند.

- «این سرسری گرفتن نیست. خب اگه من از اول کلاه بگذارم سرم خیلی

راحت می‌شم یک دلکک».

- «دلکک مال سیرکه».

- «مگه سیرک چه عیبی داره؟».

- «چه عیبی داره! هیچی. ولی تو که با سیرک کار نمی‌کنی. کار تو تئاتره».

آیا به همین خاطر نیست که این قدر با من سخت می‌گیرد و نمی‌گذارد من جلوی تماشاچی ظاهر شوم؟ یعنی واقعاً من تا رسیدن به مرحله مطلوب خیلی راه در پیش دارم؟ آیا من اول باید به یک هنرپیشه تمام عیار تبدیل شوم

تا اجازه پیدا کنم بار دیگر پایم را روی سن بگذارم، دیوانگی محض است. تنها شیوه‌ای که آدم می‌تواند خودش را رشد بدهد، کار کردن است از طریق بازی در برابر تماشاچی. او باید بداند که موفقیت باعث رشد می‌شود. که آدم از فلاکت و بدبختی، درس می‌گیرد، چرا او نمی‌خواهد به من اجازه بدهد بازی کنم؟

دست نگه دارید. شاید او عاشق من شده. عشق برای روندیریس مفهوم مالکیت دارد. نه، او عاشق من نیست. او عاشق پیگمالیون<sup>۱</sup> است. او به گالاتهای<sup>۲</sup> خود احتیاج دارد. من که نمی‌خواهم گالاتنا باشم. من می‌خواهم بلانشه باشم. ما آن را داریم. همین حالا گفتم منظور از این تک‌خوانی هم همین بوده. مشکل این نیست که بخواهی از دست روندیریس خلاص شوی. تو می‌خواهی رهایی پیدا کنی تا بتوانی نقش بلانشه را بازی کنی.

راست است این ملینا. راست است این آقای روندیریس. راست است این دریاچه ژنو. من می‌خواهم نقش بلانشه را بازی کنم.

پان جفت کرده است. دندان‌های من قفل شده‌اند. روندیریس اما همان حالت عادی خود را دارد. وقتی من با ترس و لرز اسم بلانشه را بر زبان می‌آورم، از کوره در می‌رود. حتی اندیشه این کار، به مفهوم نوعی خیانت علیه اوست. من نه نقش بلانشه و نه هیچ نقش دیگر در تئاتر کان بازی نخواهم کرد. این تئاتر نیست که، لانه مار است. کان کوچک‌ترین ارزشی برای آموزش روش‌های اساسی بازیگری قایل نیست! تئاتر باید یک نوع پرستش‌گاه باشد. برای کان تئاتر یعنی شکار یک کار موفق. بلانشه را فراموش کن. کان را فراموش کن؛ و چنین شد که ملینا برای بار دوم دست به خودکشی زد. سراسیمه از آن جا بیرون زدم تا خودم را جلوی قطار برقی که داشت نزدیک می‌شد بیندازم. روندیریس هم سراسیمه به دنبال من آمد. به

من که رسید مرا محکم از پشت گرفت. یک پلیس و عده‌ای رهگذر دور ما جمع شده بودند. آنها می‌شنیدند که روندیریس می‌گفت:  
- خیلی خوب ملینا. تو می‌تونی بلانشه را بازی کنی. ولی تمام آن چیزهایی که بهت یاد دادم سعی کن به یاد بیاری و نقش او را خوب بازی کنی.

تئاتر کان و روندیریس - دو دنیای جداگانه بود. روندیریس کلاسیک بود و کامل. او هم چون یک انسان مستبد تئاتر ملی را در دست داشت. او تنها کسی بود که حرف برای گفتن داشت، او یک داور مقتدر بود. هیچ کس جرأت نداشت خلاف او حرف بزند. کان پیشرو و متجدد، آغوشش بر روی همه و همه عقاید باز بود. او روی پیش‌نهادی که مسئول نورپردازی می‌داد، اندیشه می‌کرد. روندیریس یک دنده و بسیار سخت‌گیر بود. کان در فضایی گرم و شاد کار می‌کرد. کان به مردها، زنها، گربه‌ها و سگ‌ها عشق می‌ورزید. در بین جوانان او از محبوبیت عجیبی برخوردار بود و همین امر باعث شده بود که با استعدادترین جوانان تازه نفس یونانی سر از کارگاه او در آورند. مانوس حاجی‌داکیس<sup>۱</sup> که توسط دورا استراتو کشف شده بود، گاتسوس<sup>۲</sup> شاعر که لورکا را ترجمه کرده بود، تساروهیس<sup>۳</sup> نقاش، و اچلیوتی<sup>۴</sup> مجسمه‌ساز، همگی پیش‌کان می‌رفتند.

پرده سالن بعد از پایان نمایش‌نامه «خط لوستا» کنار رفت. یک لحظه سکوت حکم‌فرما شد. سپس غرش تشویق تماشاچیان سالن را پر کرد. جمعیت از جایشان بلند شده و کف می‌زدند. هورا می‌کشیدند. درود می‌فرستادند به نویسنده، تنسی ویلیامز. به کارگردان کارلوس کان، به مانوس حاجی‌تاکیس به خاطر موسیقی صحنه و به هنرپیشه‌ای که نقش بلانشه را

1- Manos Hadjidakis

2- Gatsos

3- Tsarouhis

4- Vachliotti

بازی کرده بود. وقتی جمعیت یک صدا شروع کردند به ملینا - ملینا گفتن، من صحنه را از اشک‌هایم پر کردم. از لا به لای اشک‌هایم فقط یک نفر مرد را دیدم که ایستاده بود و مرا تشویق می‌کرد. او کسی نبود جز روندیریس. او با وجود تنفر شدیدش نسبت به «لانه مار»، آمده بود ببیند من چه گونه در نقش بلانشه بازی می‌کنم و حالا اشک‌های من به خاطر انسانیت به تمام معنی، جاری بود.

روندیریس خندان به سوی من آمد: «تو «الکترا» را به یغما بردی ولی...»  
او چند بار سرش را تکان داد.

-... ولی کارت خوب بود. خیلی خوب بود.

بگذارید برایتان بگویم که من چه تعریفی از عذاب دارم. عذاب یک نوع وضع ناخوشایندی است که به یک هنرپیشه دست می‌دهد. زمانی که او با حالت «انفجار» روی صحنه قرار می‌گیرد. به نوعی تجزیه شدن روی صحنه. به معنی این است که آدم خنده‌اش بگیرد زمانی که نباید بخندد. این کابوس هنرپیشه است. دردناک است. آدم با تمام وجود می‌خواهد جلوی خنده خودش را بگیرد آن قدر که عضلات آدم می‌گیرد. درد سراسر بدن آدم می‌پیچد. وحشت از «تجزیه» همیشه مثل لولو دنبالم می‌کند. خدا اما کمکم می‌کند و تا حالا بارها به دادم رسیده. وقتی پدر بزرگم (پدر پدرم) مرد، این حالت به سراغم آمد، نه دکتر و نه دواهای دکتر هیچ کدام نتوانست از انفجار خنده‌های من جلوگیری کند. من از این بختک لعنتی هیچ وقت نتوانستم راحت بشوم، فرانسوا ساگان<sup>۱</sup> از آن آدم‌هایی است که من بیش از همه در دنیا دوستش دارم. یک بار حادثه رانندگی خطرناکی برایش رخ داد. اتوموبیل واژگون شده بود. بی‌هوش زیر ماشین، چسبیده به زمین گیر کرده بود. من سراسیمه برای جلوگیری از تصادف بیشتر وسط جاده ایستاده بودم و هق هق



می‌کردم و می‌لرزیدم - و می‌خندیدم. وقتی سرهنگ‌ها شهروندی مرا لغو کردند و اعلام داشتند که من دیگر یونانی نیستم، زدم زیر خنده، حالا نخند کی بخند، جالب این که خنده من به خاطر خنده‌دار بودن موضوع نبود - اگرچه بود.

بعضی وقت‌ها یک موضوع خیلی جزیی می‌تواند به «انفجار» بینجامد. یک کلمه نا به جا، یک نگاه غیر منتظره، صدایی از سالن، یک عکس‌العمل دیر هنگام از یکی از هم‌بازی‌هایت روی صحنه، می‌تواند منجر به حالت «انفجار» شود. روندیریس اصرار می‌ورزید که این امر به خاطر کمبود تمرکز اعصاب است و من قسم خوردم که موضوع این نیست. یک بار کان به من چک زد. خنده من قطع و ضعیف که نشد هیچ، وحشتناک‌تر هم شد.

خاطره بدی دارم از برخورد با یک هنرپیشه که قرار بود در نمایش نامه آن لوکاستا<sup>۱</sup> کار فیلیپ یوردان<sup>۲</sup> نقش مقابل مرا بازی کند. اسمش لیکورگوس کالرگیس<sup>۳</sup> بود. هنرپیشه خوبی بود ولی او هم دقیقاً مثل من گویا برای «خندیدن» ساخته شده بود. ما پشت صحنه به هم دیگر معرفی شدیم. او به من روز به خیر گفت و دستش را جلو آورد. من یک نوع برق توی چشمانش دیدم. او هم متوجه شد که لب‌های من شروع به لرزیدن کردند. همین کافی بود. بشکه خنده ما ترکید. هر که جای کان بود همان لحظه در جا ما را جواب می‌کرد. ولی او عمداً دو نقش مقابل هم به ما داد.

تمرین‌ها شروع شد. ابتدا خواندن نمایش نامه بود و بحث و گفت و گو در اطراف آن. این بار دیگر نمی‌بایست تکرار می‌شد. کان مجبور بود قبل از هر چیز این مشکل را حل کند. او خیلی رسمی و خشک گفت:  
- ملینا! کالرگیس! برید جلو، وسط صحنه.

1- Ann Lucasta

2- Philip Yordan

3- Lycourgos Kallergis

ما رفتیم.

- رو به روی همدیگه بایستید.

ما با ترس و لرز رو به روی هم قرار گرفتیم.

- ملینا به چشم‌های او نگاه کن، کالرگیس تو هم به چشم‌های او نگاه کن.

آره این جوریه. در سکوت محض. همین طور.

ما پنج ثانیه‌ای پشت آن ماسک جا گرفتیم. به خودم فشار آوردم. شد ده

ثانیه. نمی‌دانم چه شد، به چه بهانه‌ی احمقانه‌ای مثل شیر شدم در یک قابلمه

که خود به خود شروع کند به غل غل کردن. پانزده ثانیه گذشت. شد بیست

تا. شیر کف کرد و سر آمد و نارنجک خنده‌ی من ترکید. مثل اسب شیبه

می‌کشیدم. خنده کالرگیس مثل فیش فیش صدای دستگاهی بود که آمپرش

از حرارت بالا رفته باشد. کان اما اخم‌هایش درهم رفته بود. هرچه او

عصبانی‌تر می‌شد شلیک خنده‌های ما رساتر می‌شد. کف دست‌هایم از

عرق خیس شده بود. لب‌هایم را آن قدر سفت گاز گرفته بودم که خون زد

بیرون. حالا کالرگیس هم می‌خندید و هم از درد می‌نالید. در حالی که

دست‌هایش را محکم به شکمش گرفته بود و دولا و راست می‌شد، شده

بود عینهو مسلمان‌ها که نماز می‌خواندند. کان آن قدر مشغول داد کشیدن و

بد و بی‌راه گفتن به ما بود که متوجه شد که مرض به پشت سر او هم سرایت

کرده و همه گروه را در بر گرفته، آنها هم قادر نبودند دست بردارند. انگار که

ما همگی از این کار لذت می‌بردیم. حالا دوازده شانه بود که بی اختیار،

ناشی از خنده، مثل بید مجنون می‌لرزیدند.

ما هم به شکل انفرادی و هم دو تایی از کان خواستیم که به ما نقش‌های

دیگری بدهد. او محکم و با خونسردی اعلام کرد که:

- شما دیگه نمی‌خندید.

باز هم اشتباه می‌کرد. اگر یوردان، نویسنده نمایش‌نامه، به آتن می‌آمد و

از نزدیک کار ما را می‌دید، حق داشت همگی ما را رد کند. اگر نمایش ما را می‌دید می‌توانست کاری کند که دو بازیگر اصلی نمایش هرگز جرأت نکنند به روی همدیگر نگاه کنند. این که کالرگیس زمانی که می‌خواست جلوی من خودش را عزیز کند، چشم‌هایش را از من بدزد. این که هر دو بازیگر در طول یک صحنه غم‌انگیز پشت به پشت هم دیگر می‌ایستادند و این که فریاد ناشی از درد مرکوری هیچ ربطی به نمایش نداشت. او از کجا می‌توانست بفهمد که کارگردان برای این که از خنده بازیگر زنش جلوگیری کند با سوزن جوال دوز به پهلوی او می‌زده است؟

تعجب آور بود که چه طور تنها تنی چند از مردم حاضر در سالن می‌دیدند که بر روی صحنه چه می‌گذرد. نمایش‌نامه از همان روز اول با موفقیت همراه بود. بله اعتماد و اطمینان تماشاچیان تئاتر خیلی پا بر جا است. ولی در میان آنها مردی بود که همه چیز را می‌دید. او هر بار برای دیدن نمایش می‌آمد. او از دیدن حالت‌هایی که ما به سختی خودمان را کنترل می‌کردیم یک جور لذت می‌برد. با این وجود آن قدر شرافت داشت که با گرفتن دستمال جلوی صورتش مانع از آن بشود که بغل دستی‌هایش خنده‌های او را ببینند. این آدم ناقلا، آب زیرکاه و ناکس کسی نبود جز پیروس<sup>۱</sup> عزیزم. کسی که از نظر متانت، بگو و بخندی و جذابیت سرآمد همه مردها بود. خودم هم نمی‌دانم چرا تا به امروز هرگز از پیروس در جایی لب به سخن نگشوده‌ام. اولین مردی بود که من با تمام وجود، قلبم را به او بخشیدم. بدون ذره‌ای تردید و یا ترس و واهمه‌ای، عشق او، رفاقت او جزء زیباترین خاطره‌های زندگی من هستند.

بعضی وقت‌ها در زندگی مردم اتفاقات عجیب و غریبی رخ می‌دهد. آنها همدیگر را می‌بینند، از همدیگر خوششان می‌آید. ولی در این میان یک چیز

بیان نشده، یک نوع توافق بیان نشده متقابل آنها را قانع می‌کند حالاً نه؛ آنها قول می‌دهند بعداً وقتی «موقع‌اش» رسید همدیگر را بار دیگر خواهند دید. قضیه من و پیروس هم این طوری بود.

هنوز دختر مدرسه‌ای بودم که برای اولین بار همدیگر را دیدیم. تازه از ساختمان مدرسه بیرون آمده بودم که یک گروه از دانشجویان دانشکده افسری نیروی دریایی جلویم سبز شدند. خوش‌تیپ‌ترین آنها دست‌هایش را به علامت ایست بلند کرد. یک نظر به من نگاه کرد، چشمکی زد و به راهش ادامه داد. دانشکده افسری نیروی دریایی تا مدرسه ما چندان فاصله نداشت و چنین دیدارهای موقتی اکثراً پیش می‌آمد. دفعه بعد «سلام خوشگله» به چشمک اضافه شد. دفعه بعد از آن: «زودتر بزرگ شو! به خاطرت صبر می‌کنم». من آن را در گوشه‌ای از مغز دختر مدرسه‌ای‌ام به بایگانی سپردم.

اسم دانشجویان دانشکده افسری برای اولین بار در سال ۱۹۳۵ در یونان پیچید. آن زمان یکی از دوران‌های نادر و موقتی بود که ما نظام جمهوری به خود دیدیم. صحبت از یک کودتا از طرف سلطنت طلبان بود. پیروس در شورشی که برای حمایت از جمهوری ترتیب داده شده بود، شرکت کرده بود. در سال ۱۹۴۰ زمانی که پیروس در جنگی، علیه یک زیردریایی شرکت کرده بود، لقب قهرمان گرفت. پیروس که سوار فایق کوچکی بود و تنها به یک تفنگ ساده مسلح بود زیردریایی را تسلیم خود کرد. در طول جنگ قهرمانی‌ها و حماسه‌های زیادی از خود نشان داد. پیروس افتخار آن را یافت که در رژه دانشجویان دانشکده افسری نیروی دریایی در خیابان‌های آتن شرکت کند. من در میان تماشاچیان بودم که آنها را تشویق می‌کردیم. در میان جمعیت نگاهش را قاپیدم. او در حالی که با سری بالا گرفته و گردنی افراشته رژه می‌رفت، زمانی که از جلوی من رد شد، چشمکی به من زد.

بعدها مرتب به من سر می زد و بی شک حاصل آن دیدارها به علاقه و دل بستگی بین ما منجر شده بود. زمان آن بر می گردد به فصل تابستانی که ما چندین ناکامی پشت سر هم داشتیم. زمانی که مشغول تمرین یک ملودرام در تئاتر پالاماس بودیم، بیشتر سر می زد. در حالی که غیبت بخش بزرگی از مردم آتن آشکار بود، پیروس اما هم چنان مشتری پر و پا قرص ما بود. البته او یک تماشاگر معمولی تئاتر نبود. او عادت داشت چهار تا بلیط بخرد؛ روی یک صندلی می نشست، روی یک صندلی پاهایش را دراز می کرد، صندلی سوم مخصوص شیشه ودکای اوزویش بود و روی صندلی چهارم یک خیار چنبر و مقداری زیتون می چید. اولین بار که آمد، یکی از همکاران زن در گروه، فریاد زد:

-اون جا را باش، چه اعجوبه ای!

من از پشت صحنه دویدم بیرون تا اعجوبه را ببینم. در آن جا او هم چون پادشاهی مغرور روی جزیره کوچکی از صندلی ها دراز کشیده بود. او که دریافته بود من از پشت صحنه او را دیدم می زخم به من چشمک زد. از اول تا آخر نمایش نامه لعنتی را از بر بود و شاید تنها کسی توی آتن بود که آن (نمایش نامه) را دوست می داشت.

سرانجام آن روز فرا رسید. روزی که از نظر پیروس «موقع اش» بود. این زمانی بود که رنا به دنبال خواستگار من رفته بود نیویورک. پیروس حالا دیگر از روی غیرت مرا می پایید و هوای مرا داشت. من اما زیاد به او محل نمی گذاشتم.

یک دفعه نمی دانم چه طور شد که دیگر از مقاومت های لجوجانه نسبت به او دست کشیدم. چرا که پایم پیش عشق او لیز خورده بود و تا بیایم به خودم بجنبم دیدم دیوانه وار عاشقشتم. نمی توانستم بپذیرم که چنین مردی که در همه عرصه ها آدمی مترقی بود، دارای اندیشه ارتجاعی منحصر به فرد

مردان یونانی نسبت به زنان باشد. نمی توانستم باور کنم که او همان حرف های مزخرف و چرت و پرت را در مورد زنان تکرار کند که:

- ما دو گروه مختلف زن داریم. یکی همسر و دیگری معشوقه. همسر موجودی با ارزش است و مورد اطمینان. معشوقه اما نه، زن متأهلی که در کنار شوهرش، معشوق هم داشته باشد، یک فاحشه است. ولی چند همسری برای مرد حق طبیعی اوست و در عین حال آزاد است که هر چند تا معشوقه داشته باشد و غیره و غیره...

پیروس توانست با حالتی که من اسمش را می گذارم ترسوی دلباخته، به زنی بگوید:

- من عاشقتم. معشوقه من شو. ولی در عین حال به تو هشدار می دهم - حتی اگر تو را دوست داشته باشم. کمی تحقیرت خواهم کرد زیرا تو فقط یک معشوقه ای.

نزدیک بود قشقرق راه بیفتد.

ولی بعد از آن که من یک سال و نیم در برابر او مقاومت کردم. بالاخره کوچک شدم و فرو ریختم. من در برابر لجاجت و یک دندگی او مقاومت ناپذیر بودم. هفت سال عاشق هم دیگر بودیم. هفت سال سرشار از لذت و خوشی. پیروس خوش تیپ بود و یونانی ها به زیبایی ظاهری توجه می کنند. او و خورشید خوب به هم می آمدند. آیین بی دینان یونان که به رغم سال ها مسیحیت هم چنان باقی مانده، در قالب پیروس نمود داشت، در اشتهای او به زندگی، در خوش بینی او و در احساساتی بودن او. این استعدادها را من از او گرفتم. این پیروس بود که از من یک زن ساخت. او به من یاد داد که شادی یعنی چه.

کارلوس کان عادت داشت برای همه اعضای گروهش سیگار بخرد. از آن

جا که او از پس دستمزد کلان ما بر نمی آمد به این شکل می خواست کمی دل ما را به دست بیاورد. کار کردن با او لذت بخش بود ولی چه فایده که پول چندان زیادی دست ما را نمی گرفت. بعضی وقت ها برای این که بتوانیم کمی پول هایمان را نگه داریم دست به خسیس بازی می زدیم.

آن وقت ها، تاثیر توانایی پرداخت حقوق های بالا را نداشت. حتی زمانی که کار با استقبال رو به رو می شد و رودیه خیلی کم می گرفتند و تازه وقتی تمام بلیط سالن فروش می رفت، درآمد صندوق چندان مبلغ چشمگیری نمی شد.

من هرگز دیناری پول از پان نگرفتم و به همین خاطر وضع من از بقیه بهتر نبود تا تورهای تابستانی که وضع مان از لحاظ مالی بهتر می شد. ما در مراکز استان مثلاً پاتراس<sup>۱</sup> و کاوالا<sup>۲</sup> اجرا داشتیم. ما در سالونیکی که من به ویژه در آن جا ضعیف هم بازی کردم. ما برای بازی کردن در «کلنی» های یونانی در خارج از کشور از روی آب های دریا سفر می کردیم. به جاهای افسانه ای می رفتیم: به اسکندریه که با شعرهای کاوافیس<sup>۳</sup> شهرت جاودانه پیدا کرده است. به قبرس، به جزیره «ونوس»، با دیدگاه های آزاد در کنار آب. به کونستانتینوپولی، «شهر»ی آشنا برای تمام یونانی ها. راهی تور شدن کار دشوار اما لذت بخشی بود و پیروس تا آن جا که می توانست دنبال ما راه می افتاد. من جوان بودم، کار می کردم، عاشق هم بودم. یادش به خیر چه دوران خوب و فراموش نشدنی بود.

\* \* \*

## ۹

آسمان آبی‌ست، دریا سبز  
لای پنجره را کمی باز بگذار

سوزی سولیدور<sup>۱</sup> در پاریس آواز می‌خواند. در میان حضار شیفته صدای او، من و رنا نشسته بودیم. بله، من و رنا در پاریس! هر انسانی خواب پاریس می‌بیند. هر هنرمندی آرزو دارد که روزی پاریس را ببیند. کسی که پایش به پاریس برسد خوشبخت است. عجیب است اما حقیقت دارد که خیلی از مردم در یونان نسبت به چیزهای غیر قانونی علاقه نشان نمی‌دهند. فرانسه اما در این میان استثنا است. ما آوازهای فرانسوی می‌خوانیم. شاعر و نویسندگان‌شان را تحسین می‌کنیم. روش آن‌ها را تقلید می‌کنیم. رؤیایمان این است که ماه عسل مان را در پاریس بگذرانیم. اگر بخواهیم به زبان دیگر حرف بزنیم فرانسوی را انتخاب می‌کنیم. زمانی که چهارده ساله بودم عاشق رمبو و بودلر بودم.

اولین دیدار از پاریس آدم را مدهوش می‌کند. آدم دچار سرگیجه می‌شود. خیلی زیبا بود. زیباتر از هر جایی که تا آن زمان رفته بودیم، طوری که من و رنا اشک شوق توی چشم‌هایمان جمع شده بود. در ایله دوله سیتته<sup>۲</sup>

1- Suzy Solidor

۲ "Ile de la Cite" محله قدیمی پاریس.



اشک ریختیم. در کنار پاله رویال<sup>۱</sup> اشک ریختیم. پای تک تک سی و دوپلی که بر روی رودخانه سن<sup>۲</sup> ساخته شده اشک مان در آمد، اشک‌هایی که با بازدید از سقف آپرا با باد خشک شدند. ما خنده دار شده بودیم. من و رنا آدم‌های خیلی دست و پا چلفتی هستیم، از نوع آدم‌هایی که برای چهار قدم راه رفتن به خودشان زحمت نمی‌دهند و تاکسی می‌گیرند. از میان کسانی که ما را می‌شناسند هیچ کس نمی‌تواند باور کند که ما آن همه خیابان را توی پاریس زیر پا گذاشته باشیم. ما آن همه خیابان‌ها را تنها نه به خاطر این که زیبا بودند گشتیم، بلکه به دلیل اسم‌های قشنگی که بر خود داشتند و ما را شیفته خود کرده بودند. وقتی برای اولین بار به نیویورک رفتم یکی از چیزهایی که خیلی توی ذوقم زد همین نحوه نام‌گذاری خیابان‌هایش بود. خیابان‌های پهن و عریضی که بر خود نام‌های: خیابان اول، خیابان دوم، خیابان سوم و ... داشتند. در فرانسه اما بر خیابان‌ها نام‌های: موزارت، بتهوون، گوته و ولتر داشتند. چه قدر آدم لذت می‌برد از توی خیابانی بگذرد که اسمش رودوله پُتی موزیک (کوچه گروه موزیک کوچولو)<sup>۳</sup> است. گفته می‌شود که نویسنده حرفه‌ای با رنج و اندوه می‌نویسد. باور کنید آماتورها هم همین طورند. ولی حالا می‌خواهم بنشینم کار کنم و لذت ببرم. لذت ببرم از نوشتن نام‌های خیابان‌های پاریس.

خیابان (در جستجوی آفتاب)<sup>۴</sup>

بن بست (سه باکره)<sup>۵</sup>

خیابان (خورشید)<sup>۶</sup>

خیابان (برادران شانه‌ساز)<sup>۷</sup>

1- Palais Royal

3- Rue de la Petite Musique

5- Impasse de Trois Vierges

7- des Quatre Freres Peignot

2- Scin

4- de Cherche - Midi

6- de Solcil

- خیابان (آسایش)<sup>۱</sup>  
 خیابان (شهر سوسن‌ها)<sup>۲</sup>  
 خیابان (شهر شاد)<sup>۳</sup>  
 بولووار (خبر خوش)<sup>۴</sup>  
 خیابان (محله هنرمندان)<sup>۵</sup>  
 خیابان (ویلای هنرمندان)<sup>۶</sup>  
 خیابان (تئاتر قدیمی)<sup>۷</sup>  
 میدان (شهیدان اهل قلم در راه فرانسه)<sup>۸</sup>  
 خیابان (کاملیا)<sup>۹</sup>  
 میدان (آلیس)<sup>۱۰</sup>  
 خیابان (سروان اولچانسکی)<sup>۱۱</sup>  
 خیابان (بی‌گناهان)<sup>۱۲</sup>  
 خیابان (دخترکان)<sup>۱۳</sup>  
 خیابان (خانه شرف)<sup>۱۴</sup>

البته ما هر شب به تئاتر می‌رفتیم. به گالری‌های مختلف سر می‌زدیم، به لوور Louvre<sup>۱۵</sup> می‌رفتیم (رنا عصبانی بود که چرا نایک<sup>۱۶</sup> مال ساموتراکه<sup>۱۷</sup> در فرانسه بود و نه در یونان) و خیلی می‌خوردیم. ما هر چه دست‌مان می‌آمد می‌خریدیم حتی شریکی یک کلاه خریدیم، ما هشت روز آن جا

1- de Repos

2- Ville des Lilas

3- Cite Joyeaux

4- Bonne Nouvelle

5- Cour des Artists

6- Vila des Artists

7- de l'Ancienne comedie

8- des E'crivains Combattants Morts Pour la France

9- des Camélias

10- Alice

11- Capitaine Olchanski

12- des Innocents

13- des Fillettes

14- Cour d' Honneur

۱۵ - Louvre بزرگترین موزه هنری در پاریس.

16- Nike

17- Samotrake

بودیم. تا آن جا که به خاطر می آورم یک آن سر روی بالش نگذاشتیم. این که اولین سفر به پاریس چه طوری سپری شد، نفهمیدیم. ما می بایست مدیون پای شکسته پان باشیم. داشتیم می رفتیم لوزان که من و رنا موفق شدیم این هشت روز را بقاییم و همین مدت کوتاه اقامت در پاریس تا مدت ها توانست تأثیر به سزایی در زندگی ام و در کارم داشته باشد.

ما در پُتی تریانون<sup>۱</sup> در ورسای<sup>۲</sup> نشستیم ناهار خوردیم. در آن جا چشم مان به یک عینک با گوشه های قوس دار افتاد. روح خشونت در ما تحریک شد. صاحب آن عینک گوشه قوس دار در سطح تئاتر اروپا چهره برجسته ای بود. پشت آن عینک چشم های کسی نبود جز مارسل آشار<sup>۳</sup> نویسنده و هنرپیشه موفق. کارهایی که او می نوشت از دم موفق بود. نمایش نامه های او جذاب و دل چسب بود. او یکی از محبوب ترین آدم های فرانسه بود و آن روز بخت یارم بود و این را خوب می دانستم. کلاه صورتی بر سر داشتم که به طرز افسانه واری زیبا بود. من آشار را هیپنوتیز کردم که به من نظری بیندازد. همین طور هم شد. آن مرد بزرگ، پیش خدمتی را همراه با یک تکه کاغذ یادداشت روانه میز ما کرد.

«هنرپیشه اید؟ شما را من می شناسم؟»

و من برایش جواب فرستادم که:

«هنرپیشه؟.. ای، بفهمی نفهمی، اما این که مرا بشناسی - فکر نمی کنم،

یعنی غیر ممکن است»

بلند شد آمد سر میز ما.

- اجازه هست چند لحظه سر میزتان بنشینم؟

- خواهش می کنم.

1- Petit Trianon

2- Versailles

3- Achard

ماجرای به این جا ختم نشد. او برای ما تعریف کرد که مشغول نوشتن لا پتیت لی لی<sup>۱</sup> برای ادیت پیاف<sup>۲</sup> است - و این که آیا اشکالی ندارد که نقشی هم برای من بنویسد؟ تا آن جا توانسته بودم نقش خودم را تقریباً خوب بازی کنم، ولی حالا دیگر با دهانی باز، حیران به او خیره شده بودم. زمانی که توانستم اختیار ماهیچه‌های آرواره‌هایم را دوباره به دست بگیرم، دهان بازمانده‌ام را فرو بستم. چشم‌هایم از پشت عینک قوس‌دار می‌خندید. او بار دیگر پیش‌نهادش را تکرار کرد. پاسخ دادم متأسفانه نمی‌توانم، آخر من در آتن کار دارم.

ولی من و رنا تابستان سال بعدش، دوباره به پاریس برگشتیم. این بار دیگر احساس نمی‌کردیم برای گردش آمده‌ایم. این بار درست در میان هنرمندان و قشر روشنفکر و فضای زندگی آنها در پاریس، قرار گرفته بودیم. آثار ما را به مارسل پانیول<sup>۳</sup>، آندره روسن<sup>۴</sup>، هانری برنشتین<sup>۵</sup> معرفی کرد. آن شب همراه با ژان کوکتو<sup>۶</sup> به ما خیلی خوش گذشت. او با مداد نقشه یونان را روی یک دستمال کاغذی کشید. با انگشتانش ساختمان آکروپولیس را درست کرد، خدای من چه دست‌های غیر معمولی‌یی داشت! ما با پی‌یر براسو<sup>۷</sup> هنرپیشه فوق‌العاده فرانسوی و ژان ماره<sup>۸</sup> که از جذائیتش دهان آدم باز می‌ماند، دیدار کردیم. یک شب هم به دیدن ساشا گیتری<sup>۹</sup> رفتیم. شیوه گیتری؛ انگار که می‌خواستیم به حضور روآ سوله<sup>۱۰</sup> شرفیاب شویم. واقعاً خیلی عجیب بود که می‌دیدیم آثار دست و پایش می‌لرزید وقتی با او حرف می‌زد. خود مارسل آثار از نخبه‌ها بود، اما همین شخص وقتی در برابر گیتری قرار می‌گرفت می‌شد مثل یک دانش‌آموز مدرسه‌ای که بخواهد اولین

1- La Petite Lili

2- Edith Piaf

3- Marcel Pagnol

4- Roussin

5- Henry Bernstein

6- Jean Cocteau

7- Pierre Brasseur

8- Jean Marais

9- Sacha Guitry

10- Roi Soleil

شعرش را از بر بخواند . همهٔ این آدم‌ها، بی نظیر بودند ولی کسی که بیش از همه چشم مرا گرفت کولت<sup>۱</sup> بود.

می دانستیم که سنی از او گذشته بود و این که او در حالی که روی صندلی چرخدار نشسته می خواهد با ما دیدار کند، در نتیجه ما فکرش را نمی کردیم که با زنی آن قدر جالب و آن قدر سرشناس برخورد کنیم. فر زیبای موهایش واقعاً حرف نداشت. لباسش بی نظیر بود. بیشتر بعد از ظهر را با او گذرانیدیم. خیلی دوست داشتنی و مهربان بود و آن قدر حواس جمع و دقیق بود که من شک نداشتم که او به فکر بود تا مرا جایی در زمانی بیاورد. وقتی خدا حافظی کرد، شعر کوتاهی از او گرفتم. شعر این گونه پایان می یافت:

(کافی بود او چشم باز کند تا تو اکروپولیس را در آنها ببینی)

اولین نمایش من در پاریس لو مولن دو لا گالت<sup>۲</sup> کاری از مارسل آشار بود.

ستاره‌های بازی اما صاحب نام بودند. ایون پرتان<sup>۳</sup> و پی یر فرنه<sup>۴</sup>، حتی بردن نام آنها بر زبان رشک برانگیز بود. فقط یک بار لازم بود آنها را ببینم تا بفهمم آنها چه قدر از من بدشان می آید، این که آنها پیشاپیش حتی قبل از آن که با من برخورد بکنند با خود تصمیم گرفته بودند که از من بدشان بیاید.

آشار با تقدیم نمایش به من، ایون پرتان را رنجانده بود. در بالای صفحه اول نمایش نامه نوشته بود: «تقدیم به ملینا». احساس کردم به من احترام گذاشته‌اند. ولی بلافاصله همان روز که مارسل با این ایده آمد ناراحت شدم. من و آشار برای روزنامه‌های طنز فرانسه خوراک خوبی شده بودیم. خنده‌دار بود ولی من خنده‌ام نمی‌گرفت. تا به این جا من فقط با لبخند و

1- Colette

۲ . Le moulin de la galette آسیای شیرینی پزی.

3- Yvonne Printemps'

4- Pierre Frenay

محبت رو به رو بودم. ولی حالا دندان های تیز و کلور<sup>۱</sup> بود که می دیدم. تا پیش از این احساس من این بود که نسبت به کسانی که با آنها برخورد داشتم احترام بگذارم و ترجیح می دادم همیشه ساکت بمانم و به حرف های بقیه گوش بدهم و چیز یاد بگیرم. ولی حالا احساس می کردم که باید سیلی را با سیلی پاسخ داد. حرف هایم را می زد. منطق را زیر پا گذاشته بودم. نبرد اما نابرابر بود. من اسلحه آنها را نداشتم. با چوب آنها را دور می کردم. آنها اما با نیزه و شمشیر به جان من افتاده بودند. من از کج سلیقگی در لباس پوشیدنم رنج می بردم. یکی نوشته بود:

«پیکاسو هم دوره آبی داشت و هم صورتی، چرا آشار نتواند یک دوره آزاردهنده یونانی داشته باشد؟ نقل قول به این صورت در آمد:

"la néfaste époque grecque de Marcel Achard"

در چنین فضایی تمرین کردن مرگ آور بود. «پیر فرنه» خشک و سرد بود. بقیه از او بدتر. آنها می خواستند به من حالی کنند که من یک جوان ماجراجو بیش نیستم و از آن جا که معشوقه آشار بودم نقشی در آن نمایش نامه به من داده اند. چیزی که روح من از آن خبر نداشت. مانده بودم که چه کار بکنم آیا لازم بود به خاطر غرور شخصی ام همه چیز را ول کنم و بروم یا این که بمانم. بازی من خیلی بد بود، این را خودم خوب می دانستم. بالاخره تصمیم گرفتم که بمانم، دندان هایم را به هم فشار دادم و با خودم عهد کردم که بازی من باید در روزهای نمایش خیلی خوب شود. از کارگران صحنه و متصدیان نور کمی کمک می گرفتم. آنها مهربان بودند و مشوق من.

دوستان من اما از مسائلی که من با آنها درگیر بودم بی خبر بودند. یک هیأتی از آتن، سربلند از این که یک هنرپیشه یونانی اولین کار خودش را در تئاتر پاریس بازی می کند، آمده بود که از من در یک سری نمایش های غیر

عمومی که در میان تئاترهای فرانسوی امری عادی بود، حمایت کنند. زمانی که جماعت یونانی‌ها در پاریس به جمع آنها پیوستند این کار شبیه به یک اشغال «آتنی» شده بود. خیلی پر شور بودند و یک آن تردید نداشتند که من باید بدرخشم و آنها مثل همه یونانی‌ها سخت‌گیر و منتقد بودند.

مادرم تأکید می‌کرد که من برای آن نقش خیلی لاغر بودم. یکی دیگر اعتقاد داشت که لهجه فرانسوی حرف زدن من چندان جالب نبود. پیروس با کل گروه نمایش مخالف بود. آنها روی یک نکته اشتراک داشتند. این که لباس چهارخانه‌ای اسکاتلندی که من در پرده آخر به تن داشتم اصلاً به من نمی‌آمد. من احمق دویدم رفتم پیش طراح مُد یونانی ژان دسه<sup>۱</sup>، حالا وقت آن بود که آنها را شگفت زده بکنم. همان شب به یک لباس جدید احتیاج داشتم. دسه شرایط مرا درک کرد و کار را جدی گرفت.

در تمرین بعدی «پیر فرنه» روی صحنه ایستاده بود و منتظر بود که من طبق معمول با آن لباس چهارخانه‌ای اسکاتلندی ظاهر شوم. چشم‌هایش چهارتا شد وقتی فرشته‌ای به رنگ بژ با روسری، کلاه و دستکش دید؛ به عنوان کارگردان عصبانی شد. به عنوان بازیگر اما از ورود من به شدت جا خورده و غافل‌گیر شده بود. اما از آن جا که او مردی حرفه‌ای و توی کارش آبدیده بود نگذاشت تماشاچیان از این بابت چیزی بفهمند. ولی بعد از اجرای نمایش، آن خانه به جهنم تبدیل شد. خشم او ترسناک بود. کار از این هم بدتر شد، زمانی که یونانی‌ها هجوم آوردند پشت صحنه تا با صدای بلند اعلام کنند که چه قدر لباس جدید مرا می‌پسندند. ولی من خوب می‌دانستم که شعله را باید فرو نشاند. این که من به مثابه یک آماتور کله پوک، انضباط آهنین تئاتر را زیر پا گذاشته بودم. مشغول نوشتن یک معذرت خواهی از کل گروه شدم اما وقتی خانم مسوؤل آرایش مو با یک تکه کاغذ یادداشت از

طرف «فرنه» آمد، نوشته‌ام را دور انداختم. سرد بود. عصبانی بود. اگر او فقط از ضعف کاری من انتقاد می‌کرد حرفی نبود. ولی مزورانه اشاره کرده بود تنها دلیلی که من در این نمایش بازی می‌کنم همانا حمایت همه جانبه نویسنده از من است. بغض کردم و زدم زیر گریه. یونانی‌ها به هم ریختند. احساسات ملی‌شان خدشه دار شده بود. شورش خشونت بار بود. طفلکی آشار از یک اتاق رخت‌کن به اتاق دیگری سرگردان می‌چرخید. پیروس می‌گفت که او (آشار) باید نمایش را تعطیل کند.

ایون پرتان تنها کسی بود که اختیار خودش را از دست نداده بود. سه روز بیشتر به نمایش عمومی باقی نمانده بود و او خوب می‌دانست که یک جور مصالحه تنها راه جلوگیری از یک فاجعه خواهد بود. او به اتاق رخت‌کن من آمد. گونه مرا نوازش کرد و گفت: «طفلکی دخترکم.» و به من فهماند که لباس‌های جدید من در واقع چندان هم وحشتناک نبود. پس من می‌توانستم آنها را بپوشم. کافی بود تنها کمی با آن لباس تمرین کنم تا برای بقیه عادی جلوه کند. من در مقابل این سخنان دوستانه کاری جز تسلیم نداشتم. تمام کینه‌ها کنار گذاشته شد. کافی بود یکی به گونه‌های من کمی دست بکشد تا اشک من سرازیر شود.

«آسیای شیرینی‌پزی» نسبت به دیگر کارهای آشار چندان با استقبال مطبوعات مواجه نشد. من شک نداشتم که منتقدها مرا به صلابه خواهند کشید. ولی در کمال تعجب دیدم که برخوردشان نسبت به من دوستانه بود. هیچ کس از من به عنوان نابغه اسم نبرد ولی آن گل‌های زیبای رُزی که گرفتم برایم دور از انتظار بود. در پاریس قرار شد در نمایش‌های زیادی بازی کنم، نه در نقش‌های آن چنان احساساتی و نه همیشه در نمایش نامه‌هایی که به قلم آشار بود.



سرشناس ترین هنرپیشه زن یونانی ماریکا کوتوپولی بود. او در حرفه خودش استاد بود. یک غول بود. مردم او را ستایش می‌کردند، از او تقلید می‌کردند، از او نقل می‌کردند. زبانش ترکیبی بود از شکسپیر، اروپید<sup>۱</sup> و سرشار از اصطلاحات. او پت کمپل<sup>۲</sup> یونان بود. مبارزه‌ای را برای جا انداختن زبان مردمی و روزمره دموتیکی<sup>۳</sup> بر صحنه تئاتر آغاز کرد و در این امر پیروز شد. او استفاده از کاتاره و وسا<sup>۴</sup>، همان زبان حرامزاده<sup>۵</sup> را که تکامل یافته دوران یونان باستان بود و از قرن هیجده استعمال می‌شد، ملغی کرد. این زبانی نامأنوس و دست و پاگیر بود، امروزه رژیم سرهنگ‌ها از این که پاپادوپولوس در سخنرانی‌های رسمی خود از زبان کاتاره و وسا استفاده می‌کند، بر خود می‌بالد.

ماریکا دیگر بنیه آن را نداشت که سراسر یک فصل بتواند روی صحنه بازی کند. مدیر و شوهرش، هلمیس<sup>۶</sup> از کان خواستند که مرا به جای او بگذارند. کار دشواری بود، ولی من واقع‌گرا بودم. اگر در کل امکان آن بود که روزی بتوانم جانشین ماریکا کوتوپولی بشوم یقیناً تا آن روز خیلی مانده بود. ولی وقتی تمام هیأت کان وارد تئاتر کوتوپولیس شدند، من هم به دنبال‌شان رفتم. همه پیش‌بینی می‌کردند که ترکیب ماریکا-کان رویدادی شگفت‌انگیز خواهد بود. وقتی گیورگیوس هم به این جمع افزوده شد، در بالا رفتن وجهه گروه هیچ شکی باقی نگذاشت.

ولی خوب، کار تئاتر را هیچ وقت نمی‌شود تضمین کرد. فصل با شکست رو به رو شد و هلمیس قبل از آن که کفگیر به ته دیگ بخورد بساط خود را جمع کرد و برای نجات دادن تئاتر از بحران اقتصادی یک گروه کم‌دی - موزیکال راه انداخت. من هم از فاصله‌ای که در برنامه‌بازیم پیش آمده بود

1- Euripides

3- Demotiki

5- Bastard

2- Pat Campbell

4- Katharevousa

6- Helmis

استفاده کردم و راهی پاریس شدم تا در نمایش نامه‌ای از ژاک دووال<sup>۱</sup> به نام "Il etait une gare"<sup>۲</sup> بازی کنم. حرکت از یک ایستگاه قطار شروع شد. من نقشی را بازی می‌کردم که تشکیل شده بود از پنج تک‌خوانی<sup>۳</sup> به شکل تماس تلفنی به اضافه یک مورد خودکشی در پایان. نقش را دوست داشتم، به ویژه خودکشی‌اش را. هنرپیشه‌ها دوست دارند که روی صحنه بمیرند. در این مورد منتقدان با انصاف بودند و یکی دو تا از آنها در واقع خیلی هم تعریف کرده بودند. با افتخار به یونان برگشتم.

وقتی برگشتم شرایط اما عوض شده بود. کان از گروه تئاتر کوتوپولیس جدا شده بود. حالا مدیریتش افتاده بود دست پسر برادر ماریکا، دیمتری میات<sup>۴</sup> و من به عنوان زن اول این گروه به کار مشغول شدم. این تئاتر سال‌های سال به خانه من تبدیل شده بود. کارها خوب پیش می‌رفت. از آن جا که دستمزد خوبی می‌گرفتم، دروغ چرا، خشنود بودم. در این مدت یک سری نقش‌های مختلف بازی کردم از آن جمله: آنای هزار روزه<sup>۵</sup> از مکسول اندرسون<sup>۶</sup>، «دومین خانم Tanqueray» از پینه‌روس<sup>۷</sup>، بی‌بی گشینز<sup>۸</sup> از گابریل آروت<sup>۹</sup>، چکاوک از ژان آنوئیل<sup>۱۰</sup> و اولین کمدی من به نام خارش هفت ساله<sup>۱۱</sup> از جورج اکسلراد<sup>۱۲</sup>.

در این دوره بود که من به عنوان شهروند شروع کرده بودم به کار کردن. تحولات بعدی عمدتاً بستگی به یک بازیگر دیگر در گروه ما داشت، حالا اسمش را سایینا می‌گذاریم. سایینا قبل از آن که حزب کمونیست غیر قانونی

1- Jaques Deval

۲ - نام یک ایستگاه قطار

3- Monologue

4- Dimitri Myyat

5- Anna of a thousand days

6- Maxwell Anderson

7- Pincros

8- La damde trefle

9- Gabriel Arouts

10- Jean Anouilh

11- The Seven Year Itch

12- George Axelrod

اعلام شود، کمونیست بود. در اوج فعالیت «ترور سفید» پلیس به نامه‌ای دسترسی پیدا کرده بود که به خط او بود.

در آن نامه آمده بود:

«به زودی آواز لاک پشت در کشور شنیده خواهد شد.»

کشاندن پلیس یونان دنبال خودت چه ارزشی دارد؟ البته آنها خوب می‌دانستند که چنین جمله بد شگونی یک نوع شعار از طرف یک کمونیست مدعی قدرت است. سائینا را دستگیر کردند. آدم انتظار داشت که او پای کاغذی را امضا کند که در آن آمده بود، از شرکت در فعالیت‌های براندازی نظام پشیمان است. اما او از این کار نه تنها سر باز زده بود بلکه از زندان بانان خود حرف زده بود که آنها را نیز دوست می‌دارد. می‌خواهید حرف‌های مرا باور کنید، می‌خواهید نکنید، او به مرگ محکوم شد. بسیاری، از جمله ماریکا کوتوپولی فکر می‌کردند شایعه است و این موضوع بلوفی بیش نیست. از عجایب روزگار این که ماریکا را هم به جرم هم‌دستی با سائینا دستگیر کردند. پلیس خیلی راحت می‌توانست شهروندان عادی را دستگیر کند. ولی جرأت نمی‌کرد با کسی هم‌چون ماریکا کوتوپولی در بیفتند. او به اندازه کافی سرشناس بود و زبان تندی داشت که هیچ کس قادر نبود او را متهم بکند و این وصله‌ها به او نمی‌چسبید که نسبت به چپ‌گرایش دارد. همه خوب می‌دانستند که او یک سلطنت طلب دو آتشف است. سائینا با ضمانت ماریکا توانست از زندان آزاد شود.

از زمانی که شروع کردم به مبارزه برای این که بتوانم به تئاتر یونان راه پیدا کنم همیشه می‌شنیدم که می‌گفتند من از سمت «آفتاب‌گیر» جامعه می‌آیم و این کار مرا پیچیده می‌کرد. من برای پوشیدن این ضعف با خودم عهد بستم که همیشه اولین کسی باشم که وارد تئاتر می‌شوم و آخرین کسی باشم که در آن جا را می‌بندم. به همین خاطر من همیشه وقت پیدا می‌کردم که با کارگران

صحنه حرف بزدم. کار بچه‌های فنی گروه تئاتر و فیلم را تحسین می‌کنم و همیشه از این که رابطهٔ دوستانه و خوبی با آنها داشته‌ام خوشحال بوده‌ام. من روحیه مخصوص آنها را با وقت آزادشان و نحوهٔ کارشان که اغلب با نظم کاری‌شان ارتباط مستقیم دارد، درک و تحسین می‌کنم.

ساینا سر شب زود آمد و به من که در آن موقع گرم صحبت کردن و قهوه خوردن با کارگران صحنه بودم گفت:

- فکر نمی‌کردم که مردم محافظه‌کار به این شکل برخورد بکنند.

خندهٔ مرا به دل نگرفت و از من خواست که به جمع هیأتی از هنرپیشه‌ها که قرار بود اعتراض بکنند، پیوندم.

-اعتراض علیه چی؟

-یکی از همکاران چپ که سرپرست یک گروه تئاتر خیابانی است از کار بر کنار شده.

-واسه چی؟

-به خاطر عقیده سیاسی اش.

-جدی می‌گی؟!

این بار او بود که می‌خندید و دهانش از تعجب باز ماند وقتی اعلام کردم که با کمال میل به این هیأت خواهم پیوست.

عمر کوتاه نخست وزیری در یونان همیشه آفتاب لب بام بود. در این میان کسی که بیشتر از همه صدارت داشت کنستانتین کارامانلیس بود. وقتی برای اولین بار با او ملاقات کردم وزیر کار و مؤسسات عمومی بود. مسئولیت پارک‌های دولتی در حیطة کار او بود. این او بود که هیأت ما را به حضور پذیرفت. از همان موقع به عنوان یک جوان دست راستی معجزه‌گر معروف بود. نمی‌فهمم که او چه طور می‌توانست در جبههٔ راست از کارش لذت ببرد. نسیم سیاسی‌یی بود که به سمت مخالف می‌وزید. دوستان سیاسی لیبرال

من با ترحم به من نگاه می‌کنند و به من که آن روز هم چون امروز اصرار می‌ورزم که او یعنی آقای کارامانلیس، برای این به دنیا آمده که به انسانی ملی تبدیل شود، انسانی پیشرو و این که او در این میان یک جور در انتخاب مسیر ناکام مانده بود.

وقتی هیأت به حضور پذیرفته شد، این من بودم که خواست هیأت در مورد همکار تئاتری مان را مطرح کردم. البته نه در جا و به فوریت. ابتدا مات و مبهوت جمال زیبای کارامانلیس شدم، طوری که زبانم بند آمد. دروغ چرا، مرد بسیار خوش تیبی بود. او ساخته شده بود برای یک انسان کاری و مؤثر و همین طور هم نشان می‌داد. زمانی که با یک شرکت انگلیسی بر سر موضوع امتیاز تراموای برقی در افتاد موفق شد افکار عمومی را در حمایت خودش جذب کند. حتی در این میان چپ‌ها هم به ناگزیر از او حمایت کردند. او تصمیم گرفته بود که تراموای برقی که دیگر کهنه و قدیمی شده بودند جمع کند و به جای آن خط اتوبوس بگذارد. دستور جمع آوری ریل‌ها را داد. انگلیسی‌ها طفره رفتند. کارامانلیس ابتدا به آنها چند روز مهلت داد. انگلیسی‌ها حرف‌ها و دستور او را نشنیده گرفتند. کارامانلیس مسلح به بیل و کلنگ آستین‌ها را بالا زد و چند صد متر از ریل‌ها را از جا کند. انگلیسی‌ها تازه فهمیدند که تهدید جدی‌ست.

او هیأت ما را معطل نگذاشت. همین که وارد شدیم بلافاصله ما را به دفتر کار او راهنمایی کردند. حرف‌های ما را شنید. در چنین مواردی معمولاً رسم بر این است که منشی یادداشت بر می‌دارد و وزیر عنوان می‌کند که موضوع بررسی خواهد شد و بعد از آن مؤدبانه و یا نیمه خشک ملاقات پایان می‌پذیرد و بعد هم موضوع به دست فراموشی سپرده می‌شود. ولی نزد کارامانلیس این طور نبود. بیست دقیقه هم طول نکشید که رفیق همکار ما دوباره به کار تئاترش برگشت. حتی سابینا هم از این برخوردار خوشش آمده

بود.

همین موضوع باعث شد که من کم‌کم به ضرورت داشتن یک نوع انجمن صنفی پی ببرم. پی بردم که تنها راه دست‌یابی به کاهش برنامه‌کاری‌گشوندهٔ تئاتر ما، همانا حرکتی مشترک و جمعی است. به این باور رسیدم که اقتصاد تئاتر باید بر مداری بچرخد تا هنرپیشه‌ها دستمزد بهتری دریافت کنند. هنرپیشه‌هایی را می‌دیدم خیلی پیر، آن قدر که نای کار کردن نداشتند، ولی مجبور بودند که به کارشان ادامه دهند چون نمی‌توانستند با حقوق کم بازنشستگی شکم‌شان را سیر کنند. من به عضویت انجمن صنفی هنرپیشه‌ها در آمدم. شروع کردم درس خواندن. همیشه خدا برای من مشکلی پیش می‌آمد. درس خواندن یک نوع سرگرمی است که آدم وقتی تنهاست به آن روی می‌آورد و من هم بیزارم از تنهایی. بودن در کنار کسی که از او بدم می‌آید را بر تنهایی ترجیح می‌دهم (یک بار وقتی این موضوع را برای یک روان‌پزشک امریکایی تعریف کردم. دست‌هایش را با لذت به هم می‌مالید و آب از دهانش راه افتاده بود). قبل از این که به عضویت انجمن هنرپیشه‌ها در آیم فقط کار نمایش‌نامه‌نویس‌های بزرگ را می‌خواندم و دنبال چیزهایی می‌رفتم که به تئاتر مربوط می‌شد. فکر می‌کردم که این‌ها مربوط به دورانی می‌شد که من در مورد جهان دیگری پژوهش می‌کردم.

من و سایینا شدیم دو تا دوست خوب برای همدیگر، ولی بین ما اختلاف عقیده پیش آمد. من بر این باور بودم که یک طرح‌گردشگری کمک شایان توجهی است به اقتصاد یونان. ساختن هتل‌های بیشتر، به راه انداختن جشن‌های مختلف، سرمایه‌گذاری بر توسعه و بهتر کردن جاده‌ها و هر چیزی که می‌توانست باعث افزایش تعداد بازدیدکنندگان از یونان شود. سایینا اما از این گونه ایده‌ها بیزار بود. توریست از نظر او به مفهوم یک امریکایی بود؛ از قماش امریکایی‌هایی که به تازگی و در ابعادی وسیع به

یونان سرازیر شده بودند. هر چه دلار به سرزمین ما بیشتر وارد می شد به دنبال آن وابستگی ما بیشتر ما می شد - می ترسیدم که جنب اکروپولیس یک مغازه فروش فوری «ماموت» بنا شود؟ هرگز، چرا می بایست بترسم. به این ترتیب بود که کم کم فعالانه در راه رشد و توسعه صنعت جهانگردی در یونان کشیده شدم. در همین رابطه از دوستان فرانسوی ام درخواست کمک کردم. از ژاک دووال خواستم که بیاید آتن و «ملاقات در سمرقند» را با بچه های گروه کوتوپولیس به روی صحنه بیاورد. کمی بعد از آن رضایت «آندره روسین» را جلب کردم که بیاید «هلن، یا لذت زندگی» را در این جا کارگردانی کند. من تمام تلاش خودم را به خرج دادم که یک سری از خارجی های سرشناس را برای کار کردن در یونان به این جا بکشانم و به دنبال آنها هزاران جهانگرد می آمدند و همانا وقتی به کشورشان بر می گشتند از چیزهای زیبایی که در یونان دیده بودند تعریف و تمجید می کردند. سایننا می گفت:

- آیا اونها از زشتی ها و بی عدالتی ها در یونان هم حرف خواهند زد؟ اونها از گلزوس<sup>۱</sup>، کسی که پرچم نازی ها را از بلندی اکروپولیس پایین کشید و حالا تو زندان داره آب خنک می خوره حرف خواهند زد؟ اونها آیا از بلویانیس<sup>۲</sup> هم حرف خواهند زد، از باتسیس<sup>۳</sup> هم حرف خواهند زد؟

بلویانیس. ما او را از طریق عکسش می شناختیم. پلیس این عکس را در سراسر یونان پخش کرده بود. زیر واژه های «تحت تعقیب» یک پیشانی بلند، لبی گشوده با لبخند و چشمانی سیاه، نقش بسته بود. او عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست بود. او را به زندان انداختند و متهم کردند به خیانت. دادستان تقاضای حکم اعدام برای او کرد. زمان زیادی لازم نبود تا آدم

1- Glezos

2- Beloyannis

3- Batsis

بفهمد که بلویانیس انسان کاملاً ویژه‌ای است. او در دفاعیه خود در دادگاه به توضیح فرهنگ خلق و خوی و دانش به تفصیل پرداخت. در این میان هیچ کس - سوای هر گونه عقیده سیاسی، نمی‌توانست عشق این انسان و جان‌فشانی او را نسبت مردم یونان انکار کند. دادگاه او انعکاس بین‌المللی پیدا کرد. در سراسر دنیا کمیته‌هایی در دفاع از او تشکیل شد. کوچک‌ترین حادثه سر و صدای زیادی در جنبش به پا می‌کرد.

در طول دادگاه هر روز او با یک شاخه گل میخک سرخ جلوی هیأت دادگاه ظاهر می‌شد. این الهامی بود برای تابلوهای معروف پیکاسو. بلویانیس به مرگ محکوم شد. زمانی که پلیس امنیتی اعلام داشت که آنها به مدارکی دسترسی پیدا کرده‌اند که نشان‌دهنده فعالیت‌های جاسوسی اوست، بار دیگر دادگاهی تشکیل شد. مدارک جاسوسی اما وجود خارجی نداشت. با این وجود دادگاه بر حرف اول خود ایستاد که او باید اعدام شود. صدای اعتراض‌های جهانی آن قدر بلند شده بود که کسانی را که می‌خواستند بلویانیس را به قتل برسانند به وحشت انداخت، مبادا این سر و صداها به رهایی وی منجر شود. اتفاقی به وقوع پیوست که لکه‌نگی بر دامن کشور ما شد. در سیاهی نیمه شب، شب یکشنبه، بلویانیس را در مقابل جوخه اعدام قرار دادند. شب سیاه بود عین قیر - چه طور آدم قادر است کسی را که نمی‌تواند ببیند، بکشد. جوخه آماده بود. آنها نورافکن‌های قوی نصب کردند. در پرتو نور آنها، بلویانیس را به رگبار بستند.

من هرگز بخت آن را نیافتم که بلویانیس را از نزدیک ببینم. تا قبل از آن که اعلان‌های او توسط پلیس به در و دیوارها چسبانده شود. چیزی در مورد او نشنیده بودم.

دیمیتریس باتسیس را اما، از زمانی که دوازده ساله بودم می‌شناختم.



باتسیس هم سلولی بلویانس بود. او را هم در زیر نور همان نورافکن ها به رگبار بستند. دیمیتریس باتسیس از یک خانواده مترقی بود. از وکیل های سرشناس و اقتصاددان معروف کشور بود. کتاب او در باره اقتصاد ملی در برنامه درسی دانشگاه ها گنجانده شده بود. او با دختر یکی از وزیران دست راستی ازدواج کرد. پدرش دریاسالار بود. فرمانده کشتی ای بود که با آن جورج دوم و جانشین بعدی او پاوول، به یونان برگشتند (بله، ما بار دیگر صاحب شاه شده بودیم).

هیچ کس فکرش را نمی کرد ک دیمیتریس باتسیس کمونیست باشد. با این وجود او در دادگاه متهم به جاسوسی شده بود. او این اتهام را شدیداً رد کرد ولی علناً اعلام داشت که برای چپ کار می کرده است. حالا پلیس سعی می کرد او را بشکند. آنها خوب می دانستند که با او چه کار باید بکنند. در آخر به او قول دادند که اگر اسم رفقاییش را فاش کند آزادش خواهند کرد. باتسیس اسم رفقاییش را داد. بعد از آن، آنها او را به مرگ محکوم کردند. این همسرش بود که موضوع عهد شکنی دادگاه را طی نامه ای در مطبوعات افشاء کرد. دریاسالار طی نامه ای به شاه پاوول از او خواست که برای نجات جان فرزندش پا در میانی کند. حتی در نامه اش یاد آور شده بود که اعلیحضرت با کشتی او به یونان بازگشته است. کسی اما به نامه او وقعی نگذاشت. چند روز قبل از اعدام، رییس سازمان امنیت به سلول باتسیس رفت و به او گفت.

- تو فقط اسم کسانی را گفته ای که ما قبلاً هم می شناختیم. اگر اسم های بیشتری را در اختیار ما بگذاری اعدام نخواهی شد.

باتسیس اما دیگر نمی خواست بیش از آن پست و خوار شود. به رییس سازمان امنیت گفت که گورش را از سلول او گم کند. آنها او را هم زمان و در کنار بلویانیس به رگبار بستند.

ما بارها ناامید شده‌ایم. بارها سرافکنده شده‌ایم. ولی خورشید و دریا و  
خاطره تمام انسان‌های خوب که در راه آزادی یونان جان باختند به ما امید  
دیگری می‌بخشند. امیدهای نو چه بسا ناامیدی‌های دیگری به دنبال داشته  
باشد ولی ما یونانی‌ها همیشه راه‌های جدیدی برای امیدهایمان پیدا  
می‌کنیم.

\* \* \*

## ۱۰

سابینا می‌گوید: دو تا سؤال، حاضری؟

- سه تا باشه.

- دو تا کافیه. اولی: در چند نمایش‌نامه مدرن تا حالا بازی کرده‌ای؟

- تا حالا، از آنو دومینی<sup>۱</sup> سال ۱۹۵۴، تقریباً شصت نمایش‌نامه.

- چند تا از آنها نوشته یونانی‌ها بوده؟

- چهار تا.

- سؤال دیگری ندارم.

این چیزی نبود که سابینا بخواهد در مورد آن به ما گوش زد کند. موضوع بر سر بحث‌های بی‌حاصلی بود که ما در تئاترمان داشتیم. سابینا با لج‌بازی اصرار می‌ورزید که ما با انعکاس دادن مسائل سیاسی و روابط اجتماعی مان می‌توانیم راه جدیدی به سوی استقلال پیدا کنیم. اگر ما واقعاً ادعا می‌کنیم که هنرمند یونانی هستیم. فقط چند تا از شاعران و یکی از نویسندگان رمان در این راه گام برداشته بودند. دورا استراتو در راه حفظ و نگهداری رقص‌های ما، تلاش می‌ورزید. ولی تئاتر ما هم چون بخش عمده موسیقی ما - البته تا دوران مانوس حاجی‌تاکیس که آستین‌ها را بالا زد - عقیم مانده بود. چه طور می‌توانم مانوس حاجی‌تاکیس را توصیف کنم؟ دل‌ربایی او را؟ او در اولین کار مشترکی که با هم داشتیم، زمانی که موسیقی «قُر بزن تا الکترا متوجه شود» را نوشت، مرا مجذوب خودش کرد. از آن به بعد ما بارها و

بارها با همدیگر کار کردیم. نمایش نامه، فیلم و حتی یک مورد Revy (نمایش انتقادی). عاشقش بودم، هنوز هم عاشقشم، با وجود آن که در شخصیت او یک نوع بی پرنسپبی نهفته بود که چند بار این عشق را به خشم مبدل کرده است. حالا که دارم این رامی نویسم سعی می‌کنم از او تنفر پیدا کنم. ولی همیشه می‌دانم که نمی‌شود و تازه اگر هم بشود دوامی نخواهد داشت. مثل دفعات پیش تحت تأثیر محبت و صمیمیت و گرمی او قرار می‌گیرم و خودم را در آغوشش می‌اندازم. او دوباره ما را به گوش دادن بوزوکی<sup>۱</sup> ترغیب کرد. تلاش او، اصلاً کار ساده‌ای نبود. به اجبار رو در روی ذوق و سلیقه ما - طبقه مرفه - قرار می‌گرفت. آنها موسیقی بوزوکی را تحقیر می‌کردند چون که ریشه ترکی داشت و این که آنها خودشان را اروپایی می‌دانستند. تعصب آنها به آتن عمدتاً بی پایه بود، چرا که در واقع کعبه آنها لندن یا پاریس بود. ولی مانوس مبارزه می‌کرد. مبارزه او، او را به «تاورنا»های کنار اسکله بندر پیرایوس و محل‌های کارگر نشین آتن و سالونیک کشاند. خیلی از «تاورنا»ها کوچک بودند. بعضی از آنها حتی سه - چهار میز بیشتر نداشتند. ولی همه آنها حداقل یک نوازنده بوزوکی داشتند. مانوس چنان با اشتیاق آن جاها را جستجو می‌کرد تو گویی باستان شناسی است که در یک خرابه بزرگ مشغول حفاری است. او به آوازهای آلونک نشین‌ها، زندانیان و معتادان مواد مخدر گوش می‌داد. ترانه‌هایی در مورد اذیت و آزارهایی که از طرف پلیس دیده بودند، ترانه زندانی:

نامه‌رسان، تو که نامه‌ها رامی‌خونی هر چه که هست،  
به مادرم بگو که پسر افتاده حبس.

ترانه‌ها در مورد سه موضوع عمده بودند: عشق، مرگ و مبارزه در راه

آزادی. قدیمی‌ترین فرم موسیقی آوازهای تاکسی میکلاگو<sup>۱</sup> بود که از تک خوانی بیزانسی منشاء گرفته شده بود. این‌ها از بین نرفته‌اند به این خاطر که طبقه رعیت نسل در نسل برای بیان درد و رنج‌های خود از آنها سود برده‌اند. آوازهای غم‌انگیز و شکوه آلود متعلق به سنت‌های ترکی، عربی و بالکانی بوده. هر نسلی از یونانی‌ها تنوع خاص خودشان را داشتند. آنها با بدیهه‌گویی «کرتی»ها مخلوط شدند. بعداً با ریتم شادتر رقاصی ترکیب شده کم‌کم به هویت یونانی در آمد. در حقیقت آنها در خفا می‌خواندند. موسیقی‌ها و ابزارهایشان، بوزوکی، باگلاموس<sup>۲</sup> و ساندورین<sup>۳</sup> توسط «ازما بهتران» تکفیر شده بود.

جامعه‌ای که در آن یک نابغه به خاطر فقر و عدم توجه نمی‌تواند شکوفایی پیدا کند واقعاً اسفناک است. اگر مانوس سوای آن چه ما را مجبور کرد که چیتسانیس<sup>۴</sup> را به رسمیت بشناسیم، هیچ کار دیگری نمی‌کرد، سزاوار آن هست که ما همیشه ممنون و مدیونش باشیم. «چیتسانیس» به زحمت معاش زندگی خود را با کار در یک کافه درب و داغان به دست می‌آورد. در کار خودش غولی بود. هنرمند بزرگ، انسانی است که یکی را از خواب بیدار می‌کند و او را به دنیایی می‌برد که خود خلق کرده است. وقتی اولین بار به چیتسانیس گوش دادم اغراق نمی‌گویم، پاک مدهوش شدم. جلوی چشمم هیچ چیز نمی‌دیدم جز چهره نحیف و دست‌های زیبا و حساس او. فقط صدای ضربان قلب خودم را می‌شنیدم و صدای غم‌انگیز او، موسیقی او - نمی‌دانم چه طور می‌توانم به شکل دیگری بیان کنم - تا قلب آدم نفوذ می‌کرد.

یکشنبه من - مایخولیا. مه آلود

1- Taksimiklago

2- Baglamus

3- Sandourin

4- Tsitsanis

تیره

ای مسیح. ای مریم.

چه مهی در قلب من.

همدردی و دلسوزی می‌کند با کسانی که به مواد مخدر پناه می‌آورند،  
زمانی که می‌خواند:

برای تو فقط جهنم وجود دارد.

هر وقت به آن جا می‌آیی،

می‌پرسند:

در جهنم شما حشیش وجود داره؟

چیتسانیس نه می‌توانست نت بنویسد و نه می‌توانست نت بخواند ولی او  
ترانه‌های بی‌شماری را نوشته بود که به نوای موسیقایی‌اش کاملاً می‌خورد.  
او قادر نبود تمام ترانه‌هایی را که ساخته بود به یاد بیاورد. بعضی از آنها را  
فقط یک بار اجرا کرده بود - در آن واحد ساخته و پرداخته بود و بعداً برای  
همیشه از یاد برده بود.

روزی آلبومی از ترانه در آمده بود. بیشتر آنها کار چیتسانیس بود، همه  
هم از چنین تاورناهایی. مانوس آنها را جمع‌آوری کرده بود. آلات موسیقی  
آنها عبارت بود از: بوزوکی، ساندورین و باگلاماس. مانوس آن آلبوم را  
«شش تصویر از خلق» نام نهاده بود. این آلبوم بسیار گل کرد و در سراسر  
کشور با استقبال بی‌نظیری رو به رو شد. امروزه این صفحه - آلبوم جزء  
گنجینه ملی به شمار می‌رود. بعد از آن ترانه‌های زیادی از مانوس بیرون  
آمد، همه آنها در خط کارهای چیتسانیس بود ولی مانوس با مهارت خاص  
خودش و با گنجینه‌ای از فرهنگ موسیقی که از آن برخوردار بود، آنها را  
تکامل بخشیده بود. به این طریق او به سلطان بی‌رقیبی در عرصه موسیقی  
ما تبدیل شد تا زمانی که پهلوانی به اسم میکیس تئودوراکیس قد علم کرد.

میکیس اما انسانی از تبار دیگر بود. او از کودکی در عرصه مبارزه سیاسی یونان درگیر بود. از بچه‌های چپ بود. در جنبش مقاومت فعالیت می‌کرد. در طول جنگ‌های داخلی از کشور تبعید شد. سال‌ها در بازداشتگاه‌های زندانیان سیاسی در ماکرونیسوس<sup>۱</sup> به سر برد. او راکتک می‌زدند. در آن جا به بیماری سل مبتلا شد. خلاصه کنم که او به سرنوشت یک کمونیست یا مذنون به کمونیست در دموکراسی‌یی که دکترین ترومن مدافع آن بود، مبتلا شد. وقتی بالاخره آزاد شد برای تحصیل و ادامه کار راهی پاریس شد. عمدتاً کارهای کلاسیک انجام می‌داد. عاشق این بود که موسیقی باله بنویسد. بعد دوباره به آتن برگشت، بله، او بار دیگر به یونان برگشت. او درد و رنج صد ساله مردم را در موسیقی خود بیان کرد. او بر شعرهای سفه‌ریس<sup>۲</sup>، ریتسوس و الی‌تیس<sup>۳</sup> آهنگ ساخت. موسیقی او طنینی مردانه داشت و عمدتاً حماسی. آهنگ‌های او به سلاح سیاسی تبدیل شد. میکیس آن قدر محبوبیت پیدا کرد که توانست با رقم بالایی از رأی به نمایندگی پارلمان انتخاب شود. جنبش جوانانی تحت نام یورگوس لامبراکیس<sup>۴</sup> - رهبر معروف لیبرالی که در سالونیک به قتل رسیده بود؛ پایه‌گذاری کرد. فیلم هیجان‌انگیز زد "Z" که بر اساس کتابی از واسیلی واسیلیکوس<sup>۵</sup> ساخته شده بود و به وسیله کوستا گاوراس<sup>۶</sup> هنرمند، کارگردانی شده بود ماجرای این قتل را در همه جا معروف کرد. فیلم بر اساس واقعیت باز سازی شده بود. قاتل، مزدوری بود که با موتوسیکلت جلوی لامبراکیس ظاهر می‌شود و با چماق به سر او می‌کوبد و بلافاصله در برابر چشمان انبوه پلیس که از نزدیک شاهد ماجرا بودند فرار می‌کند.

پشت دولت کارامانلیس از این قتل به لرزه افتاد. مخفیانه گفته می‌شد که

1- Makronisos

2- Seferis

3- Elitis

4- Yorgos Lambrakis

5- Vassilis Vassilikos

6- Kostas Gaveras

دست خانواده سلطنتی پشت این قتل بوده است. اگر بگوییم که ملکه «فردریکا» هیچ گونه چشم‌انداز پیروزی در نوعی همه‌پرسی درباره محبوبیت خود در یونان نداشت، رازی را برملا نکرده‌ام. مردم از او بدشان می‌آمد و به او مشکوک بودند. برای خودش قدرت سیاسی مقتدری دست و پا کرده بود. در مورد ملکه فردریکا حرف‌های زیادی می‌توان زد. خیلی بیش از آن که مردم تا حالا زده‌اند - ولی فکر می‌کنم در مورد تهمت و افترا مادهٔ قانونی قابل اجراست. حتی اگر آدم واقعیت را گزارش دهد. قانون نشر کتاب حتی به خاطر این گونه موارد خیلی سخت می‌گیرند. چندش آور است. جالب آن که ملکهٔ قبلی کار این ملکه را محکوم می‌کند، در واقع آش آن قدر شور است که...

جنبش لامبراکیس رشد کرد و به ثمر نشست، همان طوری که سیاست میکیس و اعتبار موسیقی. او گروه ارکستر تشکیل داد و راهی تور شد. موفقیت فوق‌العاده بود. مردم به موسیقی او عشق می‌ورزیدند. به او در نقش رهبر ارکستر، عشق می‌ورزیدند، میکیس مرد رشیدی است. تقریباً دو متر قد دارد و وقتی مشغول رهبری ارکستر است و دست‌هایش را حرکت می‌دهد، بی‌شبهت به خرسی که دارد می‌رقصد نیست. سرهنگ‌های خوتتا. جلوه فعالیت جنبش جوانان لامبراکیس را گرفتند. آنها میکیس را سه سال در زندان نگه داشتند. آن موقع زمانی نبود که نقل و نبات پخش کنند. او باشان بارها به مراسم برنامه حمله می‌کردند. آن جا را به هم می‌ریختند و به اعضای ارکستر سنگ پرتاب می‌کردند.

مانوس و میکیس برای همدیگر احترام قایل بودند. این اما مانع از تشکیل دو گروه جداگانه نبود. گروهی اصرار می‌ورزید که تئودوراکیس موسیقی دان برتری است و گروه دیگر از حاجی تاکیس حمایت می‌کردند و من بین دو گروه، سیار بودم. وقتی به موسیقی میکیس گوش می‌دهم شیفته



می شوم. وقتی پای موسیقی مانوس می نشینم از خود بی خود می شوم. تمام این صحبت ها در مورد موسیقی مرا به سمت استلا<sup>۱</sup> می کشاند. آواز استلا در یک بوزوکی تاوارنا. استلا نقشی بود که من در اولین فیلمم بازی کردم. من دیر شروع کردم، ولی بالاخره پایم به آن جا باز شد. دلیل هم این نبود که من مخالف سینما بودم، برعکس، با جان و دل می خواستم که در فیلمی بازی کنم. زمانی که پیش روندیریس بودم هرگز جرأتش را نداشتم که در این مورد لب بگشایم. او درجا و بی برو برگرد مرا اخراج می کرد. بیشتر فیلم ها در یونان تا قبل از ظهور میخائیل کاکویانیس<sup>۲</sup>، بند تنبانی بودند، در آنها نقش اول را طفلکی ها دختران معصومی به عهده داشتند که گول یک سری افراد فاسد را می خوردند. چنین فیلم هایی به ندرت در خارج از یونان به نمایش در می آمد. اولین فیلم یونانی که چشم مرا گرفت و از دیدنش پشیمان نشدم «بهار در آتن» در سال ۱۹۵۳ بود. اولین فیلم کاکویانیس. فیلم هم کیفیت داشت هم ذوق. ولی تا قبل از آن اگر کسی علاقه مند به فیلم بود می بایست چشم به خارج داشته باشد. من تلاش خودم را می کردم.

الکس کوردا<sup>۳</sup> فیلمی آزمایشی در لندن با من ساخت - که در آن صورتم را سیاه کرده بودم. ما هر دو از خنده روده بر شده بودیم. به این نتیجه رسیدیم که من آدم مضحکی هستم و به یونان برگشتم.

روزی «استلا» در تخیل ایکاوس کامبانلیس<sup>۴</sup> زاده شد. در آن روز من مده آ<sup>۵</sup> اثر آنوئیل<sup>۶</sup> را در یک برنامه رادیویی اجرا می کردم. کامبانلیس آن را برای رادیو تنظیم کرده بود. من به طرز شایسته ای وارد استودیو شدم. موهایم را به تازگی خیلی کوتاه کرده بودم، درست مثل پسرها. کامبانلیس گفت:

1- Stella

2- Michael Cacojaniss

3- Alex Korda

4- Ikavos Kambanellis

5- Medea

6- Anouilh

- ملینا، تو آزاده‌ترین زن یونان هستی.

- به خاطر موهام می‌گی؟

- نه، نه به خاطر موها. تو فکرم که یک نمایش‌نامه برایت بنویسم.

او «استلا» رانوشت. این کار اما هرگز به روی صحنه نیامد. کاکویانیس آن را خواند و گفت که می‌خواهد این کار را دست بگیرد. البته نه به شکل نمایش‌نامه، که به شکل فیلم. به دیدن من آمد و از من خواست تا در استلا بازی کنم. من دهان گشادم را جلو آوردم تا او خوب ببیند که چه شکلی است، ولی فقط برای یک لحظه. البته او کارگردان بود و اگر مثل بقیه اعتقاد نداشت که من چندان بر رویی ندارم. خوب من چرا باید خودم را از تک و تا بیندازم؟ قبل از این که او نظرش عوض شود گفتم:

- باشه قبوله!

ما بلافاصله شروع به کار کردیم. اولین کاری که می‌بایست انجام می‌دادم گرفتن مرخصی از تئاتر بود. به هلمیس گفتم:

- من از تو نمی‌خواهم، من از تو تمنا می‌کنم.

مکثی طولانی.

- خیلی خب، به شرطی که بلافاصله بعد از فیلم، «خانم Macbeth» را بازی کنی.

- من نمی‌خوام نقش خانم مکبث را بازی کنم.

- فقط به این شرط.

- خب حالا که ناچارم، باشه.

به دیدار مانوس حاجی تاکیس که قرار بود موسیقی متن فیلم را بنویسد، شتافتیم. به دیدار دنی و اچلیوتی<sup>۱</sup> که قرار بود مسئولیت لباس را به عهده بگیرد، رفتیم و راهی تدارک کارهای فنی شدیم. رنا بود که در این وسط

جلوی مرا گرفت و گفت: «یه دقیقه صبر کن، نمی‌خواهی قراردادی چیزی بنویسی؟» فکر این را نکرده بودم. قرارداد نوشته شد. دست‌مزد من به عنوان ستاره فیلم - دو هزار دلار. خنده همکارانم را از راه دور، از هالیوود شنیدم؟ برایم اصلاً مهم نبود، من به عنوان عضوی از انجمن و به عنوان یک هنرپیشه می‌توانستم سرم را بالا بگیرم. من رکورد را شکسته بودم. این بالاترین دست‌مزدی بود که تا آن موقع به هنرپیشه یک فیلم یونانی تعلق گرفته بود. آن زمان در یونان دختری بود مجرد با بیست و یک سال در کنار خانواده‌اش و با گرفتاری‌های فراوان که از او به عنوان دختر ترشیده نام می‌بردند. غلو نیست؟ نه، نه زیاد. حالا به خاطر شما می‌گوییم بیست و دو سال.

ساختن فیلمی در مورد دختری هم‌چون استلا به این معنی بود که باید آمادگی برخورد با خشم احتمالی مردم را هم داشته باشی. استلا یک دگراندیش بود. او شخصاً با مفهوم ازدواج مخالف بود. دل در گروی پسری داشت. از این که خودش را در اختیار آن پسر قرار دهد، احساس خوشبختی می‌کرد. از بودن در کنار او لذت می‌برد. پسر قصد ازدواج داشت. استلا اما اصلاً با این کار مخالف بود. ازدواج یعنی محدود کردن آزادیت. کاکویانیس رئوس را می‌گوید:

- استلا دختر خوش رویی ست. اهل زندگی ست. به تن و بدن خودش می‌بالد. به آزادی خودش می‌بالد. او عشق می‌ورزد. او به تمام معنی عشق می‌ورزد ولی در عین حال با این برداشت که ازدواج به معنی امنیت است، مخالف است. او دعای بخشش جامعه را هم نمی‌خواهد. او نسبت به هر چه که از طرف جامعه مقدس است شک دارد.

چند تا از دوستان کلوگرادی‌ام برای این که بتوانم با این نقشی که بازی می‌کردم خوب آشنا شوم به من کمک کردند.

فکر می‌کنید به بهانه مطالعه و تحقیق به «بوزوکی تاورنا»ها سر نزدم؟ یک زن جرأت داشت از چنین مکان‌هایی سر در بیاورد؟ آره، من رفتم تا از نزدیک مطالعه کنم. من اغلب تنها زن حاضر در آن جا بودم. هر شب پشت سر هم جای من توی «تاورنا»ها بود. موسیقی هیجان‌انگیز، رقص زیبای مردان. آنها نمی‌رقصیدند که خودشان را نمایش بدهند، بلکه به این خاطر می‌رقصیدند که این را وظیفه خود می‌دانستند. رشک برانگیز بود. مردی را تصور کنید که پشت میزی نشسته است. چشم‌هایش بسته است. به نظر می‌آید که دارد به موسیقی گوش می‌دهد. منتظر است. بعد ناگهان آهنگ، او را از روی صندلی بلند می‌کند و او شروع به رقص می‌کند و جالب توجه این که او پریشان حال و تنهاست.

این حالت معمولاً با موسیقی زیبه‌کی‌کی<sup>۱</sup> اتفاق می‌افتاد. رقص زیبه‌کی‌کی نظم و ترتیب ثابتی ندارد. ضرب‌آهنگ خاصی دارد که آن هم به شکل بدیهه‌سازی و ابتکار شخصی، ظهور پیدا می‌کند. این حرکتی است کاملاً فردی. فرد در خودش فرو می‌رود آن قدر که به تنهایی مطلق می‌رسد. این حالت می‌تواند خیلی شهوانی باشد. اغلب طرف بدن خود را نوازش می‌کند، عموماً نگاه خود را پایین می‌اندازد و یک باره شروع به رقصیدن می‌کند انگار که وزنه سنگینی را نگه داشته. بعد، ناگهان با یک حرکت چرخشی همراه می‌شود. یک پرش، یک چرخش آکروباتیک. او می‌گوید: من می‌توانم منفجر شوم. می‌توانم زنجیرها را پاره کنم. می‌توانم ستون را خرد کنم، تو مرا مجبور کرده‌ای که کار کنم، فرمان برداری کنم، تمام طول هفته، ولی امشب شب شنبه است. من آزادم. امشب تم را احساس می‌کنم. قدرتم را احساس می‌کنم. سعی نکن به من دستور بدهی.

مردی را دیدم که آن قدر غرق در رقص زیبه‌کی‌کی شده بود که به خلسه افتاد. او به تازگی از زندان آزاد شده بود. در حالتی خواب‌آلود می‌رقصید.

حرکت‌های تشنجی انجام می‌داد و سوزن بلندی را از زبانش عبور داد. نه یک آخ گفت و نه قطرهٔ خونی از او آمد.

آن وقت‌ها مکان‌های بوزوکی دکور و تزیین نداشت. چهار دیواری خالی بود و بس. سکویی برای گروه موسیقی و خواننده، میز و صندلی و هیچ چیز دیگری نبود. چیزی که در این مکان‌ها نظر مرا بیش از هر چیز به خود جلب می‌کرد خواننده‌های زنی بودند که بی‌ریا و ساده آواز می‌خواندند. صحبت از سرگذشت عاشق و معشوقی درکار نبود. فقط آواز آرام و طبیعی بود در هماهنگی با مردها و محیط.

میخایل کاکویانیس به عنوان هنرپیشه تئاتر در لندن کار کرده بود. او با مشکلات هنرپیشه‌ها آشنا بود و به این مسئله توجه داشت. او ما را از بخش فنی تولید فیلم جدا نمی‌کرد. او توضیح می‌داد که آنها برای کمک به ما آن جا هستند. انتظار داشت که ما همراه با او فیلم را بسازیم. این که چه طور برنامه ریزی می‌شود، چه طور کارها به پیش برده می‌شود. می‌بایست همیشه در دسترس او می‌بودم. بلافاصله. اقتصاد می‌طلبد که آدم همیشه مهیا، هوشیار و سرحال باشد.

در مورد اختلاف بزرگ میان کار کردن جلوی دوربین و کار کردن جلوی تماشاچی تئاتر، خیلی زیاد حرف زده شده. خیلی از این تئوری‌ها را من قبول ندارم. چه کسی می‌گوید آدم وقتی در یک کارگاه فیلم کار می‌کند تماشاچی وجود ندارد. نه تنها وجود دارد، بلکه زانو زده‌اند و چهار چشمی تو را می‌پایند، از نظر من مهمترین اختلاف بین این دو رشته هنری در واقع این است که در فیلم، تماشاچی از فاصله نزدیک‌تری به آدم نگاه می‌کند.

مردم در مورد گستردگی دریچهٔ فیلم حرف می‌زنند. پرده فیلم می‌تواند تمامی یک شعر، رژهٔ یک ارتش را در بر بگیرد. ولی جادوی اصلی در واقع

در همان تصویرهای نزدیک نهفته است. تصویر آن قدر به تماشاچیان نزدیک می‌شد که آنها قادرند حتی روح درون او را هم به چشم ببینند. آدم نمی‌تواند آنها را گول بزند. در تئاتر بعضی وقت‌ها اتفاق می‌افتد که نفس آدم بالا نمی‌آید، تمرکز اعصاب را از دست می‌دهد. آدم می‌تواند فقط با فن که در واقع نوع دیگری از دروغ گفتن است، کارش را پیش ببرد. اگر آدم در یک تصویر نزدیک دروغ بگوید، بلافاصله مشتش باز می‌شود. وحشتناک‌تر این که چنین دروغی تا ابد به نامت ثبت خواهد شد. در تئاتر آدم شانه‌ها را بالا می‌اندازد. تو هوا حرف می‌زنی. روز بعد دیگر هیچ کس نمی‌تواند آن قیافه را ببیند، کسی دیگر آن صدا را نمی‌شنود. فیلم اما مثل نامه‌ای است که آن را نوشته‌ای و پایش را امضا کرده‌ای. اگر محتوای آن جعلی باشد، همان طور باقی می‌ماند و تو باید پاسخگو باشی.

کاکویانیس برداشت‌های اولیه را برای بازیابی در اختیار ما قرار می‌داد. بعضی از کارگردان‌ها اما اجازه چنین کاری را به کسی نمی‌دهند. آنها عنوان می‌کنند که هنرپیشه‌ها آن قدر چسان فسان دارند که نمی‌شود در موردشان قضاوت کرد. این که فقط به فکر خودشان هستند، آنها آن قدر سرشان گرم این است که ببینند گریم‌شان دقیق است یا این که لباس‌ها اندازه‌شان است. من به او اطمینان دادم که من هم می‌توانستم نسبت به این موضوع بی‌تفاوت باشم. اعتراف نکردم که اولین بار وقتی دوبار برداشت‌ها را دیدم این موضوع را تأیید کردم. اولین بار فقط خودم را دیدم. دفعه بعد توانستم صحنه را ببینم. به این ترتیب کم‌کم این احساس عینی در من رشد پیدا کرد تا زمانی که به استلا «او» گفتم. به او علاقه داشتم. تصمیم او را مبنی بر آزاد بودن دوست می‌داشتم. یک بار وقتی اولین برداشت را نگاه می‌کردم فریاد زدم:

- صحیح است، استلا. رو حرف خودت وایسا.

آن ماه‌ها، ماه‌های بی‌نظیری بودند. شب‌هایی که ما در محل بوزوکی

مشغول فیلم برداری بودیم، دوستان برای شب نشینی پیش ما می آمدند. هنرپیشه‌ها، کادر فنی و دوستان، یک گروه کوچک که با هم جور بودند کار می کردند، آواز می خواندند و می رقصیدند تا دم صبح. آن قدر به ما خوش می گذشت که خستگی از یاد می بردیم. جالب بود که هر روز برداشت‌ها را بازبینی می کردیم و می دیدیم که داستان دارد شکل می گیرد و نقش‌ها رشد می کند.

ولی این طور برداشت نشود که کار ما مثل گردش دسته جمعی روی چمن‌ها بود. ما سخت کار می کردیم، آن هم در سرما! موضوع فیلم در تابستان اتفاق می افتاد. ما لباس‌های نازک به تن داشتیم. ولی فیلم برداری در فوریه انجام می گرفت و در فوریه آتن آفتابی می تواند در عین حال خیلی سرد و سوزدار باشد. وقتی ما حرف می زدیم ابری از بخار دور ما، در آن هوای سرد شبانه تشکیل می شد. توی فیلم از یک کلک سینمایی برای از بین بردن آنها استفاده می شد. آنها قالب کوچک یخی را در دهان طرف قرار می دادند تا دیگر بخار تولید نشود. نقش اول مرد فیلم را که در مقابل من بازی می کرد یورگوس فونداس به عهده داشت که هنرپیشه‌ای خوب و یک نجیب‌زاده واقعی بود. به او علاقه مند بودم. ولی فکرش را بکن که بخواهی مردی را در یک صحنه بسیار عاشقانه ببوسی در حالی که قالب یخ در دهان داری. باید بگویم که فیلم داشت سر زامی رفت. روزی بود که هنوز ما بعد از سال‌های سال به آن جمعه سیاه می گوئیم. فیلم برداری یک روز دوشنبه شروع شده بود. شب پنج شنبه، تولید کننده بازی در آورد؛ یک یونانی ساکن مصر. صبح روز بعد، همان جمعه سیاه، رسماً اعلام کرد که پول‌هایش را تا دینار آخر هدر داده و خلاصه این که فیلم بی فیلم. حتی رنا، داستایوفسکی را فراموش کرد و از دست او عصبانی شد. سه هفته ما این طرف و آن طرف دویدیم بلکه بتوانیم پولی جور کنیم. دریغ از یک پاپاسی. یکی از آشنایان

پولدار گفت که علاقه‌مند است تا در این کار سرمایه‌گذاری کند ولی به شرطی که استلا در آخر فیلم نظرش عوض شود و با ازدواج موافقت کند. ما باز به جستجو ادامه دادیم. تا این که خداوند واسیلیس لامبیریس<sup>۱</sup> وکیل را پیش ما فرستاد. او بدون لحظه‌ای درنگ تصمیم گرفت که جهیزیه نامزدش را روی فیلم ما بگذارد. لازم نبود پشیمان شود. کار استلا گرفت. او هرگز دیگر به شغل وکالت باز نگشت. هنوز هم او در کار فیلم سازی ست. طبق معیارهای یونانی، فیلم با حداقل سرمایه ساخته شد. مخارج کل فیلم فقط بیست و دو هزار دلار شد.

کاکویانیس به کارگردانی مبدل شد که شهرت جهانی گرفت. الکترای او با شرکت ایرنه پاپاس<sup>۲</sup> در سراسر جهان با استقبال رو به رو شد. «زوربای» او براساس رمان بزرگی از نیکوس کازانتزاکیس و موسیقی متن از میکیس ثئودراکیس موفقیت چشم‌گیری به دست آورد. ما کارگردان‌های با ارزش دیگری هم بیرون دادیم از جمله: نیکوس کوندوروس<sup>۳</sup> که فیلم‌های زیادی ساخت که یکی از آنها موفق شد جایزه اول فستیوال فیلم برلین را از آن خود کند. یک سری از جوانان با استعداد داشتند رشد می‌کردند که سانسور خونتتا از راه رسید و سینمای یونان را خفه کرد.

من به هلمیس قول داده بودم که «خانم مکبث» را بازی کنم و بازی هم کردم. اما چه بازی‌ای! همیشه گفته‌ام که خانم مکبث نقشی غیر واقعی است و غیرممکن است که بشود او را خوب بازی کرد. خوب، من نشان دادم که حق با من است. روحیه‌ام هیچ خوب نبود. این که من در طول تمرینات شبانه روزی فقط سه ساعت سرم را روی بالش می‌گذاشتم، کار را بهتر نمی‌کرد.

1- Vassilis Lambiris

2- Irene Pappas

3- Nikos Koundouros



ورق بازی فیلم را سه هفته به عقب انداخته بود. ولی برنامه توافق شده بازی تئاتر به عقب نیفتاد. می‌بایست تمرینات خود را شروع می‌کردم. سه هفته کارم این شده بود که شب‌ها در فیلم بازی می‌کردم و روزها به تمرین می‌رفتم. ساعت شش صبح کار فیلم تمام می‌شد، سه ساعت می‌خوابیدم و ساعت ده می‌بایست تئاتر باشم. البته من تراکم کاری را دلیل بر عدم موفقیت خودم در خانم مکبث نمی‌دانم. دروغ چرا، من از پس این زن پتیاره اسکاتلندی بر نمی‌آمدم. نمایش‌نامه تاریخ مصرف کوتاهی داشت. ما خیلی پیش از آن که نمایش عمومی داشته باشیم می‌دانستیم که کار ما نخواهد گرفت. اولین روز بعد از اجرا، تمرین نمایش‌نامه دیگری را شروع کردیم. اسم آن کار «خانمی از ترفله» نوشته گابریل آروت<sup>۱</sup> بود. کار موفق‌تری بود ولی من به دقت و به تمام عطرهای عربی احتیاج داشتم که بتوانم خاطره خانم مکبث را از ذهنم پاک کنم.

خبر هیجان‌انگیزی در بهار ۱۹۵۵. «استلا» در فستیوال فیلم کن پذیرفته شده بود. ما از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدیم. آن موقع فستیوال فیلم کن با اعتبارترین فستیوال جهانی فیلم بود. مارسل پانیول رئیس هیأت داوران بود. صدها خبرنگار مطبوعات در آن جا جمع بودند. البته فستیوال بی شباهت به یک بازار مکاره نبود، ولی در عین حال محل گردآوری نخبه‌ترین فیلم‌های جهان به منظور تبادل فرهنگی نیز بود. تولیدکننده‌ها به دنبال شکار استعدادها آن جا آمده بودند و توزیع‌کننده‌ها دنبال خرید فیلم. بعضی از مردم به چنین فستیوال‌هایی روی خوش نشان نمی‌دهند. ولی من در زمره آنها نیستم. عمدتاً به این خاطر که این فستیوال‌ها بیشتر توجه به فیلم‌هایی می‌کنند که در کشورهای کوچک ساخته شده. کشورهایایی که در آن

جا تازه تولید فیلم در حال رشد کردن است. زمانی که شنیدیم فیلم ما با استقبال گرمی رو به رو شده است و این که جایزه خوبی گرفته، بی نهایت خوشحال شدیم. از این که در آن جا حضور نداشتم، قلبم به درد آمد. من اما سرم گرم بازی «خانمی از ترفله» بودم.

از «کن» دو نفر زنگ زدند. یکی کاکویانیس و دیگری مارسل آشار که معاون ریاست هیأت داوران بود. کاکویانیس گفت: ملینا بلند شو بیا کن! من هیچ شک ندارم که جایزه بهترین بازیگر زن به تو تعلق خواهد گرفت. آشار اما از آن جا که خودش عضو هیأت داوران بود وظیفه رازداری به عهده داشت، محتاطانه برخورد کرد. او فقط گفت که: ملینا، فکر می‌کردم تو حتماً این جا می‌آیی.

جایزه بهترین هنرپیشه زن در کن! در یونان اما ارزش این جایزه را کمتر از اسکار نمی‌دانستند. لازم نبود من از هلمیس بخواهم تا به من اجازه سفر بدهد. همه برای متقاعد کردن او کوشیدند. برای اولین بار بود که یک فیلم یونانی در کن پیروز شده بود! و این یک پیروزی ملی بود. مثل این بود که یونان در بازی المپیک داشت یک مدال طلا می‌گرفت و هلمیس مانع از جشن پیروزی شود. کل ماجرا مضحک بود و در عین حال رقت‌انگیز. هلمیس می‌بایست تسلیم می‌شد.

او اعلام کرد که سه روز باید در تئاتر را تخته کند چرا که «ملینای ما می‌خواهد بره کن» دقیقاً مثل این بود که او بگوید: مالبورو<sup>۱</sup> به جنگ پشت کرد.

من، رنا و یورگوس فونداس همان شب با هواپیما راهی شدیم. گفت و گوی من و رنا در آن شب در هواپیمایی که به سمت نیس<sup>۲</sup> می‌رفت:

رنا: مسئولین فستیوال با یک اتومبیل لیموزین از کن به استقبال ما می آیند.  
من: چه می دونم.

رنا: فکر نمی کنی جالب باشه؟

من: ای، یه کم.

رنا: یه کم؟ تو فکر نمی کنی وحشتناک جالبه!  
می خندم.

رنا: فکر می کنی جایزه را ببری؟

من: هرگز!

رنا: پس واسه چی توی این هواپیما سوار شدی؟

من: واسه این که من یک دختر مدرسه ای هستم. می خوام ستاره های  
سینما را ببینم.

رنا: فکر می کنم که برنده بشی.

من: رنا! شرط ببند!

رنا: تو توی فیلم عالی بازی کردی، نیست؟

- «چرا». حالا هم که کاکویانیس زنگ زده که پاشو بیا، به این معنی نیست  
که او چیزهایی می دونه؟

- «معلومه». الکی که او نمی آد سه روز تئاتر رابه تعطیلی بکشونه! - «نه».

مارسل آشار به تو نگفت پاشو بیا؟

- «چرا». مگه او معاون ریاست هیأت داوران نیست؟

- «چرا». مگه مارسل پانیول رئیس هیأت داوران نیست؟

- «چرا». مگه رئیس و معاون با هم تبادل نظر نمی کنند؟ «چرا». (مکت) تو

برنده می شی.

- حالا اومدیم و نشدم چی؟

- این حرف رو وزن.

- آگه برنده نشم، می میرم.

کن در طول فستیوال. اولین چیزی که نظر آدم را جلب می کرد - اتومبیل ها بود. هزاران اتومبیل نرم و آرام در حال حرکت. این اتومبیل ها نمی گذاشتند آدم نخل ها را درست ببیند. اگر یک آن چشم به تنه درختی می خورد حتماً پوستر فیلمی به آن آویزان بود. پانصد متر پوستره های فیلم. پیاده روها پر از آدم بود. آنها هم آرام آرام راه می رفتند. در میان آنها اما دو سه نفر بودند که عجله داشتند به جایی برسند، آنها می دویدند و به مردم تنه می زدند و راه باز می کردند. کسی از این تنه زدن ها دل گیر نمی شد، انگار برایشان عادی بود. همه، هم زنان و هم مردان، لباس های گل دار به تن داشتند. پیراهن گل دار، شلوار گل دار. دو نفر از اعضای هیأت داوران در کروآسه<sup>۱</sup> مشغول قدم زدن و گرم صحبت با هم بودند. به دنبال آنها دوجینی از شنونده که وجود آنها را آدم احساس نمی کرد، به راه افتاده بودند. جسته و گریخته از گفت و گوی آنها:

- نمی تونه برنده بشه؟

- حتماً می بره.

- من باید برم به والوریس<sup>۲</sup>، اون جا...

- می دونم، پیکاسو. ظرف های سفالی.

- اون جا می تونیم مال و منالی به هم بزنیم.

- فکر نمی کنی لازمه کمی سر و تهش را بزنیم.

- تو اسپانیا هرگز نمی شه.

- واسه من هم کاری جور کن و گرنه خودت هم اخراج می شی.

- ضرر می کنم. تماشاگران امریکایی لهجه انگلیسی را نمی فهمند.

هجوم ناگهانی عکاس‌ها، ده تا بیست تا. یک دوربین توی دست‌شان و یک دوربین توی گردن، که چپ و راست به سینه‌هاشون می‌خورد. ترافیک متوقف شد. فلاش‌ها همه به سمت ساحل نور پخش می‌کردند. یک ستاره سینما؟ نه. یک دختر جوان با رؤیاهایش در مورد زندگی ستاره‌های سینما و ترس و هراس در نگاه او. او بلوزش را در می‌آورد تا سینه‌هایش را به نمایش بگذارد. کارش می‌گیرد. عکاسان عکس می‌گیرند. مادر دختر ایستاده است و با تکان دادن سر اظهار خشنودی می‌کند.

عکاسان دسته دسته ظاهر شدند. وقتی اتومبیل ما جلوی در هتل کارلتون رسید، مردم ماشین ما را محاصره کردند و نگهبان هتل زیر دست و پا له شد. آیا ممکن بود همه آنها «استلا» را دیده باشند؟ خودم را جمع و جور کردم. من لبخند زنان و با حالت عادی از اتومبیل بیرون آمدم. همه چشم‌ها به من بود. یکی از آنها پرسید: «این کیه؟» و دیگری در جواب لب‌هایش را لوجه کرد و شانه را بالا انداخت آنها ناامیدانه عقب رفتند. رنا به یونانی گفت - کمی صبر کنید، صداش بعداً در می‌آد...

اولین شب برای دیدن یک فیلم فرانسوی دعوت شدیم، ولی قبل از آن دیداری داشتیم با یک هیأت روسی. هر که آن جا بود با دست پر آمده بود. من با دقت مراسم را دنبال می‌کردم. با کم‌رویی و خجالت با اعضای هیأت داوران سلام علیک می‌کردم. آشار و کاکویانیس چیز زیادی نمی‌توانستند بگویند ولی در عین حال یادآور می‌شدند که پیروزی حتمی است. من در دریایی از بُنور "Bonheur"<sup>۱</sup> دور خودم می‌چرخیدم. من برای شناور شدن در این دریا خودم را حسابی مجهز کرده بودم. طولی نکشید که من پاک اختیارم را از دست دادم و به قول معروف کاسه و کوزه جشن را به هم ریختم. مردم کم‌کم کله‌شان گرم شد. (امان از دست این به سلامتی زدن‌های روس‌ها!) هر

سال حداقل یک افتضاح در فستیوال «کن» صورت می‌گیرد. این جشن افتضاح سال ۱۹۵۵ فستیوال بود. آن هم به این خاطر بود که خیلی از اعضای هیأت داوران تا خرخره ودکا نوشیده بودند. وقتی فیلم نمایش داده شد، بخشی از هیأت داوران در وضعیتی نبودند که بتوانند در مورد چیزی قضاوت کنند. دو نفر از اعضای آن مجمع در خواب خوش بودند.

صبح روز بعد روزنامه‌ها اظهار خشنودی کردند. یکی از آنها برای به دست آوردن دل کارگردان، آتش بیار معرکه شد. او اجازه داد که فیلمش در یک رقابت فعال فستیوالی شرکت کند. او کاملاً حق داشت که انتظار داشته باشد که داوران می‌بایست منصف و در عین حال هوشیار باشند. فیلم او می‌بایست از فیلتر الکل رد می‌شد. من حق را به او می‌دهم و با این وجود چرا، آخه چرا چیزی درون من است که احساس مرا نسبت به مطبوعات فرانسه جریحه‌دار می‌کند؟ روزنامه‌ها اعلام کردند، در کشور مقدس اعلام کردند - آنها آشکارا گفتند که من بیش از هر کس مسئول وقوع این افتضاح بودم. این من بودم که فضایی را به وجود آورده بودم که همه تشویق شدند به نوشیدن. من گریستم:

- واسه من دیگه جایزه بی جایزه. همه شدند علیه من. من یک دشمن هستم که اجیر شده‌ام تا در صنعت فیلم فرانسه خراب کاری کنم.  
رنا گفت:

- تو که عنصر دشمنی نیستی. تو یک تسریع‌کننده‌ای. یک آنزیم.

- یعنی چه؟

رنا به حالت خبردار با صدای تو دماغی مثل یک دختر مدرسه گفت:  
- یک آنزیم یک چیز شیمیایی است در سلول‌های جانوران و گیاهان که واسطه است در فعل و انفعالات شیمیایی. دلال است در واقع، دو یا چند عنصر را به هم جوش می‌دهد و خودش شرکت نمی‌کند.

-رنا، معلومه داری از چی حرف می‌زنی؟

-خودم هم نمی‌دانم.

هر دو خندیدیم و کمی دیگر گریه کردیم. بعد رنا با پشت انگشتانش به ساعت مچی‌اش زد. ما از هتل بیرون زدیم.

یکی از موضوعات جنجال برانگیز در «کن» مسئله زمان نمایش فیلم‌ها برای تماشاچی و هیأت داوران است. به خاطر تعداد زیاد فیلم‌های شرکت کننده، می‌بایست بخشی از فیلم‌ها در بعدازظهر به نمایش در آید. تولید کننده فیلم بی‌شک مدعی می‌شود که فیلم او مورد بی‌مهری قرار گرفته است. «استلا» را بعدازظهر نشان دادند. میخائیل از این بابت ناراحت بود ولی گزارش‌های پرهیجانی که مطبوعات در مورد آن نوشته بودند به روحیه او جان تازه‌ای بخشیدند. مردمی که نرسیده بودند فیلم را بینند و کسانی که مایل بودند بار دیگر فیلم را تماشا کنند تقاضا کردند که فیلم را بار دیگر نمایش دهند. میخائیل موفق شد بیوگرافی مختصری راجع به خیابان آنتیب<sup>۱</sup> پیدا کند. او از من و یورگوس فونداس خواست که حتماً حضور داشته باشیم. فیلم را با علاقه تماشا کردم. به گونه‌ای خاص موفق شده بودم. سه عامل به من کمک کرد: تخیل میخائیل که بر راه و روش محدود ما غلبه پیدا کرده بود، موسیقی مانوس و بازیگر مقابل من یورگوس فونداس. من فکر می‌کردم که بازی او از من هم بهتر بود.

وقتی فیلم به پایان رسید، جمعیت با صدای گرم کف زدن خود سالن را روی سرش گذاشت. مردمی که دنبال درهای خروج می‌گشتند جلو می‌آمدند و به ما تبریک می‌گفتند. ولی در میان آنها مردی جست و خیز کنان مثل یک بزکوهی از روی ردیف صندلی‌ها پرید و جلو آمد. میخائیل گفت:

-می‌تونم شما را معرفی کنم؟

چشم‌هایش خیلی آبی بود.  
- ملینا مرکوری، یورگوس فونداس، این ژول داسین<sup>۱</sup> است.

\* \* \*



## ۱۱

به خاطر می آورم که در سال ۱۹۴۸ چیزی در مورد «ژول داسین» خوانده بودم. در نقدی در مورد فیلمش «شهر بزرگ» از او به عنوان پدر رئالیسم نو در سینمای امریکا یاد شده بود، شاید از این جهت به او لقب «پدر» داده بودند که من در هر حال نمی توانستم او را چون یک جوان خنده رو و پرتحرک پیش خود مجسم کنم. او یکی از کسانی بود که در امریکا اسمش در لیست سیاه بود. سال ۱۹۵۵ «مک کارتیسم» موفق شده بود که بخش بزرگی از جامعه امریکایی را مسموم کند. سناتوری از ویسکانسن<sup>۱</sup> به یکی از پر قدرت ترین مردان کشور تبدیل شده بود. او قدرتش را بر پایه شیوهٔ تهمت زدن به مردم، به داشتن سمپاتی به کمونیسم بنا نهاده بود. او جوئی از وحشت در سراسر کشور به وجود آورده بود. کمونیست ها را در همه جا کشف می کرد؛ در اداره ها، در دانشگاه ها، در انجمن های صنفی و حتی در ارتش. لیست سیاه لو رفته بود. ترس و وحشت در هالیوود خیلی زیاد بود. سربازان امریکایی جلوی فیلم هایی را که سازندگان شان به زعم کمیته های میهن پرستان دو آتشه، «سرخ» قلم داد شده بودند، می گرفتند. مدیران شرکت های فیلم سازی با دست پاچگی شروع به تهیه یک لیست سیاه کردند. شرم آور آن که این کار به کمک انجمن های صنفی سینما انجام شد. صدها نفر تصفیه شدند. در میان آنها خیلی از چهره های با استعداد فیلم امریکا به چشم می خوردند.

در پایان لیست سیاه، اسم چارلی چاپلین بود. داسین تا پنج سال اجازه کار نداشت. حالا او «محبوب» فستیوال شده بود. فرانسوی‌ها او را به فرزند خواندگی پذیرفته بودند. آنها او را به عضویت افتخاری در انجمن‌های صنفی سینمای خود در آورده بودند. او با کمی کم‌رویی و خجالت فیلم ریفی فی<sup>۱</sup> را ساخته بود که در بخش فرانسوی زبان فستیوال کن به نمایش در آمد و با موفقیت همراه بود.

استلا، چشم او را گرفته بود. از فیلم خیلی تعریف کرد و هندوانه زیر بغلم گذاشت و در آخر پیش‌نهاد کرد که با هم چیزی بنوشیم. ما به یک کافه پیاده روی رفتیم. همین که عکاسان جمع شدند، یکی از ستاره‌های معروف سینمای امریکا طوری از جایش برخاست که لیوان آب پرتقالش روی میز ولو شد. عکاسان زدند زیر خنده. داسین هم همین‌طور. ولی خنده او قدری غمگینانه بود. عکاسان برای ما تعریف کردند که چنین حادثه‌هایی در طول فستیوال زیاد اتفاق می‌افتد. مهمانانی که از هالیوود آمده بودند می‌ترسیدند و جرأت نمی‌کردند در کنار داسین عکس بگیرند.

او بعد از مقداری تعارف دوستانه به اصل مطلب پرداخت. او مشغول کار روی نمایش‌نامه‌ای بر اساس زمانی از کازانتزاکیس بود که عنوانش به انگلیسی مسیح باز مصلوب<sup>۲</sup> بود. او معتقد بود که در این نمایش‌نامه دو نقش مناسب برای من و فونداس وجود دارد. من البته حرفش را زیاد باور نکردم. او گفت به محض این که گذرنامه‌اش حاضر شد به یونان خواهد آمد. دروغ چرا، من او را زیاد درک نمی‌کردم. بعداً شنیدم که مقامات امریکایی گذرنامه او را توقیف کرده بودند. من با او دست دادم و گفتم که اگر او روزی به یونان بیاید من با کمال میل حاضرم وظیفه راهنمایی او را به عهده بگیرم. و او هم چنان دست مرا در دست خودش نگه داشته بود.

1- Rififi

2- Christ Recrucified

- قول می‌دی؟

- قول می‌دم.

- و به این ترتیب از هم جدا شدیم. رنا گفت:

- غلط نکنم این مرد گلوش پیش تو گیر کرده!

گفتم که حرف‌هایش مضحک است. در جوابم گفت:

- باشه، خواهیم دید.

- دیدار با آن مرد چشم‌آبی خالی از لذت نبود، ولی من خیلی چیزهای

دیگه‌ای دارم که باید بهشون فکر کنم.

- جایزه مثلاً.

شبی که قرار بود جوایز توزیع شود، فهمیدم که رقیب سرسختی دارم به

اسم بتسی بلر<sup>۱</sup> که در فیلم مارتی<sup>۲</sup> درخشیده بود. همدیگر را دیدیم.

دختری جذاب، بی‌آلایش و خوش‌برخورد بود. از معدود امریکایی‌هایی

بود که باکی از این نداشت که در کنار داسین دیده شود. من هم او را دوست

می‌داشتم برای این که اگر می‌زد و من جایزه را می‌بردم نمی‌خواستم که او

دلش بشکند و از من کینه به دل بگیرد.

من نبردم. بتسی هم نبرد.

کسی نفهمید چرا آن سال هیأت داوران تصمیم گرفت که به هیچ کس

جایزه بهترین هنرپیشه زن ندهد. چنین چیزی تا آن موقع هرگز سابقه

نداشت. دلیلش شاید «عقدۀ فرانسوی» من بود. تا به امروز هم چنان معتقدم

که مشکل هر چه بود، حول من دور می‌زد. رنا گفت:

- آنها بزدل اند. هیأت داوران خوب می‌دانند که تو لایق جایزه‌ای ولی

نمی‌خواهند بهت بدهند. به همین خاطر به یک راه حل میانی رسیده‌اند -

جایزه بی‌جایزه.

با بغضی در گلو از او خواستم که آرام باشد. ولی در درونم احساس کردم که در کلام او حقیقتی نهفته است.

در «کن» برنامه توزیع جوایز با مراسم مفصل شام و رقص به پایان می‌رسد. حاضران در جشن: دولتمردانی که از پاریس آمده‌اند، اعضای هیأت داوران، آنهایی که برندهٔ جایزه شده بودند و کسانی که برندهٔ جایزه نشدند. برای کسانی که جایزه نبرده‌اند، بودن در مراسم رقص تلخ‌ناک بود و من با کناره‌گیری از این برنامه نشان دادم که بازنده خوبی نبودم. بتسی توانسته بود خودش را شاد نشان دهد ولی من یکی خوب می‌دانستم که در دل او چه می‌گذشت. نمی‌توانستم لب‌خند بزدم. گوشه‌ای خودم را از چشم‌ها پنهان کرده بودم تا مبادا کسی اشک‌های مرا ببیند.

- جایزه این قدر ارزش داره؟

او کسی نبود جز همان مردی که دو چشم آبی داشت. از او خوشم نیامد. او می‌توانست این حرف را بزند. او جایزه بهترین کارگردان را از آن خود کرده بود. مردکهٔ عوضی چه حقی داشت که با آن لحن مرا تحقیر کند؟!!

- ها؟! واقعاً این قدر واسه‌ات مهمه؟

های های زدم زیر گریه.

او گونهٔ مرا بوسید و به راه خودش رفت.

در هواپیما در راه برگشت به کشور، همه در سکوت مطلق فرو رفته بودند. در آتن جمعی غمگین در اطراف تئاتر در انتظار ورود ما، گرد آمده بودند. آنها به خاطر ناکامی من سوگوار بودند. انگار که من تیم ملی فوتبال بودم که در یک مسابقه در خارج از کشور حقش را خورده بودند.

فصل تئاتر در ماه ژوئن تمام شده بود و من هیچ حال و حوصله دور تابستانی هر ساله رانداشتم. پیروس در گیبِرالتار<sup>۱</sup> مستقر شده بود. قبل از آن

ما با هم دعوا کرده بودیم. از این بابت اعصابم خُرد بود. هنوز خیلی به پیروس وابسته بودم. خیلی حالم گرفته بود. دوستان مهربانم مرا به یک سفر بین جزیره‌ها دعوت کردند. خورشید می‌درخشید، دریا آبی بود. این سفر برای من تمدد اعصاب بود و من دوباره قدرت خود را باز یافتم.

زمانی که به آتن برگشتم، دو نامه با تمبر فرانسوی در انتظارم بودند. در جا فهمیدم که آنها از طرف داسین اند.

کاملاً حقیقت داشت و هر دو خیلی کوتاه و مختصر. پروژه کازانتزاکیس موفق شده بود. او موفق شده بود که به من نقش کاترینا، شخصیت ماریا ماگدالنا<sup>۱</sup> در رمان را بدهد. برای اولین بار این موضوع راجدی گرفتم. ولی با وجود این هنوز خیلی مانده بود که امیدوار باشم که او این نقش را به من بدهد. نامه دوم. آیا فونداس آن طور که قبلاً قول داده بود فرانسوی می‌خواند؟ آیا اگر می‌رفت پاریس نمی‌توانستم با او تماس بگیرم؟ این یک نامه کاملاً تجاری بود، ولی لحن آن خیلی گرم بود. رنا تکرار کرد: صبر کن و ببین.

یک بار به طور اتفاقی به پاریس رفتم، در واقع سر راهم به لندن. تصمیم گرفته بودم هر طور شده مدتی در لندن زندگی کنم و انگلیسی یاد بگیرم. در پاریس تلگرافی به داسین زدم.

من و رنا وارد هتل پرنس دو گاله<sup>۲</sup> شدیم. ساک‌هایمان را باز نکرده راهی سینما شدیم. وقتی به هتل برگشتیم، پیامی برای ما گذاشته بودند، آقای ژول داسین زنگ زده است. نمی‌دانم چرا آن قدر برانگیخته شده بودم؟ بی شک به این خاطر بود که من منتظر بودم نقش را بگیرم، همین و بس. ولی رنا به من چشمکی زد که من به آن «چشمک ابوالهولی» می‌گفتم.

صبح روز بعد او (داسین) دوباره زنگ زد و ما توافق کردیم که ساعت

دوازده همدیگر را در هتل بینیم. درست سر ساعت پیدایش شد. (داسین وقت شناس‌ترین آدم روی زمین است.)

قدم زنان وارد اتاق شد. رقصان آمد. پالتو فرانسوی فرسوده‌ای به تن داشت و یک جفت کفش کهنه به پا. او چرخ‌زد و به رنا سلامی داد که خیلی چاپلینی و شاگالی بود. لحظه‌ای در مورد فیلم حرف زدیم. رنا یواشکی غیث‌زد طوری که ما کلی بعد به آن پی بردیم. من اشتها سرم نمی‌شود، ولی ناهار را پاک فراموش کرده بودم و او بدتر از من. ما ساعت‌ها با هم حرف زدیم. صحبت ما نوعی نظرخواهی مؤدبانه نبود. مجبور بودیم رک و راست همدیگر را بهتر بشناسیم. من از پدر بزرگم، پیروس و مردهای دیگر حرف زدم. سعی کردم رابطه‌ام با پان را برای او بشکافم. از یونان برایش حرف زدم. او در مورد دوستانش، دوران نوجوانی‌اش در هارلم<sup>۱</sup> و در مورد همسر و بچه‌هایش برایم حرف زد.

وقتی داشت می‌رفت بیرون، برگشت و پرسید:

- پیاده روی دوست داری؟

اگر بتوانم از زیرش در روم، هرگز. ولی زیر لب زمزمه کردم که:

- پیاده روی را خیلی دوست دارم.

- صبح‌ها زود بلند می‌شی یا دیر؟

من معمولاً صبح‌ها ساعت پنج می‌خوابم و ساعت دوازده ظهر از خواب

بلند می‌شوم. ولی در جوابش گفتم:

- خیلی زود!

- فردا صبح زود؟

- فردا صبح زود!

لحظه‌ای بعد رنا از راه رسید.

- چه طور بود؟

جوابش را ندادم.

- ملینا، چی شد، ها؟

- رنا، دچار بد در دسری شده‌ام. طرف، مرد زندگی منه.

وقتی داسین می‌گوید صبح، یعنی صبح. ساعت هشت صبح (عملاً نیمه شب من)، تلفن زنگ زد.

- آقای داسین در سالن انتظار، منتظر است.

هر طور شده از جا بلند شدم و در کوتاه‌ترین فرصت، که رکورد حاضر شدن من بود، خودم را رساندم پایین. وقتی داسین از پیاده روی حرف می‌زند منظورش تند روی ست. آن همه ورزش هرگز در سراسر عمرم نکرده بودم. زمانی که پیش‌نهاد نوشیدن یک فنجان قهوه کرد، برای من تنفس بود. هرگز آن قدر دلم برای نشستن لک نزده بود. به من شکر تعارف کرد. ناگهان قندان در نیمه راه متوقف شد. او با شک و تردید پرسید:

- بینم متولد چه روزی هستی؟

- هیجدهم. هیجدهم اکتبر.

رنگش پرید.

- می‌دونستم، می‌دونستم!

معلوم شد که بخت و اقبال به شکل اعجاب آوری چندین بار شوخی دل‌چسبی با ما داشته است. داسین در هیجده دسامبر متولد شده بود. همسرش هیجده ژوئن. پدر بزرگ من هیجده اکتبر. روز قبل داسین در مورد یک زن دیگری که زمانی دوست می‌داشت حرف زده بود - او هم متولد هیجده اکتبر بود. پدر داسین متولد هیجده دسامبر بود و ما همدیگر را در هیجده ماه مه در کن ملاقات کردیم. رقم هیجده بارها و بارها تکرار شده بود.

جلوی در ورودی هتل او از من خداحافظی کرد. من همان شب قرار بود به لندن بروم. او دست مرا در دست گرفت. به من نگاه کرد و لب خند زد و گفت:

- حالا دیگه خاطرخواهت شده‌ام.

او این جمله را به انگلیسی گفت. من معنی اش را نفهمیدم. در هواپیما از مهماندار انگلیسی پرسیدم:  
 "I'm hooked" یعنی چی؟  
 برایم توضیح داد.

چندین ماه گذشت و از او خبری نداشتم. ولی من رنا را جان به سر کرده بودم و هر شب او را دنبال خودم می‌کشاندم به سینمایی در خیابان کرزون<sup>۱</sup>. فیلم رفی فی را به طور اتفاقی در آن جا نمایش می‌دادند. داسین نقش کوتاهی در فیلم داشت. من لحظه لحظه این فیلم در حافظه‌ام مانده بود. من کلمه به کلمه فیلم را از بر بودم.

بالاخره زنگ زد. او آماده شده بود که برای تدارک ساختن فیلم کارانتراکیس به یونان برود. هم‌چنان فاقد گذرنامه بود. به او گفته بودم که شاید پدرم بتواند برای گرفتن مجوز سفر به یونان به او کمک کند. پدرم نمایندهٔ مجلس بود. او هم‌چنان نماینده و عضو شورای مشورتی اروپا در "استراسبورگ" بود. هواپیما گرفتم و رفتم پاریس و ترتیب دیدار پدرم و داسین را دادم. آنها در همان برخورد اولیه از همدیگر خوششان آمد. طولی نکشید که ژول و استاماتیس با هم جفت و جور شدند. استاماتیس قرار بود به داسین کمک کند. ما در خودمان فرورفتیم. لحظه‌ای سکوت و بعد:

- به امید دیدار در یونان!

- آره، در یونان!



پدرم ترتیب مجوز سفر را داد. داسین به همراه مدیر برنامه‌اش الکساندر تراونر<sup>۱</sup> آمد. هدف از این سفر پیدا کردن یک محل مناسب (Location) بود که بتوان از آن به عنوان روستایی در منطقه آناتولی استفاده کند. همان طور که قبلاً قول داده بودم قرار شد وظیفه راه‌نمای سفر آنها را به شکل جدی به عهده بگیرم. همیشه فکر می‌کنم که نشان دادن یونان به مردمی که برای اولین بار پا به آن جا می‌گذارند خالی از لذت نیست. انگار که خود آدم هم همه چیز را برای بار نخست است که می‌بیند. حال فکرش را بکن، چه لذتی دارد که بخواهی یونان را به کسی نشان بدهی که خودت عاشقش هستی - به ویژه که او هم عاشق یونان است. او و «تراونر» از خود بی خود شده بودند. آنها فریاد می‌کشیدند، می‌رقصیدند، از خودشان صدا در می‌آوردند و چندین بار هم کاملاً در سکوت فرو رفتند. در کنار ژول حالا من ژولیه بودم - از لحظه‌ای که پا روی خاک یونان گذاشته بود همه جا پا به پایش و با لذت چرخیده بودم. او عجیب شیفته موسیقی بوزوکی، مردم یونان، رنگ‌های یونان، موزه‌های یونان، نمدهای یونان و الاغ‌های یونان شده بود. همه چیز کامل بود اگر ما حال‌مان گرفته نمی‌شد و شاهد فقر آشکار در روستاهای یونان نمی‌شدیم. این شخص امریکایی در اولین دیدارش از یونان طوری عکس‌العمل نشان داد که انگار مردم یونان، مردم کشور خودش بودند. از آن زمان بود که همیشه به مردم یونان عشق می‌ورزید. کم‌کم وقت آن رسیده بود که او به پاریس برگردد، ولی من که هنوز دلفی "Delfi" را به او نشان نداده بودم. حتی اگر هزار سال عمر کنم هرگز دورانی که با ژول در دلفی بودم از یاد نمی‌برم. نامه‌ای از پاریس. از نظر مالی برای فیلم مشکل پیش آمده بود. تولید کننده همان کسی بود که ژول با او فیلم «ریفی فی» را ساخته بود. حالا ناگهان نسبت به بازده مالی پروژه کازانتزاکیس نظر بدبینانه‌ای پیدا کرده بود. ژول

می‌گفت که من نگران این موضوع نیستم. من برای ساختن این فیلم با کل تشکیلات صنعت فیلم سازی در خواهم افتاد. می‌خواستم راهی پاریس شوم تا او تنها نباشد. ولی او مخالفت کرد. همه چیز را برای پیروس تعریف کردم. او حرف‌های مرا کاملاً باور نکرد، ولی زمانی که گفتم من حاضرم برای زندگی کردن با ژول یونان را ترک کنم و هر جا که او هست دنبالش بروم. پیروس باورم کرد. ژول هم بد جوری توی دردسر افتاده بود. آن جا که به فیلم مربوط می‌شد، بیشتر امیدوار بود ولی من باعث به وجود آوردن بحران در زندگی او شده بودم. نمی‌توانست تصمیم بگیرد که از خانواده‌اش جدا شود. هفت ماهی می‌شد که من حتی یک بار او را ندیده بودم.

بعضی وقت‌ها خبرهایی جسته و گریخته در مورد فیلم می‌رسید و نه چیزی دیگر. بعد یک تلگراف. فیلم قرار بود ساخته شود.

برای ملاقات با کازانتزاکیس در آنتیب آیا رغبت دیدار ژول را داشتیم؟ آیا حالش را داشتیم؟

نیکوس کازانتزاکیس از سه شخصیت تأثیر پذیرفته بود: بودا، مسیح و لنین و هر سه این‌ها روی کار نویسندگی او تأثیر به‌سزایی گذاشته بودند. استعداد او شگفت آور بود. او زبان جدیدی را کشف کرده بود. آثار دانته، گوته و نیچه را به همین زبان جدید یونانی ترجمه کرده بود. از نظر من شعر حماسی اودیسه<sup>۱</sup> او یکی از بزرگ‌ترین کارهای صد ساله اخیر ماست. او به این خاطر در «آنتیب» زندگی می‌کرد که زندگی کردن در غربت را بر زندگی کردن در یونان در آن شرایط خفقان که ترس و وحشت حاکم بود، ترجیح می‌داد. او سعی کرد آنها را اصلاح کند. بعد از اشغال کشور توسط نازی‌ها، شغل وزارت را، البته بدون کیف سامسونت، پذیرفت. زمانی که به موج دستگیری‌ها در دوران ترور سفید، اعتراض کرد، دشمن زیاد پیدا کرد. وقتی

در آخر دید که چه طور ارتش یونان توسط یک ژنرال انگلیسی، اسکوییه، فرماندهی می‌شود، حساب دستش آمد. استعفا داد و کشور را ترک کرد. همسرش النی در کتابی در مورد او می‌نویسد که ناشر کتاب‌های کازانتزاکیس بعد از آن که اسم بردن از او خطرناک شده بود، تحت انواع و اقسام فشارها و اذیت و آزارها توسط پلیس امنیتی قرار گرفت، چرا که نمایش‌نامه‌ای از او را منتشر کرده بود. نیکوس کازانتزاکیس در زندگی شخصی و کار نویسندگی‌اش انسان عمیقاً مذهبی بود. وقتی فکرش را می‌کنم که او توسط کلیسای ما تکفیر شد، نمی‌دانم باید بخندم یا گریه کنم.

ژول یونانی‌ها را خیلی دوست می‌داشت. در راه به آنتیب برای او تعریف کردم که من از روی کنجکاوی تمام فیلم‌های قدیمی او را در طول مدت طولانی هفت ماهی که در قرنطینه بودم نگاه کرده‌ام و این که چرا او به من نگفته بود که دو تا نقش اول فیلم‌های او یونانی بودند؟ چرا او به من نگفته بود که یکی از سرشناس‌ترین خواننده‌های ما در فیلم سوم بوده؟ "Mavri inai i" "nichta sta vouna" او جواب مرا با خواندن همان آواز داد. تا کسی جلوی خانه کوچک نیکوس کازانتزاکیس نگه داشت. همین که از ماشین پیاده شدیم، دیدیم که پزشکی از آن خانه بیرون آمد. ژول به طور اتفاقی او را شناخت. دکتر ساکن پاریس بود.

- دکتر این جا توی آنتیب چه کار می‌کنی؟

- یکی نیست از تو پرسه، که تو خودت این جا چه کار می‌کنی؟ او میدید به دیدن یک انسان مرده؟ من تا حالا کسی را ندیده‌ام که سرطان خودش این قدر پیش رفته باشد و هنوز بتونه سر پا بمونه. او به من می‌گه که وقت نداره بمیره! خیلی کارها داره که باید به پایان برسونه. قسم می‌خوره که تا کشور چین را ندیده، از این دنیا چشم فرو نخواهد بست.

کازانتزاکیس با حالت خاصی دستمالی را جلوی دهانش گرفته، سوای

این موضوع، هیچ نشانی از این که او مریض است دیده نمی شد. او تکیده، فعال و پر تحرک بود. انرژی پخش می کرد. نشست بین این دو شخصیت را من ترتیب داده بودم. هیچ شک نداشتم که حاصل این دیدار، چیز جالبی از آب در خواهد آمد. ولی در طول پنج دقیقه اول سکوت دلگیری حاکم بود که گاهی با کلامی شکسته می شد. خانم کازانتزاکیس چای ریخت و آورد. تعجب می کردم که آن دو مرد چه قدر از همدیگر خجالت می کشیدند. کازانتزاکیس به حرف آمد که:

- این جوری که نمی شه.

او با تعریف کردن داستان خنده داری یخ رابطه را شکاند. بعد از آن زبانها باز شد. از کتاب، شعر، مذهب و سیاست. طولی نکشید که کازانتزاکیس تصمیم گرفت ژول را به عنوان «کرتی» قبول کند. قریب به اتفاق کرتیها اسمشان به اکی "Aki" ختم می شود. از آن روز تا سالها که آنها با هم رابطه داشتند او، داسین را داسیناکی صدا می زد.

- پس این تو بودی، داسیناکی که می خواستی از رمان «زوربا» فیلم بسازی. من هم خبر نداشتم. نگاهی از تعجب به ژول انداختم. بله، او با جان و دل قصد داشت فیلم را بسازد، ولی می خواست که هنرپیشه روسی چرکاسف<sup>۱</sup> نقش زوربا را بازی کند. تهیه کنندهها اما زیر بار نرفتند.

- ملینا، داسیناکی، با یک قدم زدن چه طورید؟

این مردی که می گفتند مردنی بود چنان چابک و زبر و زرنگ بود که پا به پای داسین راه می رفت. والله دروغ چرا، من که به گرد آنها نمی رسیدم. آنها پیاده دور تا دور آنتیب را متر کردند. کازانتزاکیس با عشق و با احساس از یونان حرف می زد. فهمیدم که زندگی در تبعید برای او چه سخت می گذرد. او نمی توانست ببیند که یونانیها اداره کشورشان را به دست خارجیها و

پول‌های خارجی می‌سپارند و این که حتی آنها سعی می‌کنند ادا و کردار خارجی‌ها را تقلید کنند. زبان او مملو از تصویر بود، خیلی شاعرانه، خیلی کرتی. تمام کرتی‌ها یک ذره نسبت به دیگران فرق می‌کنند. آنها به جنگ خدایان می‌روند و از گاه کوه می‌سازند. کازانتزاکیس با اطلاع از این گونه مسائل به داسین خاطر نشان می‌کند که ممکن است در فیلم‌برداری از «مسیح باز مصلوب» دچار دردسر شود. آنها کلی در مورد ایده‌های داسین در باره نحوه فیلم‌برداری با هم گفت و گو کردند.

در آخر همگی به خانه برگشتیم. تمام تنم درد می‌کرد. النی کازانتزاکیس ترتیب یک ناهار مفصل را داده بود. نیکوس با قناعت می‌خورد. قبل از این که آنها را ترک کنیم. ژول گفت که می‌خواهیم فیلم را در یونان بسازیم. کازانتزاکیس سری تکان داد. مقامات هرگز اجازه نمی‌دادند که اثری از او در یونان به فیلم تبدیل شود. ژول لج‌بازانه اصرار می‌ورزید که هر طور شده این کار را خواهد کرد.

- در هر حال، داسیناکی، باید سعی کنی این کار را در کورت انجام بدی. امکان داره که آن جا جلو کارت را نگیرند.

آدم واقعاً خودش شرمنده می‌شود. در کورت مردم کازانتزاکیس را می‌پرستیدند. کافی بود اسم او را به زبان بیاوری تا مردم در خانه و قلب‌شان را به رویت باز کنند.

- زمانی که خواستیم فیلم بگیریم حتماً تشریف بیاورید کورت!

- نه، داسیناکی. من دیگه هرگز به یونان بر نمی‌گردم.

- شما باید حتماً بار دیگه کورت را ببینی.

فهمیدم ژول به حرف‌هایی که دکتر گفته بود، فکر می‌کرد.

- حالا ببینیم چه پیش می‌آد، داسیناکی، حالا تا ببینم چه پیش می‌آد.

چند سال بعد نیکوس کازانتزاکیس درگذشت. البته بعد از آن که نوشتن چند تا از کارهای ارزشمندش را به پایان رساند و قبل از آن که بخت سفر به سرزمین چین را از دست بدهد. ولی حسرت دیدار دوباره از یونان را با خود به گور برد.

من قرارداد بازی در فیلم «او که باید بمیرد» براساس رمان مسیح باز مصلوب که قرار بود در آن نقش کاترینا را بازی کنم، امضا کردم. ژول گفت که به زودی می‌خواهد به آتن بیاید و ما از آن جا با هم به کرت برویم و برای فیلم برداری صحنه‌های خارج، دنبال لوکیشن<sup>۱</sup> مناسبی بگردیم. گفت قصد دارد در این سفر همسر و بچه‌هایش را هم با خود بیاورد. من مطمئن بودم که او در این مورد با من می‌خواست حرف بزند. ولی وقتی او به آتن آمد همسرش باهاش نبود. او نیامده بود. همین چیزهای موقتی و یا تصمیم‌های جزئی است که سرنوشت را تعیین می‌کند. این طور شد که من و ژول از آن زمان تا حالا با هم هستیم. تنها یک کار بود که می‌بایست اول انجام می‌دادم. نامه بالا بلندی به پیروس نوشتم.

حالا تهیه‌کننده‌ها نگران ساختن فیلم در یونان بودند. یوگسلاوها هم شرایط جالبی را به ما پیش‌نهاد کرده بودند. آنها کوتاه می‌آمدند. ژول می‌خواست برای فیلم برداری خارج، یوگسلاوی را هم ببیند تا اگر در یونان این کار با مشکل رو به رو شد، آن جا را به عنوان انتخاب دوم داشته باشیم. من هم با او راهی شدم با این دید که هر طور شده بتوانم رأی‌ها را بزنم. نمی‌توانستم بپذیرم که کار کازانتزاکیس را در جای دیگری به فیلم در بیاورند. بر این باور هم بودم که اگر یک شرکت خارجی بتواند در یونان فیلم بسازد، بلافاصله پشت سرش دیگران هم ردیف می‌شوند. حتی سائینا هم در این

1- location

مورد با من هم عقیده بود و گفت:

- تبادل فرهنگی جالب است. خیلی هم خوبه. هرچه باشد کاری از کازانتزاکیس است. باید بگم که ژول و تراونر جاهای خیلی خوبی برای فیلم برداری خارج در یوگسلاوی پیدا کرده‌اند. آن بالا بالای کوه‌های موته‌نگرو<sup>۱</sup>، بقیه‌اش هم در یک روستای ترکیه که می‌تونه مناسب باشه.

ولی من هم چنان سر موضع خودم بودم:

- البته، مکان‌های آن جا برای فیلم برداری زیبا هستند ولی چهره‌ها چی؟

چهره‌های یونانی را از کجا بیاریم؟

ژول لبخند کشیده‌ای زد. او اشاره کرد:

- آن جا، آن جا و آن جا.

- آن جا چهره یونانی پیدا نمی‌شه. آنها یوگسلاوند.

- آها؟ چه طور چنین حرفی می‌زنی وقتی همه معتقدند که مقدونیه در

اصل جزء یوگسلاوی نیست، چون که مردمش یونانی‌اند؟

سکوت کردم.

- با این وجود من با تو هم عقیده‌ام. می‌ریم همون کرت.

نیاز ما محیط نبود. ما به روستایی احتیاج داشتیم که بیشتر اهالی آن جا بتوانند در فیلم شرکت داشته باشند. نه تنها به عنوان سیاهی لشکر، بلکه نقش‌های کوچکی هم بتوانند بازی کنند. در هر روستایی که می‌رفتیم، اهالی آن جا می‌گفتند که فیلم باید در آن جا گرفته شود. کسی در مورد دستمزد و این جور چیزها حرفی نمی‌زد. مسئله، مسئله افتخار بود. کازانتزاکیس واقعاً یک بت بود. ما از هراکلیون<sup>۲</sup> به هانیه<sup>۳</sup> رفتیم. در هر روستا یک کمیته استقبال بود که منتظر ما بودند. برنامه زمان بندی شده مسافرت را می‌بایست

1- Montenegro

۲ - Herakleion مرکز جزیره کرت.

3- Hania

سفت و سخت می‌گرفتیم ولی در عین حال رد کردن دعوت به قهوه و کمی رفع خستگی در کردن در خانه کدخدای ده کار شایسته‌ای نبود. برنامه زمان بندی شده ما به هم قاطی شده بود. حالا دیگر ژول روزی دو ساعت به نوشیدن قهوه و حال و احوال کردن با اهالی محل اختصاص داده بود.

یک آبادی آن قدر کوچک بود که ما تصمیم گرفتیم آن جا توقف نکنیم. یک کیلومتر نرسیده به آبادی کمیته استقبال منتظر ایستاده بود که تا محل ما را اسکورت کنند. حدود بیست نفری می‌شدند، ما فقط یک اتومبیل داشتیم، که توی آن: راننده، من، ژول، تراونر و یک نقاش کرتی، پانوراکیس<sup>۱</sup> که داوطلبانه با ما هم‌کاری می‌کرد، چپیده بودیم، چاره‌ای نداشتیم جز این که ماشین را آرام آرام و پا به پای استقبال کننده‌ها به طرف آبادی برانیم.

آبادی از معدودی خانه و یک قهوه‌خانه کوچک با دیوارهای سفید، تشکیل شده بود و ما نمی‌توانستیم از آن صرف نظر کنیم. آنها ترتیب ناهار هم برای ما داده بودند. آنها در ماورای فقر غوطه می‌خوردند. سفره ما تشکیل شده بود از: نان، پنیر، بادام زمینی و یک شیشه شراب، و آن ناهار را ما هرگز به سادگی فراموش نخواهیم کرد. کم مانده بود داسین را در آن روستا از دست بدهیم. دور ما همه فقط مرد بودند. همه برای احترام به ما سر پا ایستاده بودند. تنها یک نفر از آنها در کنار ما نشسته بود و او کدخدا بود و تازه آن هم به این خاطر که او نود سال سن داشت. در آن روستا کمتر از صد نفر آدم زندگی می‌کرد ولی با این وجود صاحب کدخدا بودند و به او هم می‌بالیدند و بعداً فهمیدیم چرا اول می‌بایست مراسم تعارفات انجام می‌شد. من حسابی رفتم توی نخ کدخدا. او لباس کهنه‌ای به تن داشت ولی کلاه شیک و چهارخانه‌ای به سر داشت و یک جفت عینک آفتابی از بهترین مارک به چشم. عجب عینک شیکی بود. انحنای قاب عینک هم چون بال‌های



خفاش به سمت بالا بود. چنین عینک‌هایی را معمولاً در سواحل میامی مردم به چشم می‌گذارند. انگشت به دهان حیران مانده بودم که چنین عینکی چه طور سر از این آبادی در آورده، که کدخدا رو کرد به ژول - امکان این‌که او نود ساله باشد بعید نبود، ولی صدایی قوی، محکم و کاملاً تهاجمی داشت.

- شما انگلیسی هستید؟

- نه، من امریکایی‌ام.

- فرقی نمی‌کند، هر دو یکی‌اند.

لحنی تحقیرآمیز داشت. باید خاطر نشان کنم که مشکل قبرس در سال ۱۹۵۶ به مرحله حادی رسیده بود. کرتی‌ها نفرت خاصی نسبت به انگلیسی‌ها داشتند. در طول جنگ (جنگ دوم جهانی) مردم جان خودشان را به خطر می‌انداختند، بعضی وقت‌ها هم فدا می‌شدند، آن‌هم به خاطر حمایت و پنهان کردن خلبانان انگلیسی که نازی‌ها دنبال‌شان می‌گشتند. کدخدا از پشت عینک خفاشی‌اش به ژول خیره شد که:

- قبرس را به ما پس بدهید!

آن چنان ژول را مخاطب قرار داده بود تو گویی ژول قبرس را توی جیبش گذاشته. ژول که فکر کرده بود که موضوع شوخی است، گفت:

- نه، فکر می‌کنم بهتره قبرس را واسه خودم نگه دارم.

لب‌خند و خوش‌رویی از چهره تمام کسانی که در آن اتاق سر پا ایستاده بودند محو شد، پانوراکیس با کفشش لگدی از زیر میز به پای ژول زد و زیر لب گفت:

- موضوع اصلاً شوخی نیست. قبرس را بهشون پس بده.

کدخدا به جلو خم شده بود، عصبانی و تهدیدگر. ژول دوست نداشت کسی تهدیدش کند. سرش را تکان داد و مردها خودشان را به میز نزدیک‌تر کردند. حالا دیگر من واقعاً ترسیده بودم. به فرانسوی گفتم:

- این قدر احمق نباش. قبرس را بهشون بده!  
 امکان داشت ژول کنار بیاید ولی کدخدا گفت:  
 - شما جزیره را تحویل می‌دید، آخه امریکایی‌ها ترسو اند.  
 کار بالا گرفته بود. حالا دیگر مسئله سر حیثیت بود. ژول از جا برخاست.  
 طوری قیافه گرفت تو گویی او جان فاستر دالس<sup>۱</sup> است:  
 - من قبرس را برای پایگاه نظامی احتیاج دارم!  
 کدخدا هم از جایش بلند شد:  
 - ما قبرس را می‌خواهیم!  
 مردها نزدیک‌تر شدند. چیزی به زد و خورد نمانده بود. ژول حالا دیگر  
 کمی رنگش پریده بود ولی با این وجود گفت:  
 - تنها یک راه برای گرفتن قبرس وجود داره!  
 دور تا دور اتاق نظر انداخت.  
 - برش دارید، مال خودتون!  
 یک سکوت طولانی و دلچسب. پانوراکیس و تراونر برای دفاع از ژول  
 خودشان را آماده کرده بودند. همه چشم‌ها به سمت کدخدا برگشت. او  
 ناگهان زد زیر خنده. او ژول را بغل کرد و بوسید. بعد از آن، مجلس جالب شد.  
 وقتی از آن جا رفتیم، اهالی ما را غرق گل کردند.  
 در دامنه کوهی، بر فراز دشت شرقی کرت روستایی قرار دارد به اسم  
 کریتسا<sup>۲</sup>. در آن جا ما چهار ماه در کمال خوشی و لذت هم زندگی و هم کار  
 کردیم. روستای خیلی فقیری بود ولی آدم‌های مهربان و دست و دل بازی  
 داشت. آنها افتخار می‌کردند که کرت آنها را برای فیلم برداری انتخاب کرده  
 بودیم. آنها به ما علاقه نشان می‌دادند و ما: دست اندر کاران، کارگران  
 صحنه، مسئولان فنی شدیم بخشی از اهالی ده. ناگهان همه ما صاحب

صدها دوست شدیم. همه کازانتزاکیس را می شناختند ولی خیلی از آنها سواد خواندن و نوشتن نداشتند. ژول معتقد بود که آنها باید ماجرای فیلم را جزء به جزء بدانند. او می خواست که همه اهالی بدانند چه کار می کنیم. سه شب کار برد. سه شب فراموش نشدنی، طوری که من و ژول هر وقت از آن سه شب حرف می زنیم اشک در چشم هایمان جمع می شود.

مردم کریتسا سراسر روز بر زمین هایشان در باغ های زیتون کار می کردند. شب ها همه در حیاط مدرسه جمع می شدند و من تمام ماجرا را از سیر تا پیاز برای آنها تعریف می کردم. من در مقابل تماشاچی های زیادی برنامه اجرا کرده ام. ولی هیچ کدام به این اندازه شیفته و علاقه مند نبودند، به این اندازه سراپا گوش برای شنیدن کلمه به کلمه گفتار من نبودند، به این اندازه انرژی نمی گذاشتند. این چهره های بی نظیر در تاریکی شب. آنها می خندیدند. می گریستند. از ترس آه می کشیدند. برای کشیش نیکوکار دست می زدند. کشیش بدجنس را مسخره می کردند. به شلاق زن ترک فحش می دادند و وقتی بینی او کشیده می شد آنها از شوق دست می زدند. هر شب بعد از آن که فیلم را دوره می کردیم، جلوی پله قهوه خانه بحث و گفتگو در مورد نقش ها شروع می شد. اگر با آنها بود و ژول اجازه می داد می خواستند تا خود صبح بحث کنند و از آن جا یک راست بروند سر کار.

تقسیم کردن نقش ها کار ساده ای نبود. در داستان هم آدم های فقیر بود و هم ثروتمند. ثروتمندان حاضر نبودند در آبادی خودشان به فقیرها، کسانی که خانه هایشان توسط ترک ها ویران شده بود، پناه بدهند. مردم کریتسا نمی خواستند نقش ثروتمندها را بازی کنند. آنها بدجنس بودند؛ «خوب بی شرف ها آنها را راه بدهید مگر چه می شود». من برای آنها توضیح دادم که کسانی که نقش دهاتی های ثروتمند را بازی کنند توی فیلم نقش بیشتری دارند، در نتیجه دستمزد بیشتری می گیرند. حرف من اما بر آنها

تأثیری نبخشید. ولی زمانی که ژول برای آنها توضیح داد که این نقش‌ها باید بازی شود تا کتاب کازانتزاکیس بتواند جان بگیرد، خودشان داوطلب شدند. ولی زمانی که صحبت از بازی در نقش ترک‌ها شد، دست ما را باز گذاشتند توی پوست گردو. این بار دیگر اصلاً کنار نمی‌آمدند. عاقبت ژول تنها راه چاره دست و پا کردن سواره نظام‌های ترک را در این دید که به یک پایگاه نظامی امریکا در فاصله صد و سی کیلومتری کریتسا برود و جوانان کابوی تکزاسی را در روزهای تعطیلی آخر هفته از آن جا قرض بگیرد، تعلیم دهد و آنها را با لباس ترکی و سبیل‌های چنگیزی آراسته کند.

یک مشکل دیگری برای ما پیش آمد، مسئولین کلیسا که عاقلانه دریافته بودند که نباید جلوی کار فیلم برداری ما را بگیرند، زمانی که ما برای اجازه گرفتن از آنها برای بازی در صحن کلیسا پیش آنها رفته بودیم، آشکارا عقاید دشمنانه خود را علیه کازانتزاکیس بیان کردند. مخالفت آنها مطلق بود. ژول که به تازگی مشکلات فراوانی را برای تهیه بودجه کشیده بود حالا مجبور شد بدهد یک کلیسا بنا کنند. تراونر که در آخرین دقایق برایش مشکلی پیش آمده بود، جایش را به ماکس دوی<sup>۱</sup> که مرد با هوش و وزبر و زرنگی بود، داد. کلیسای او در کوتاه‌ترین زمان ممکن ساخته شد. برج کلیسا آن قدر واقعی و آن قدر احساس برانگیز بود که اهالی روستا هر بار که از جلوی آن می‌گذشتند، صلیب می‌کشیدند. آنها می‌آمدند پیش ژان سروآ<sup>۲</sup> که نقش کشیش نیکوکار را بازی می‌کرد، و دستش را می‌بوسیدند. فیلم آن قدر برای آنها واقعی بود که آنها نزد فرنانددو<sup>۳</sup> که نقش کشیش بدجنس را بازی می‌کرد می‌رفتند و بر دست او هم بوسه می‌زدند، ولی نه از روی خیرخواهی.

در فیلم، پناهندگان اردوگاهی را بر دامنه کوهی به نام ساراکینا<sup>۴</sup> بر پا می

1- Max douy

2- Jean Servais

3- Fernand Ledoux

4- Sarakina

کنند. صبح زود ما برای پیدا کردن جای مناسبی برای ایجاد اردوگاه مورد نظر راه افتادیم. ما رفتیم و رفتیم تا این که ژول گفت: «یه دقیقه صبر کنید». او به چالاکی از تخته سنگ‌ها بالا رفت و از چشم‌ها ناپدید شد. حدود نیم ساعت صبر کردیم که ناگهان سر و کله او پیدا شد.

او هم چون یک تخته سنگ بزرگ غرش کنان فرود آمد، پیش ما که رسید دست و بالش کمی زخمی شده بود و نفس نفس می‌زد. به آن بلندی‌ها اشاره کرد:

- اوناهاش، اون سارا کیناست!

من به او یاد آور شدم که همه به اندازه او چُست و چالاک نیستند. اگر هم او بتواند هنرپیشه‌ها را یک جوری به آن بالا بکشانند چه طور می‌شود وسایل سنگین فیلم برداری را به آن جا برد؟ یکی از روستاییانی که همراه ما بود دست‌هایش را بالا برد و گفت:

- سچ! سچ!

یعنی که ما ترتیب کار را می‌دهیم. چهار روز بعد جاده سارکینا حاضر بود. فیلم برداری هر روزه، خالی از لذت نبود، نقش من زیاد بزرگ نبود، فیلم برداری بخشی از فیلم که من در آن بازی می‌کردم روی هم رفته چند روز بیشتر طول نکشید. ولی با این وجود روزهای دیگر هم زمان با ژول از خواب بلند می‌شدم و با او راه می‌افتادم. حتی نمی‌خواستم یک روز را هم از دست بدهم. کار سختی بود ولی ما راضی و خشنود بودیم. فقط دو عامل باعث عقب انداختن فیلم برداری شد، روزی که ما از بزرگ‌ترین سیاهی لشکر فیلم برداری کردیم، اعتصابی ما را تهدید می‌کرد. از نقطه نظر اقتصادی، فیلم یک نوع هدیه آسمانی برای کریتسا بود. تأسف آور است ولی حقیقت دارد که مردم آشکارا می‌گفتند فقط با چند هفته کار در فیلم توانسته‌اند بیشتر از درآمد یکساله‌شان عایدی داشته باشند. ولی یک دختر هفده ساله که در

فیلم شرکت داشت، دستمزدی بیشتر از دیگران می‌گرفت. آن روز وقتی ما به محل رسیدیم دیدیم او دارد برای بقیه توضیح می‌دهد که این فیلم قرار است در سراسر دنیا نشان داده شود و این که پشت این فیلم یک شرکت تجاری خوابیده و آنها باید به ما پول بیشتری بپردازند. تولیدکننده تهدید کرد که فیلم را در جای دیگری پر خواهد کرد. طوفانی از اعتراض به پا شد. آشوب شد. سمت و سوی اعتراض عمدتاً علیه دختر جوان بود. او سعی می‌کرد پاسخ آنها را بدهد، ولی آنها سر او داد می‌کشیدند. تا این که ژول بلندگویی را برداشت و از مردم خواست که سکوت را رعایت کنند. او برای اهالی محل صحبت کرد که دختر هم حق صحبت کردن دارد. او بلندگو را به سمت دختر داد. حرف‌های او قانع‌کننده بود. او موفق شد آنها را قانع کند. تولیدکننده مجبور شد که قدری بر دستمزدها بیفزاید. طبیعتاً او از ژول دلخور شد، ولی دخترک به دوست صمیمی ما تبدیل شد.

یک روز مردهای کریتسا تصمیم گرفتند یکی از هنرپیشه‌ها را که ما اسمش را گذاشته بودیم اوتو ایکس "Ottio X" بکشند. اوتو مرد جالبی بود ولی آن طور هم که نشان می‌داد چندان چیز زیادی بارش نبود. او سر خود تصمیم گرفت که مطلبی در مورد فیلم برداری در کریتسا بنویسد و برای یک مجله خارجی بفرستد و خود را شهید راه هنر معرفی کند؛ این که در آن جا غذا غیر قابل خوردن است، آب به زحمت پیدا می‌شود، اهالی مال دوره بربریت‌اند و خواندن و نوشتن نمی‌دانند.

طولی نکشید که مطالب مجله سر از کریتسا در آورد. یک گروه از مردها آمدند پیش ژول. آنها بی شباهت به یک گروه پلیس داوطلب نبودند.

- ما با اوتو کار داریم!

- واسه چی؟

- می‌خواهیم بکشیمش!

- آخه واسه چی؟

آنها توضیح دادند و با کمال جدیت پرسیدند:

- فکر نمی‌کنی که ما حق داریم خونس را بریزیم؟

ژول یک آن تردید کرد و سپس گفت:

- البته. ولی من باید از شما خواهش کنم که فعلاً دست نگه دارید و

بگذارید فیلم تموم بشه، بعد.

- قول می‌دی که بعد او را تحویل ما بدی؟

- آره.

وقتی فیلم داشت تقریباً تمام می‌شد ما توانستیم او را یک جوری قاچاقی از کورت خارج کنیم. اعتراض کنندگان از این بابت عصبانی شدند و فقط به این خاطر راضی شدند از سر تصویر ژول بگذرند چون او را دوست می‌داشتند.

ما خاطرات زیادی از فیلم «او که باید بمیرد» داریم. بگذارید دو تا از آنها را بازگو کنم. در آن جا مردی ریزه میزه و جالب بود که ما اسمش را گذاشته بودیم گاربو<sup>۱</sup>. او یکی از مسن‌ترین مردهای کریتسا بود ولی قد و قیافه‌اش خیلی جالب بود. در فیلم او نقشی کوتاه ولی خیلی مهم بازی کرد. او یکی از آن پناهندگانی بود که قرار بود کیسه‌ای را روی دوش خود حمل کند. پسر بچه‌ای قرار بود از او بپرسد:

- پدر بزرگ، توی کیسه‌ات چی داری؟

و پیر مرد می‌بایست جواب می‌داد:

- استخوان‌های پدر بزرگم. روی این استخوان‌ها می‌خواهیم آبادی

جدیدمون را بنا کنیم.

من به او یاد دادم که این جمله‌ها را به فرانسوی بگوید و او را برای تمرین

پیش ژول بردم. ژول گفت:

- می‌خوام ببینم لهجهٔ فرانسوی این زبل خان چه طوریه!  
پیر مرد تنها به این قناعت نمی‌کرد که فقط کلمات را ادا کند. بلکه با آنها بازی می‌کرد.

- استخوان‌های اجدادم.

لحن صدایش متکبرانه ولی در عین حال شاد بود و گرمی و خوش بینی ویژه‌ای در کلامش نهفته بود:

«روی چنین استخوان‌هایی ما می‌خواهیم آبادی جدیدمان را بنا کنیم.»  
این مشقی بود در این که آدم چه طور باید بازی کند و به ما دیدگاهی عمیق در مورد شخصیت کرتی می‌داد.

کمی جلوتر در فیلم، آبادی جدید ساخته می‌شود. همان پیر مرد استخوان‌ها را در یک قبر دفن می‌کند ولی حاضر نمی‌شود از قبر بیرون بیاید و می‌گوید:

«بذارید همین جا بمونم. من اون قدر پیرم که دیگه نمی‌تونم کار کنم. من دیگه اون قدر پیرم که دیگه نمی‌تونم بچه پس بندازم. بذارید همین جا بمونم.»

ما همه دور دوربین جمع شده بودیم و چهار چشمی به بازی پیر مرد نگاه می‌کردیم. کار بی نظیری بود. او دوست داشت مرگ را در آغوش بگیرد. پشتم به لرزه افتاد. خیلی از کارگران صحنه به گریه افتادند. ژول پیرمرد را در آغوش خود گرفت و آنها در حالی که می‌خندیدند گریه می‌کردند همدیگر را ول نمی‌کردند.

من به طور خیلی اتفاقی هم زمان با نیازی به یک معجزه که در فیلم‌نامه آمده بود، شاهد یک معجزه شدم. نقش اول زمان، چوپان جوانی است به نام



مانولیوس<sup>۱</sup>، صورت و بدن مانولیوس پر از زخم‌های چرکین است که در یک چشم بر هم زدن و به شکل معجزه آسایی از بین می‌روند. ژول طی بحث و گفت و گویش با کازانتزاکیس به او گفت که برای انجام این کار نیاز به حقه عکس برداری دارد، کاری که او اصلاً مایل به انجامش نیست و این که او تلاش خواهد کرد تا راه دیگری برای نشان دادن وقوع معجزه پیدا کند. از داستانی را برای کازانتزاکیس تعریف کرد در مورد این که یک بار زمانی که مشغول کارگردانی نمایش نامه‌هایی در یک اردوگاه تابستانی، جایی که کارگران تعطیلات شان را در آن جا می‌گذرانند، بود. اردوگاه آن توان مالی را نداشت که بتواند بابت چند هنرپیشه حرفه‌ای پول بپردازد، در نتیجه ژول از کارگرانی که در آن جا حضور داشتند بهره گرفت از: گارسن‌ها، پرسنل آشپزخانه، کارمندان و در بعضی موارد مهمانان حاضر در اردوگاه. یک بار رفت سراغ یک گارسون جوان در سالن غذاخوری و از او خواست که نقشی را در یک نمایش نامه بازی کند. رنگ چهره مرد جوان سرخ شد. کمی طول کشید تا مرد جوان بتواند بگوید که برای او غیر ممکن است چون که او شدیداً لکنت زبان دارد. ولی ژول نتوانست شخص دیگری پیدا کند که بتواند آن نقش را بازی کند. به ناچار دوباره پیش همان مرد جوان برگشت:

- تو نقش را بازی می‌کنی، زبونت هم نباید بگیره.

بدون این که مرد جوان خبر داشته باشد که ژول تمرین‌های ویژه‌ای با کسانی که نقش‌های مختلف به عهده داشتند، به پیش می‌برد. آنها آماده بودند که به مرد جوان کمک کنند که آیا لکنت او مانع از ادامه کارش می‌شود یا این که صحبت کردن او را کندتر می‌کند. آن شبی که قرار بود نمایش نامه اجرا شود، همه به طرز وحشتناکی دلهره داشتند. قبل از این که پرده کنار رود ژول به مرد جوان گفت:

- تو نباید زبونت بگیره، می فهمی!

ژول برای کازانتزاکیس تعریف کرد که آن مرد جوان نقش خودش را خوب بازی کرد بدون این که یک ذره زبانش بگیرد، کازانتزاکیس گفت:  
- تو فیلم هم این کار را انجام بده.

پیروانک<sup>۱</sup> صحنه را عالی اجرا کرد، ولی با وجود این ژول نگران بود که مبادا کسی صحنه را باور نکند، تا روزی که ما به چشم خودمان شاهد معجزه بودیم.

ما مشغول فیلم برداری از صحنه‌ای بودیم که در آن جا زنان در سوگ شوهران‌شان که توسط ترک‌ها کشته شده بودند، شیون می‌کردند، زنان سیاه پوش را جلوی دوربین قرار داده بودند. ژول برای آنها توضیح داد که متن خاصی وجود ندارد و این که آنها می‌توانستند هر چه سر زبان‌شان می‌آید به یونانی بگویند. او تلاش زیادی به خرج داد و مدت طولانی صرف تشریح حال و هوای صحنه برای آنها کرد. از زنان پاسخ متقابل گرفت. زنان آرام در سوگ شوی خود شروع به سوگواری کردند، ژول خود را از صحنه کنار کشید. همین که خواست به فیلم بردار اشاره کند که فیلم برداری را شروع کند، چشمش به زنی افتاد که گوشه‌ای ایستاده بود. چهره‌ای داشت انگاری یک ماسک تراژیک واقعی. ژول به سمت او رفت و او را به درون صحنه هدایت کرد. مردم کریتسا سعی کردند مانع کار او بشوند. آنها برای ژول توضیح دادند که آن زن نمی‌تواند حرف بزند و این که او از سی سال پیش زمانی که پسرش مرد، لال شده‌است. ولی ژول آن چهره استثنایی را حتماً می‌خواست در صحنه داشته باشد حتی اگر او نتواند از خود صدایی در بیاورد. ژول با سر به فیلم بردار علامت داد. زنان دوباره در نقش خود فرو رفتند. اندام‌شان دولا و راست می‌شد و آوازهای غمگین یواش یواش اوج

1- Pierre Vaneck

می‌گرفت. این کار تأثیری عمیق روی آدم می‌گذاشت. ناگهان زنان جیغ کشیدند. بعضی از آنها سراسیمه صحنه را ترک کرده و پا به فرار گذاشتند. ما متوجه شدیم که زن لال در اوج سوگواری و خواندن تصنیف‌های جان‌گداز، زبانش باز شده بود. او دوباره قدرت تکلم‌اش را باز یافته بود. او در سوگ پسرش که سی سال پیش مرده بود، می‌گریست.

فیلم تمام شده بود. زمان رفتن فرا رسیده بود. تک تک اهالی کریتسا برای خداحافظی پیش ما آمدند. مردها، زن‌ها. از مادر مادر بزرگ‌ها گرفته تا نوه‌ها و نبیره‌ها برای همه ما هدیه آورده بودند. چند تا زیتون در یک دستمال دستی، یک انجیر، کمی عسل، کمی پنیر، یک شاخه گل. هنریشه‌ها و کارگران صحنه فرانسوی آن قدر غمگین بودند که در میان گروه حتی یک چشم خشک نمی‌دید. بعد نوبت خداحافظی از نوع کرتی رسید، نوعی بدرود با تشریفات غلیظتر نسبت به جاهای دیگر. مردها دور اتومبیل ما جمع شدند، آن را از روی زمین بلند کردند و آواز خوانان آن را تا سر خیابان حمل کردند. همه آواز خوانان و در حالی که برای ما دست تکان می‌دادند دنبال ما راه افتاده بودند.

وقتی راه افتادیم، چشم‌مان به جایی افتاد که به «میدان ولایت» معروف شده بود، میدانی که در رابطه با فیلم ساخته شده بود. قرار بود این میدان سال‌ها دوام داشته باشد. مردم از سراسر کورت برای دیدن آن به آن جا می‌رفتند. شده بود یک بنای یادبود، محلی مقدس در رابطه با کازانتزاکیس، این بنا، سال‌ها دوام داشت تا این که بعدها بر اثر باد و باران ویران شد.

## ۱۲

قبل از این که به پاریس برگردیم سه روز فراموش نشدنی را در میکونوس گذرانیدیم. در کشتی در راه برگشت به وطن. از رادیو خبر حمله نیروهای انگلیسی - امریکایی علیه کانال سوئز و شرکت نیروهای اسراییلی را شنیدیم. ژول اصلاً حال خودش نبود. از او خواستم تا در مورد اسراییل برایم حرف بزند. او درون خودش درگیری شدیدی داشت. از شرایط زندگی پناهنده‌های عرب فلسطینی سخت ناراحت و غمگین بود. ولی از طرف دیگر معتقد بود که بعد از آن که تمام جهان دست هیتلر را در قتل عام یهودیان آزاد گذاشتند، دیگر کسی نمی‌تواند منکر آن شود که یهودیان احتیاج به یک کشور و سرزمین خاص خودشان ندارند. او بخشی از تاریخ مردم یهود را برایم شرح داد. من از بی‌اطلاعی خودم خجالت می‌کشیدم. تازه فهمیدم اگر قرار باشد با این مرد زندگی کنم باید خیلی چیزها را بنشینم از اول یاد بگیرم. او کمکم کرد، پیش‌نهاد داد که چه کتاب‌هایی را بخوانم. ولی «کاپیتال» ایده خودم بود. وقتی مرا دید که نشسته بودم و داشتم این کتاب را ورق می‌زدم، قاه قاه زد زیر خنده. فوراً فهمیدم چرا می‌خندد. من هرگز نتوانستم از بخش اول کتاب پا فراتر نهم.

بهار ۱۹۵۵ ما بار دیگر در کن بودیم. «او که باید بمیرد» از طرف فرانسه در فستیوال شرکت داشت. پیش از آن یک بار من به عنوان عامل یک افتضاح قلم داد شده بودم، ولی این بار حتی آن‌هایی که خیلی سخت‌گیر بودند می‌بایست اعلام کنند که من بی‌گناه بودم. ژان، کوکتور رئیس هیأت داوران بود.

طبق معمول اعضای هیأت داوران تا قبل از روز مراسم توزیع جوایز از هر گونه اظهار نظری پرهیز می‌کردند.

وقتی چراغ‌های سالن سینما بعد از نمایش «او که باید بمیرد» روشن شد، تماشاچیان با کف زدن و تشویق بی‌دریغ شان سالن را روی سرشان گذاشتند. عکاسان دور گروه ما جمع شده بودند و چپ و راست مشغول عکس گرفتن بودند که «کوکتو» با شتاب به سمت ما آمد، او ژول و مرا در آغوش گرفت. مسئولین برگزاری جشنواره شوکه شده بودند و فردای آن روز مطبوعات چیزی جز حقیقت در تفسیرهای شان ننوشتند. من نمی‌خواستم وانمود کنم که به خاطر چنین فاجعه‌ای ناراحتم. زمانی که کوکتو در معذرت خواهی‌اش توضیح داد که جماعت هنرپیشه در نظم اعضای هیأت داوران دخالت می‌کنند، ناراحت نشدم. شادی آورترین لحظه در طول جشنواره زمانی بود که کازانتزاکیس به جمع ما پیوست. او در خود احساس قبراقی و قدرت می‌کرد و از روحیه خیلی خوبی برخوردار بود. ما از این که او و النی از فیلم رضایت داشتند، خیلی خوشحال بودیم.

«او که باید بمیرد» جوایز بین‌المللی زیادی را از آن خود کرد و مطبوعات بین‌المللی تقریباً همگی به تعریف و تمجید از این فیلم پرداختند ولی از نظر فروش مالی متأسفانه تعریفی نداشت. تا چند سال بعد از آن ما ریاضت می‌کشیدیم. پول زیادی در بساط نداشتیم. روزهای زیادی تک و تنها بودم. روزهایی که ژول پیش بچه‌هایش رفته بود، او یک پسر داشت و دو تا دختر. جو "Joc" از بقیه بزرگ‌تر بود و راحت‌تر مسائل را درک می‌کرد. او در جزیره کرت همراه ما بود و در فیلم دستیار ژول بود و نقش کوچکی هم بازی کرد. او بی‌زاری خودش را از من بروز نمی‌داد ولی حُب از من فاصله می‌گرفت. آن دو تا دخترها که اصلاً چشم دیدن مرا نداشتند. برای من آسان نبود، ولی با ژول هم عقیده بودم که حل چنین مسئله‌ای نیاز به زمان دارد. خیلی مشتاق

بودم که آنها را ببینم و من معمولاً زمانی که ژول قرار بود آنها را جایی ببیند از توی یک تاکسی دزدکی آنها را می دیدم. آنا به این نتیجه رسید که دیدار با من ضروری است و از آن آمد تا کمک حالم باشد. من برای او تعریف کردم که ما وضع مالی خوبی نداریم و این که شاید بتوانیم به طور مرتب به او پول بدهیم. او هر چه از دهانش در آمد به من می گفت: *a'la grecque*.

آن موقع رنا در لندن زندگی می کرد و تا آن جا که می توانست مرتب به ما سر می زد.

ما در یک هتل کوچک زندگی می کردیم. روزی رنا مرا با خودش به دیدن یک دوست یونانی برد. ولی نمی دانم چی شد که ما بعد از حدود یک ساعت به هتل برگشتیم. ژول وقتی ما را دید دست پاچه شد. او دختر کوچکش را برای صرف چای دعوت کرده بود و اطمینان داده بود که محفل شان دو نفری باشد. ژول نمی خواست دخترش فکر کند که او را فریب داده اند تا مرا ببیند. ما خودمان را آماده کردیم که بزینیم به چاک - ولی دیر شده بود. ژول کوچیکه (اسم او هم ژول است) زنگ در را به صدا در آورد. مانده بودیم چه کار بکنیم. من به یک کمد لباس اشاره کردم و من و رنا هر دو چپیدیم آن تو.

ما شنیدیم که ژول بزرگه گفت که برای نوشیدن چای بروند بیرون، ولی ژول کوچیکه از او خواست تا میخی را از توی کفشش بیرون بیاورد. امروزه هم من و هم رنا از مرض کلوستروفوبی<sup>۱</sup> رنج می بریم، برای ما نشستن در هواپیما خیلی دشوار است. ترجیح می دهیم ده طبقه پیاده برویم اما آسانسور سوار نشویم. آن کمد به زور جای ما دو تا را داشت. اگر ما چند دقیقه زودتر جیم می شدیم به این بلا دچار نمی شدیم. قسم خورده بودم که به خاطر ژول نفس در سینه حبس کنم. چند دقیقه بعد من مجبور بودم بین دیدن ژول

۱ - Klaustrofobi نوعی مریضی است، ترس از قرار گرفتن در فضای مسدود.

کوچیکه و استفراغ کردن یکی را انتخاب کنم. من دیدار با ژول کوچیکه را برگزیدم. ما عرق ریزان و نفس زنان از کمد زدیم بیرون. ژول بزرگه با دست پاچگی مرا به دخترش معرفی کرد.

-این ملیناست!

ژول کوچیکه آن موقع ده ساله بود. او از جا بلند شد کمرش را راست گرفت و دستش را به سمت من دراز کرد. او در هیأت یک شاهزاده به سوی من آمد.

-روز بخیر!

و از آن زمان تا کنون من عاشق این دخترم.

مشکل مالی ما کم کم دردناک شده بود. ما دنبال یک هتل هنوز کوچک تری می گشتیم تا این که یک کارگردان دیگر امریکایی به کمک ما شتافت. او هم از تبار تبعیدیان بود.

نامه ای عاشقانه به جوزف لوزی<sup>۱</sup>:

جو عزیز!

ما تقریباً پاک به بوته فراموشی سپرده شده ایم. زمانی که تو به من در «جیسی و آقا» کار دادی و پیش از آن که به لندن بیایم، دورادور به شما علاقه داشتم. ژول در مورد تو برایم زیاد حرف زده. من خبر داشتم که تو در تظاهرات با چه شجاعتی جلوی جمعیت می ایستادی و این که آنها تو را در رده های نخست لیست سیاه قرار داده بودند. می دانستم که عدو برای تو سبب خیر شد. تو این فیلم ها را با هزینه کم در انگلستان و ایتالیا ساختی. من آنها را دیدم. من خوب متوجه شدم که تو چه طور با حداقل امکانات فیلم های خوب و منحصر به فردی ساختی. تعریف کن جو، حالا بعد از گذشت چندین و چند سال در چشم های تو نخواندم که نسبت به آمدن من به لندن در آن زمان پشیمان شده باشی؟ خدا و کیلی ناراحت نبودی از این که نقشی به من دادی؟ تو برای من تعریف کردی که به

«جیسی و آقا» اعتقاد داشتی، جو! واقعاً اعتقاد داشتی؟ فکر نمی‌کنی درست عکس این بود و به همین دلیل هم ما هر دو فیلم ساختیم؟ چرا که به کار احتیاج داشتیم! من خوب می‌دانم که خودم خیلی افتضاح بازی کردم ولی تو واقعاً زحمت کشیدی. تو خیلی چیزها به من یاد دادی. از آن زمان به بعد با خیلی از کارگردان‌ها کار کرده‌ام ولی کمتر کسی استعداد تو را داشت و بازیگرانش را درک می‌کرد و به آنها کمک می‌کرد. دروغ چرا، من از پس آن کار خوب بر نیامدم. نتوانستم به خوبی در شخصیت آن نقشی که به من محول شده بود رخنه کنم. طفلکی جو! افسوس که این حالت در رابطه با تو پیش آمد. اولین بار بود که من به انگلیسی بازی می‌کردم. انگار دهانم پر بود، زبانم به سختی می‌چرخید. خوب، این موضوع مال خیلی وقت پیش است، ولی هر چه باشد ما موفق شدیم بخشی از منتقدین را فریب بدهیم، مگر نه؟ در هر حال من از آن زمان به بعد همیشه از طرف «لوسی» مورد تحسین قرار گرفته‌ام. تو چنین کارهای خوبی را انجام داده‌ای. من فیلم‌های تو را، به ویژه آنهایی که به هم‌راه "Pinter" ساخته‌ای دوست دارم، امیدوارم که هم‌کاری شما سال‌های سال ادامه داشته باشد.

در آغوش می‌گیرم

ملینا

ابره‌ای تیره ظاهراً داشتند کنار می‌رفتند. قرار شد ما فیلمی را در ایتالیا بسازیم. اسمش «قانون» بود براساس رمانی از راجر وایلند<sup>۱</sup>. من آن قدر شیفته فیلم‌نامه ژول بودم که برایم مهم نبود که بینم در مقابل با یک دختر پانزده ساله، نقش خیلی کوچکی به من داده شده بود. دخترک نقش اول فیلم را بازی می‌کرد و همین طور هم می‌بایست باشد. من خوشحال بودم. بقیه هم همین طور. ما می‌دانستیم که باید فیلمی عالی بسازیم.

ولی پنج روز قبل از شروع فیلم برداری، ژول با تهیه‌کننده شدیداً درگیر



شد و دعوای حسابی کرد. تمام بچه‌های گروه در رم بودند و داشتند آماده می‌شدند که برای فیلم برداری در فضای آزاد به سمت جنوب بروند. ژول موفق شده بود هم‌کارهای خیلی خوبی را برای خود دست و پا کند - ولی هنوز حتی یک قرارداد هم امضا نشده بود. خیلی عصبانی بود. تمام این آدم‌ها در رم گرد هم آمده بودند چرا که ژول به آنها اطمینان داده بود که همه چیز طبق برنامه پیش خواهد رفت. او خود مسئله مالی را حل شده می‌دانست، ولی با این وجود همه آنها هنوز بدون قرارداد بودند. تهیه کننده قول داده بود که صبح روز بعد ترتیب این کار را بدهد. آره، جون عمه‌اش! صبح روز بعد تهیه کننده به ژول گفته بود دیگر پولی در بساط ندارد و این که همه را جواب کن. برای اولین بار بود که پی بردم من با مردی زندگی می‌کنم که باید به توانایی بسیارش ایمان بیاورم. تهیه کننده کراواتش را کمی جابه جا کرد و با نوک انگشتان چیزی را از روی پیراهنش جارو کرد و گفت:

- آگه به جینا لولوبریجیدا یک نقش بدی، من یک ساعته این پول رو جور می‌کنم.

- چه نقشی مثلاً؟

- دختر پانزده ساله.

- مسخره کردی، جینالولو بریجیدا دو برابر او سن داره!

- نقش را دوباره بنویس!

- واسه این کار باید تمام فیلم‌نامه را از اول بازنویسی کنم.

- خب بازنویسی کن!

- چهار روزه؟

- چهار روزه.

- من نقش را به دختر جدیدی که پیدا کرده‌ام، به کلودیا کاردیناله داده‌ام.

- پس پول بی پول.

ما آن شب ساعت‌ها نشستیم و حرف زدیم. ژول معتقد بود که بیاییم همه چیز را بگذاریم و راهی پاریس شویم. ولی در عین حال در خودش نمی‌دید که جلوی همه این آدم‌ها در بیاید و بگوید فیلم بی فیلم و این که دیگر کاری در این جا نداریم.

او در عرض چهار روز فیلم‌نامه را بازنویسی کرد. ما سعی می‌کردیم خودمان را یک جوری قانع کنیم که پروژه هم چنان ارزش آن را دارد که بتوان روی آن سرمایه‌گذاری کرد.

در روستای کوچک رودی گارگانیکو<sup>۱</sup> در جنوب ایتالیا، خانم لولوبرجیدا را زیارت کردم. در همان برخورد اول از من خوشش نیامد. فکر نکنید من از او خوشم آمد؟! نه. فقط سعی کردم از زاویه فلسفی به کل ماجرا بنگرم. شاید در تمام طول عمرم شانس‌های بزرگی آورده‌ام. شاید من برای ایجاد رابطه دوستی با هم‌کارانم خیلی پر توقع بودم و با آن‌هایی که دوست بودم، دوستی‌ام همیشگی و جاودانه بود. ما آن قدر از همدیگر بدمان می‌آمد که حتی فکر این که وانمود کنیم که می‌توانیم با هم یک جوری کنار بیاییم بی‌فایده به نظر می‌رسید. به ژول هم هیچ خوش نگذشت.

وقتی فیلم تمام شد، در اتاق نمایش فیلم خام را دیدیم. وقتی دیدم لولوبرجیدا از من بهتر بازی می‌کند - همین انتظار هم می‌رفت، آزرده خاطر شدم. از خودم بدم آمده بود، ولی پرواضح بود که این آن فیلمی نبود که ژول قصد ساختن‌اش را داشت.

اولین نمایش یک فیلم هرگز دل‌خواه نیست. آن موقع است که آدم در می‌غلند، چیزی که من اسمش را «داوری یخچال» می‌گذارم. ضرورت اعتقاد داشتن به فیلم در آدم تا این اندازه است. پشت یک فیلم کلی کار و دنیایی خون دل خوابیده است، حتی پشت یک فیلم بد و کسانی که فیلم را

ساخته‌اند، به آن نمره ضعیف می‌دهند، چرا که آنها مردانی کاری‌اند. ژول خودش هم معتقد بود که این فیلم آن فیلمی نبود که او قصد ساختنش را داشت. بر این باور بود که کاجی به از هیچی بود و بس و گفت شاید فیلم‌نامه اول را روزی بسازد.

آن فیلم اما هرگز ساخته نشد. ولی وقتی بر می‌گردم و به آن روزها فکر می‌کنم می‌بینم چه روزهای خوبی بود، چرا که ژول کوچیکه و خواهرش ریکی<sup>۱</sup> آمدند تا پیش ما زندگی کنند. جو هم بود. او هم نقش کوچکی در فیلم بازی کرد و به عنوان یکی از دستیاران ژول انجام وظیفه کرد. بودن در کنار آن سه تا بچه، خالی از لذت نبود. آنها بچه‌هایی سرزنده و جالب بودند، آخ که چه قدر ما می‌خندیدیم. زمانی که ژول کوچیکه و ریکی آمدند و اعلام داشتند که: چون ما تصمیم گرفته‌ایم به این جا بیاییم و پیش تو بمانیم، در نتیجه تصمیم گرفتیم که تو را دوست داشته باشیم.

زمانی که خبرهای خوش به گوش ما رسید، قلب‌مان آرام‌تر شد. طی حکمی از طرف عالی‌ترین مرجع قضایی ایالات متحده اعلام شد که توقیف کردن گذرنامه شهروندان امریکایی امری غیر قانونی است. حالا دیگر ژول می‌توانست بدون هرگونه قایم با شک بازی و اکرویات بازی از این کشور به آن کشور سفر کند. یکی از نیویورک زنگ زد. اتحادیه هنرمندان، یک شرکت فیلم سازی نوپا و مترقی، از ژول تقاضا کرد که برای بحث و تبادل نظر در مورد یک قرارداد به آن جا برود.

شاید می‌بایست می‌گفت که: «او که باید بمیرد» به تازگی نمایشش در نیویورک شروع شده است. مطبوعات با شور و حرارت از آن حرف می‌زدند و فروش چشم‌گیری داشت - یکی از چند شهر معدود در دنیا که این فیلم توانست مبلغ قابل توجهی فروش کند. قبل از آن هم فیلم «ریفی فی» موفقیت

شایانی در امریکا به دست آورده بود. ولی با وجود این ژول دو دل بود. شرکت‌های بزرگ امریکایی از توزیع فیلم «او که باید بمیرد» در امریکا سر باز زده بودند. ولی حقیقت داشت که قبول کرده بودند که فیلم «ریفی فی» را توزیع کنند آن هم به شرطی که یکی از دو خواسته‌های آنها برآورده شود. اما خواسته‌های آنها. یکی این که ژول کتباً توضیح دهد که از اشتباهات بچه‌گانه‌اش پشیمان است و اعتراف کند که در پیوستن به گروه‌های ضد جامعه! فریب خورده است. خواسته دیگر، جای‌گزینی برای خواسته اول: او بپذیرد که اسمش نه به عنوان نویسنده و نه کارگردان فیلم اعلام شود. ژول از تن دادن به چنین مزخرفاتی سر باز زد. به همین خاطر این دو فیلم توسط توزیع‌کنندگان خرده پا که عقیده پخش‌های بزرگ را نداشتند، قرار شد توزیع شود. با این وجود یکی از طرف اتحادیه هنرمندان تلفنی تماس گرفت:

- بدون هیچ شرطی؟

- بدون هیچ شرطی.

- بدون هیچ توضیحی که من مثلاً پشیمونم و از این جور حرف‌ها؟

- نه.

نگران مسافرت ژول به امریکا بودم. می‌ترسیدم که مبادا در همان جا پابند شود. جایی که از یونان خیلی دور بود. ما حالا در لوزان<sup>۱</sup> زندگی می‌کردیم. وقتی کار می‌کردیم، پاریس می‌شد پایگاه ما. همین باعث می‌شد که ما اغلب به یونان سفر کنیم. ولی از امریکا؟ با این وجود تشویقش می‌کردم که به امریکا برود. می‌گفتم که اگر او بار دیگر با امریکایی‌ها شروع به کار کند، شاید آغازی باشد برای پایان لیست سیاه.

نیویورک. اوایل از این شهر بدم می‌آمد. چون که آدم را کوچک می‌کرد.

ولی طولی نکشید با زیبایی و شعرش آشنا شدم. برای ژول نوعی بازگشت به خانه بود. مدت‌ها دور از خانه به سر برده بود. او مرا به دوستان و خانواده‌اش معرفی کرد. پیوندهای مجدد شادی آور همراه با اشک شوق بود. من بر و بچه‌های تئاتر را خیلی دوست می‌داشتم. آنها خیلی زرنگ و هوشیار و با استعداد بودند. ما هر شب می‌رفتیم تئاتر. باور کنید حتی یک اجرای بد ندیدم. تئاتر نیویورک از لیست سیاه فاصله گرفته بود. آنها در برابر فشار و تهدیدها سر خم نکرده بودند. ولی این موضوع در مورد رادیو و تلویزیون صدق نمی‌کرد. آنها از مک کارتی می‌ترسیدند. اگر چه او مرده بود - او درست همان روزی مُرد که «او باید بمیرد» را در کن نمایش دادند. مک کارتیسم اما هم‌چنان و در کمال قدرت زنده بود. زمانی که اتحادیه هنرمندان ما را به کالیفرنیا فرا خواند، در واقع به هالیوود نبرد. تصمیم عاقلانه‌تر این بود که ما همدیگر را در پالم اسپرینگ ببینیم. آنها ترجیح دادند که حضور ما تا رسیدن به یک توافق که می‌توانست به‌عنوان یک مدرک کامل معرفی شود، مسکوت بماند.

تا آن موقع هرگز کویر ندیده بودم. جاده‌ای که در کالیفرنیا به سمت پالم اسپرینگ می‌رفت آن قدر زیبا بود که آدم زبانش بند می‌آمد. حتی پوست‌های بزرگ تبلیغاتی آبجو و خمیردندان نمی‌توانست زیبایی بی‌نظیر آن جا را بپوشاند. ما در یک هتل بسیار مجلل که مجهز به استخر و همه وسایل رفاهی و تفریحی بود مستقر شدیم. پنج روز در آن جا تنها بودیم. بعضی وقت‌ها خودمان غذا درست می‌کردیم. خیلی خنده‌دار بود. باید اذعان کنم که من شیفته آن مغازه‌های خرید اضطراری بودم که در آن جا کیلومترها قفسه پر از انواع و اقسام اجناس هر چه که دلت بخواهد، در بسته‌بندی‌های رنگارنگ چیده شده بود. ما گاری‌های کوچک دست می‌گرفتیم و آنها را لبالب از جنس پر می‌کردیم. من عاشق بلال‌های امریکایی شده بودم و سیرمونی

نداشتم. چه تعطیلات جالبی بود. بعد از دیدار با بر و بچه‌های اتحادیه هنرمندان می‌بایست در عقایدم نسبت به محصولات هالیوود تجدید نظر می‌کردم. اعتقاد داشتم که آنها بدون اغراق بچه‌هایی با استعداد و مترقی بودند. خیلی زود به توافق رسیدیم. قرار شد ژول فیلم‌نامه‌های چهار تا فیلم را بنویسد و کارگردانی کند. حتی مقداری پول به عنوان پیش پرداخت و تضمین توافق دریافت کردیم. بهتر از این نمی‌شد. چیزی که بیش از همه برای من خوشحال کننده بود این بود که ما می‌توانستیم فیلم‌ها را در اروپا بسازیم. قرار بود ژول پروژه را آن طور که مایل است و دوست دارد برنامه ریزی کند. اگر آنها در این مورد موافقت می‌کردند، ژول با آزادی تام می‌توانست فیلم‌ها را در هر کجا که دوست داشته باشد بسازد.

حالا که دیگر قرارداد امضا شده بود می‌توانستیم از هالیوود دیدن کنیم. دروغ چرا! من خیلی مایل بودم این محل افسانه‌ای را از نزدیک بینم. از آن گذشته قرار بود که نمایش «او که باید بمیرد» در هالیوود افتتاح شود و توزیع‌کننده از ما درخواست کرد در روز افتتاحیه در آن جا حضور داشته باشیم. وقتی به هالیوود رسیدم ژول نگران بود که آیا مردم از نمایش فیلم او استقبال خواهند کرد یا نه. حق داشت. صبح روزی که قرار بود فیلم نمایش داده شود، یکی دو نفر زنگ زدند و گفتند که آنفلونزا گرفته‌اند. شب قبل، این بیماری به خیلی‌ها سرایت کرده بود! سه تا از شخصیت‌های هالیوود اما حضور داشتند: جن کلی، ریچارد بروکس و والتر واگنر. آنها از میکروب آنفلونزا و یا چیزهای دیگر ترسیده بودند.

اتحادیه هنرمندان در پاریس دفتری در اختیار ژول گذاشت. حالا ما می‌توانستیم. یک آپارتمان مبله درست و حسابی اجاره کنیم، علاوه بر آن وظیفه خانه‌داری را به عهده یک یونانی گذاشتند. آنا پاهایش درد می‌کرد.

آنجلیکا هم از راه رسید. یک دختر یونانی باهوش، ریزه میزه اما زبر و زرنگ. او نیز مثل آنها، زبان را به طرز اعجاب‌انگیزی، سریع یاد گرفت. طبق یک توافق اعلام نشده قرار بود آنها دست و بال مرا بگیرد. آنجلیکا هم سهم ژول بود. آنجلیکا از آن زمان تا حالا پیش ماست. او ما را دوست دارد. ما را تر و خشک می‌کند و به فرمان‌روای مطلق و مهربان خانه تبدیل شده‌است. ما از خانه‌مان راضی بودیم. بر مشکلات اقتصادی فایق آمده بودیم. بچه‌ها اغلب به ما سر می‌زدند. اوضاع به خوبی داشت پیش می‌رفت تا این که روزی یکی نسخه‌ای از واریتی<sup>۱</sup> (مجله‌ای سینمایی) برای ما فرستاد. واریتی مهمترین مجله فیلم و تئاتر امریکاست که به «انجیل شو بازار»<sup>۲</sup> معروف است. در این شماره مجله عنوان «لژیون امریکایی از اتحادیه هنرمندان ناراضی است». - چرا که با ژول داسین بر سر یک توافق گفت و گو کرده است - دیگر کی؟ بله. چارلی چاپلین. آنها بار دیگر تهدید کردند که هر فیلمی توسط این عناصر غیر امریکایی ساخته شود با عکس‌العمل شدید آنها رو به رو خواهد شد.

شاید منصفانه نباشد که گفته شود چنین تهدیدهایی بر تصمیم‌گیری اتحادیه هنرمندان در مورد پروژه‌هایی که ژول در دست داشت، دخالت داشته است. ولی با این وجود یک عامل بود که منجر شد تا پروژه‌ها یکی بعد از دیگری رد شوند. در زمانی که آنها به پیشنهاد ساختن «یکشنبه‌ها با Cyble» و «طولانی‌ترین روز» جواب منفی دادند. - هر دو فیلم بعداً ساخته شد و موفقیت‌های چشم‌گیری داشت - ژول از دادن پیش‌نهاد بیشتر سر باز زد. دعوت از طرف تهیه‌کننده‌های فرانسوی به ندرت پیش می‌آمد. بعضی از آنها فقط می‌خواستند که ژول بار دیگر کپی‌ای از «ریفی‌فی» برای شان بسازد. بعضی‌ها چشم دیدن مرا نداشتند. «عقدۀ فرانسوی» من بار دیگر سر بلند

کرد. ژول معتقد بود که این جنینی از تخیل من است. در جوابش گفتم به همین خاطر است که اسم آن را «عقده» گذاشته‌ام. عقده از من جدا بشو نبود. حتی زمانی که من در فیلم‌های فرانسوی و با کارگردان‌های دیگری بازی می‌کردم. در این صورت توافق یک جانبه برای من مزیت داشت.

ژول اصرار داشت من حتماً در فیلم‌هایی که کارگردان‌های دیگر می‌سازند، بازی کنم ولی در عین حال خودش دوست نداشت فیلمی بدون من بسازد. او بر این عقیده بود که دوری، جدایی می‌آورد. اگر قرار می‌شد من فیلمی بسازم و برای این کار مجبور بودم به جاهای دیگر بروم. غیبتم تقریباً ده هفته‌ای طول می‌کشید. این یک مدت زمان کاری معمولی است برای یک هنرپیشه. ولی برای یک نویسنده - کارگردان وقتی بخواهد فیلمی بسازد حداقل یک سال کار می‌برد. من با این طرز تفکر موافق بودم. ولی دلیل خودم هم همان قدر برایم مهم بود. فکر این که او بخواهد فیلمی بسازد که من در آن نقشی نداشته باشم. حسودی مرا بر می‌انگیخت. دروغ چرا! اصلاً دوست نداشتم او با زن‌های دیگر هم‌کاری کند. پر واضح این که رابطه بین کارگردان و هنرپیشه خیلی تنگاتنگ است و این هم حقیقت دارد که اگر او قرار بود فیلمی بسازد فقط با شرکت مردها، باز هم من همان قدر حسودی‌ام می‌شد. یک کارگردان، آدمی است که همه چیزش را روی فیلم می‌گذارد. او روی فیلم کار می‌کند و شب و روز به آن فکر می‌کند. قلب او، مغز او و عشق او به فیلمش تعلق دارد. او دنیایی می‌سازد که پای هیچ کس به جز کسانی که در آن فیلم کار می‌کنند به آن راهی ندارد. فکر این که من به مدت یک سال از دنیای ژول به دور باشم همیشه پشت مرا می‌لرزاند.

حالا اما از همه آن‌ها جز یک تئوری خالص چیزی باقی نمانده بود. هیچ کدام از ما کار نداشت. ما سر و انمود کردن به یک دیگر که قبلاً اصلاً مشغله فکری نداشتیم، با هم مسابقه گذاشته بودیم. حالا اما وقت مطالعه داشتیم.



وقت این که به تئاتر برویم و از آشنایی با دوستان جدید لذت ببریم. در میان این دوستان، فرانسوا ساگان<sup>۱</sup> از همه نزدیک تر بود.

یک دوست - فرانسوا ساگان، یک دوست واقعی است. او نسبت به دوستانش همیشه دست و دل باز است. او زندگی اش را به پای دوستانش می ریزد. او صادق است. همه خبر ندارند که قلم او می تواند به زهر آغشته شود. یک بار او مقالات متعددی را در اعتراض به بازی خطرناک فرانسه در الجزایر نوشت که نشان دهنده خشم تحسین برانگیزش بود. مصاحبت با او خیلی لذت بخش بود. فرانسوا خلق و خویی منحصر به فرد و آرام دارد. او ناقلا، خیلی زبل و زرنگ و بامزه است. ژول همیشه می گوید:

- فرانسوا! تو خبره ترین آدم روی زمینی، آدم فقط می تونه حرف های تو را بشنود.

در این که او روشن حرف نمی زند، بحثی نیست. او خیلی هم آهسته حرف می زند. او تنها خوره سیگار نیست. او همین طور که سیگار گوشه لب دارد، حرف می زند - او عادت دارد که ماجراهای خنده دار را در باشگاه های شبانه تعریف کند.

عادت داشت به کلوب شبانه ای به اسم جیمیس<sup>۲</sup> برود. در آن جا صدای موزیک خیلی بلند بود. من طبق تجربه می دانستم که آدم چه طور می تواند در آن سر و صدای بلند موسیقی به گفت و گویی گوش بدهد - ژول اما نمی توانست. ژول به باشگاه های شبانه علاقه نداشت. او از این جور جاها فاصله می گرفت. او آدم بگو بخند و خوش مشربی بود. ولی توی باشگاه شبانه حالش گرفته می شد و بُغ می کرد و یک جایی می نشست. زمانی هم که سعی می کرد بدون این که به موسیقی راک فکر کند، به ماجرای جالبی که فرانسوا با لحنی آرام و در حالی که سیگار گوشه لب داشت تعریف می کرد،

پاک دیوانه می‌شد.

در آن دوران سخت ما در کنار دوستان و بچه‌ها (بچه‌های ژول) دوران آرام و بی‌دغدغه و شادی داشتیم. بعد هم که مادرم برای دیدار ما آمد. مادرم به اجبار تن به سفر داده بود. او به ژول علاقه داشت ولی زندگی دخترش حرام شده بود. ما هر دو جداگانه متأهل بودیم. ژول و پان بارها همدیگر را در آتن و لاوسانه دیده بودند. آنها تا زمانی که در باره سیاست حرف نمی‌زدند؛ با هم آبشان در یک جوی می‌رفت. پان منکر خودش نمی‌شد. او از این که من با ژول زندگی می‌کردم مخالفتی نشان نمی‌داد ولی در عین حال از من می‌خواست که صحبت طلاق را نکنم. همسر ژول هم حاضر نبود طلاق بگیرد.

برای مادرم زمان می‌برد تا با ملینایی که حالا دیگر تغییر کرده بود، خو بگیرد. حیف بود یا حیف نبود، هر چه بود نظم و ترتیب خانه‌داری، در زندگی من با بقیه فرق داشت. او هرگز پیش از این مرا در فضای شب نشینی در خانه ندیده بود. او دریافته بود که لحن صحبت کردن من هم عوض شده. من دیگر واژه «مسئولیت» را به کار نمی‌بردم. این واژه مثل چیزی بود که کفر مرا در می‌آورد. واژه «شریف» دیگر برایم معنی «ریاکار» نمی‌داد. من از به کار بردن اصطلاح «همه آتنی‌ها می‌گن» پرهیز می‌کردم. چرا که ژول بی‌چاره که با من زندگی می‌کرد اغلب می‌گفت:

- تمام آتنی‌ها - یا فقط دوستان تو؟

قبلاً گفته بودم که کمی نظم یاد گرفته بودم و این امری تازه بود. مادرم نگران آن بود که ژول دارد به یک «کمونیست تمام عیار» - لقبی که او به ژول داده بود - تبدیل می‌شود. ژول که می‌دانست مادرم مذهبی است، چشم‌هایش را با حالت تعجب باز می‌کرد و وانمود می‌کرد که از حرف‌های مادر شوکه شده:

- ولی ماموشکا<sup>۱</sup>، کمونیسم از مسیحیت می‌آد!  
همین واکنش اکثراً به بحثی ختم می‌شد که ما از خنده روده بر می‌شدیم.  
ژول به شکل موزیانه‌ای بحث را پیش می‌برد و خون ماموشکا را به جوش  
می‌آورد. او از انجیل استناد می‌کرد. چیزهایی بلد بود و می‌گفت مثلاً: بله،  
به هر حال برداشت شما با برداشت یوهان یکی نیست. یوهان می‌گه...

ماموشکا صدایش در می‌آمد که:

- یوهان هرگز چنین حرفی نزده.

و آن موقع ژول با عجله از جا بر می‌خاست و انجیل را می‌آورد وسط و  
یک راست می‌رفت سراغ بخش و آیه مشخص، و مادر غافگیر می‌شد و  
صدایش در نمی‌آمد. مادر از این که می‌دید ژول بهتر از خودش انجیل  
می‌داند لجش می‌گرفت. او برای خودش اصطلاحی ساخته بود که بعداً در  
خانه ورد زبان همه شده بود:

«با اجازه شما من فکر می‌کنم که...»

صبح یک روز یک‌شنبه بود. ماموشکا و رنا هنگام خوردن صبحانه  
تعریف می‌کردند که شب قبل فیلمی دیده بودند. من از آنها پرسیدم که آیا از  
فیلم خوششان آمده بود یا نه. ماموشکا به ژول اشاره کرد که:

- از فلانی اجازه داریم آن را دوست داشته باشیم؟

ژول ساکت بود. او دستش را جلوی دهانش گرفته بود. من به رنا اشاره  
کردم که او هم باید ساکت بماند. من همیشه فکر می‌کردم که زمانی که ژول  
مشغول نوشتن یک فیلم نامه بود جالب بود که توی نخس بروی. هر وقت  
ایده‌ای به سراغش می‌آمد، همیشه یک کار می‌کرد، دست‌هایش را جلوی  
دهانش می‌گرفت. دست‌هایش را آن قدر جلوی دهانش می‌گرفت تا این که  
چشم‌هایش واق می‌زد بیرون. آن موقع دست‌ها یواش یواش شل می‌شدند

و پایین می آمدند و چهره‌اش نشان می داد که حواسش جای دیگری است. پاک از موضوع پرت است. حالا چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود. مادرم می خواست چیزی بگوید. من حرفش را قطع کردم که:

- ساکت، او آبستن است.

سکوت چند دقیقه دیگر هم ادامه داشت. تا این که زد بیرون:

- ایده‌ای پیدا کردم واسه یک فیلم. موضوع راجع به مردی است که سعی می کند مردم را وادارد تا مثل خودش فکر کنند.

باز سکوت کرد. من گفتم:

- ادامه بده!

ادامه داد:

- اگه چنین آدمی به تور یک سری آدم‌های شاد و خوشبخت بخوره. همه اون‌ها را به روز سیاه می نشونه. بعد از اون جا گورش را گم می کنه و می ره. او... او با یک زنی برخورد می کنه.

به من چشم دوخت.

- زنه یونانیه.

گفتم:

- مرده امریکایی ست.

ژول سرش را تکان داد.

- کاملاً درسته. او امریکایی ست. هر جا که پا می ذاره سعی می کنه که سیستم زندگی امریکایی را پیاده کنه. او در واقع یک آدم محترم و نجیبه. ولی در عین حال خیلی آدم ساده‌ای است. او پیشاهنگه، زن...

- او آن قدر خوشبخته که دل آقاهه را می زنه. مرد دوست نداره که زن

خیلی خوشبخت باشه. یه دقیقه صبرکن...

لازم نبود من صبر کنم. من خوب می دانستم که ایده فیلم بعدی ما نطفه

بسته بود و این که فیلم قرار بود در یونان پر شود. زمانی که او گفت:  
- حادثه در بندر پیرایوس اتفاق می افتد.  
همه از شادی فریاد کشیدند.

\* \* \*

## ۱۳

ما عنوان خاصی نداشتیم. همین طوری اسم کارمان را گذاشته بودیم «فاحشه خوشبخت». وقتی کار فیلم به پایان رسید، یکی از دوستان عزیزمان، هری کورنیتس<sup>۱</sup> اسم آن را گذاشت: «یکشنبه‌ها هرگز»

ژول یک طرح داشت - یک شروع، یک ماجرا، یک پایان - ولی او مایل بود که فیلم‌نامه را در یونان بنویسد. هنوز شروع به نوشتن نکرده بود، فیلم‌نامه می‌بایست در آتن جان می‌گرفت، در بوزوکی تاورناها در پیرایوس و در ساحل. او برای رفتن به آن جا بی‌تابی می‌کرد؛ ولی قبل از هر چیز می‌بایست مسئله مالی آن را حل می‌کردیم. ما هرگز فکرش را نمی‌کردیم که در این مورد دچار مشکل شویم، چون که برای ساختن این فیلم به پول چندانی احتیاج نداشتیم. ژول از این تهیه‌کننده به آن تهیه‌کننده رفت، ولی کسی برای «فاحشه خوشبخت» ارزشی قایل نبود. ما نقشه ریختیم. لیستی تهیه کردیم از آدم‌هایی که می‌شناختیم و به سراغ تک‌تک‌شان رفتیم. دریغ از یک پاپاسی، با اوناسیس تماس گرفتیم. او هم علاقه‌ای به این کار نشان نداد. یک تهیه‌کننده به ما کمی روی خوش نشان داد. ایده فاحشه را می‌پسندید ولی پیش‌نهاد کرد که مأمور امریکایی را - که او اسمش را جنگجوی صلیبی امریکایی گذاشته بود - حذف کنیم. در این ارتباط ژول گفت که هنوز معلوم نیست که این کار یک کمدی باشد یا نه. تهیه‌کننده رأیش برگشت. باز حرکت

---

1- Harry Kurnitz

از نو. من به یونان رفتم تا شاید بتوانم در آن جا پولی جمع و جور کنم، ژول هم راهی انگلیس و ایتالیا شد. اما هر چه بیشتر تلاش می‌کردیم کمتر به نتیجه می‌رسیدیم.

در یونان، تلفنی داشتم از رنا، او می‌گفت که ژول از روی اعتماد موضوعی را با او در میان گذاشته ولی او نتوانسته بود این موضوع را در دلش نگه دارد و به من نگوید. این که ابی مان<sup>۱</sup> که برای فیلم خیلی موفق «قاضی‌های نورنبرگ» فیلم‌نامه نوشته بود، تهیه‌کننده شده بود، او در تدارک فیلمی با شرکت اینگرید برگمن<sup>۲</sup> و برت لنکستر<sup>۳</sup> بود و این که او از ژول خواسته بود که این فیلم را کارگردانی کند. او (ابی مان) گفته بود که اینگرید برگمن از لژیون امریکایی نمی‌ترسد و به علاوه برت لنکستر نیز که پیش از این در یکی از فیلم‌های موفق «با حق خشونت» ژول بازی داشته، حاضر شده بود که بار دیگر با ژول همکاری بکند. ژول مانده بود چه کار کند. آیا حق داشت به آنها جواب رد بدهد. آخر سر نظر رنا را پرسیده بود. رنا از من خواست که به ژول زنگ بزنم و او را قانع کنم که به دعوت آنها پاسخ مثبت بدهد. من روی این موضوع خیلی فکر کردم و بعد به ژول زنگ زدم. فقط به خاطر این که مخالفت خودم را رک و راست با او در میان بگذارم. می‌دانستم که ممکن است اشتباهی فهمیده باشم، با این وجود به او یادآور شدم که مگر او نبود که آن همه به «یکشنبه‌ها هرگز» ایمان داشت، از زمانی که او ایده را گرفت و هیجانی که به ما دست داد، برایش حرف زدم و ادامه دادم که ما مجبوریم کار را تا به آخر پیش ببریم. باید نیروهایمان را جمع و جور کنیم.

آن موقع بود که ژول به فکر اتحادیه هنرمندان افتاد. رفت سراغ چارلز سمادیا<sup>۴</sup> که رییس بخش اروپایی این تشکیلات بود. سمادیا ایده را پسندید و

1- Abby Mann

2- Ingrid Bergman

3- Burt Lancaster

4 - Charls Smadja

خواست که فیلم نامه را بخواند. ژول سر تکان داد. فیلم نامه ای در کار نبود. فیلم نامه قرار بود در یونان نوشته شود. بحث به این شکل بالا گرفت:  
- پس اگر شما فیلم نامه ندارید، از من می خواهید که روی چه چیزی سرمایه گذاری کنم؟!  
- روی ایده.

- ایده ایده جالبیه، ولی...

- ولی چی؟ من فیلم هایی را کارگردانی کرده ام که میلیون ها بار به نمایش در آمده اند. شما فیلم هایی داشته اید که میلیون ها دلار روی دستتان خرج گذاشته. در بدترین حالت اینه که شما صد و بیست هزار دلار ضرر می کنید. این حداقل پولیه که می شه باهاش فیلم ساخت.

- حرف شما درست. به شما هم اعتقاد دارم. ولی... هنوز شما یک کلمه هم روی کاغذ نیاورده ای؟  
- نه.

- اسم او چیه؟

- کی را می گوی؟

- همون فاحشه خوشبخت.

ژول هنوز برای او اسم تعیین نکرده بود. در دفتر کار، کنار اتحادیه هنرمندان، ایلیا لوپرت<sup>۱</sup> نشسته بود. ژول گفت:  
- ایلیا.

- این که اسم مردانه ست!

- ایلیا، ل تشدید داره.

- آها!

سکوت



- حداقل اینو می دونی که ماجرا چه جور شروع می شه؟

ژول الهام گرفت. او بی مقدمه شروع کرد.

کارگران بارانداز در اسکله پیرایوس مشغول کارند. دختری دوان دوان به سمت یک موج شکن می رود. در حین دویدن لباس های خود را می کند. لخت مادرزاد خودش را توی آب می اندازد. در یک چشم بر هم زدن هر چه مرد توی اسکله هست به دنبال او خودشان را به آب می اندازند.

سمادیا گفت: خیلی عالی. من که خیلی می پسندم!

چند ساعت بعد در آتن تلگرافی به دستم رسید.

«خدا پدر سمادیا را بیامرزد. کشتی آماده است. ما باید تا یک ماه دیگر

کار فیلم برداری را شروع کنیم.»

آپارتمانی را در طبقه بالای ساختمانی در خیابان دیموکریتو<sup>۱</sup> در دامنه تپه لیکابیتوس<sup>۲</sup> در بندر پیرایوس اجاره کردیم. این جا هم خوابگاه بود، هم رستوران و هم کافه و باشگاه. محل آمد و شد گروه فنی، هنرپیشه ها، گروه موزیک، دفتردار، مشوقین ما و خانواده که می آمدند و می رفتند و همه دارای یک نوع نگرانی و امید بودند. آن جا پر بود از سر و صدا - صحبت های بی پایان، شوخی و مزه پراکنی، تلق تلق صدای تاس انداختن بازی تخته نرد. موسیقی بوزوکی می زدند. تعجب می کردم که ژول چه طور می توانست در آن بلبشو بنویسد. این دقیقاً همان فضا و حال و هوایی بود که می خواست. بعضی وقت ها قلمش را زمین می گذاشت و ما با هم برای دیدن چیزی در پیرایوس از خانه بیرون می زدیم و بعد دوباره برای نوشتن فیلم نامه به آن شلوغ بازار بر می گشتیم. کار نوشتن فیلم نامه ده روزه به پایان رسید. من پیش نهاد کردم که از این بابت جشنی بگیریم. آن موقع ژول از جزئیات

توافقی که با سمادیا کرده بود حرف زد، تنها پولی که ما در دست داشتیم، بخشی از حقوق ما بود و بس. اگر اتحادیه هنرمندان فیلم‌نامه را می‌پسندید، قرار بود ما بقیه پول‌ها را بگیریم. در غیر این صورت ژول می‌بایست این پول را با بهره شش درصد، برگرداند. زانوهایم شل شد. هنوز هیچی نشده ما مقداری از پول‌ها را خرج کرده بودیم.

- حالا او مدیم و او از فیلم خوشش نیومد؟

- نه، فکر می‌کنم که حتماً او از این فیلم خوشش می‌آید.

به سمادیا تلفن زد و گفت که تابستان دارد تمام می‌شود و نمی‌خواهد چند روز را به خاطر فرستادن فیلم‌نامه از دست بدهد. چون وقت کم است اگر ممکن است خود سمادیا به آتن بیاید. روز بعد سمادیا در آتن حاضر بود. ژول فیلم‌نامه را برای او خواند. او صمیمانه می‌خواست هر طور شده دست ما را بگیرد و کمک‌مان کند.

- در واقع این دفتر شرکت در نیویورک هست که تصمیم می‌گیره، ولی سعی می‌کنم آنها را قانع کنم که پول را در اختیار شما قرار بدهند. دست به کار شوید، فیلم را بسازید.

همه پشت خط شروع قرار گرفته بودند. «دست به کار شوید» سمادیا، شلیک تپانچه برای شروع مسابقه بود. یک وکیل در عرض دو ساعت قرارداد را تنظیم کرد. یکی از دوستان خوب ما که بازاری بود، یک شرکت تهیه‌کنندگی تأسیس کرد. برادرم اسپروس راه افتاد این اداره و آن اداره برای گرفتن مجوز برای فیلم برداری در خیابان‌ها و اماکن دولتی. ژول با هوایما راهی پرم<sup>۱</sup> شد تا اجازه فیلم برداری از یک کارخانه کشتی‌سازی بگیرد. پان برای پایان کار فیلم، ضمانت بانکی جور کرد. من و دنی و اچلیوتی برای

خرید پارچه‌های کت و شلوار راهی بازار شدیم. استفانوس<sup>۱</sup> که هم مکانیک بود هم برقکار هم راننده و هم ارکستر یک نفره، برای خریدن، قرض کردن و بلند کردن وسایل مورد نیازش راه افتاد. پدرم به شکل معجزه آسایی یک خط تلفن برای ما تدارک دید و مادرم ترتیب دکور صحنه را داد. ما یک ارتش خانوادگی بودیم. همه آماتور خالص. هر چه داشتیم گذاشتیم روی این کار. واسیلیس لامبیریس، همان کسی که جواهرات زرش را روی فیلم استلا گذاشته بود، حالا مسئول تولید شده بود. همان طور که آپارتمان ما، خانه و دفتر کار ما بود، اتومبیل واسیلیس هم در طول این مدت تنها وسیله حمل و نقل ما بود. او صاحب یک مرسدس بنز قدیمی بود. همین طوری نگاهش می‌کردی می‌گفتی این به درد نگهداری در موزه می‌خورد ولی بنزین که تویش می‌ریختی، هر جا می‌خواستی می‌توانستی باهاش بروی. بعضی وقت‌ها خیلی بیشتر از کشتی مورد علاقه برادران «مارکس» آدم توی آن جا می‌گرفت. ماشین سگ جونی بود. اسمش را روسینانته<sup>۲</sup> گذاشته بودیم.

اگر از وضعیتی که من توصیف کرده‌ام این طور برداشت شود که ما در یک حالت آشوب و سردرگمی به سر می‌بردیم، مسلم بدانید اشتباه از نحوه بیان من است، آرامشی که ژول داشت دیدنی بود. او دقیقاً می‌دانست چه می‌خواهد. ارتش داوطلب او، «حالا - چه طوری» امریکایی را با فرزی از نوع یونانی تکمیل کرده بودند. توزیع نقش‌ها درخانه ما صورت گرفت. من خوشحال بودم که یورگوس فونداس نقش اول رماتیک فیلم را به عهده داشت.

تیتوس واندیس<sup>۳</sup> هنرپیشه خیلی با ارزشی بود. او در تئاتر کوتوپولی در گروه

1- Stephanos

2- Rosinante

3- Titos Wandis

خودش، نقش اول بازی می‌کرد. ژول از او هم برای بازی دعوت به عمل آورد. تیتوس گفت که با کمال میل حاضر است در آن فیلم بازی کند ولی فیلم‌نامه را با دقت خوانده و دیده آن نقشی که قرار بود او بازی کند حتی یک کلمه برای گفتن ندارد. ژول دلداریش داده بود که این مهم نیست، مهم اهمیت نقش است. تیتوس گفت:

- به هر حال واسه من خوبه.

بعد از آن ژول سراغ یکی از نزدیک‌ترین دوستان من، دسپو<sup>۱</sup> رفت. تقریباً هر بار که یک تراژدی یونانی به روی صحنه می‌آمد، دسپو رهبری‌گر یونانی را در آن به عهده داشت. ژول یک نقش کمدی به او پیش‌نهاد داد. دسپو گفت:

- من فکر می‌کنم شما عوضی گرفتید! من هنرپیشه تراژدی‌ام. من تا حالا کمدی بازی نکرده‌ام!

- ممکنه من عوضی گرفته باشم. ولی در عین حال خیلی دوست دارم که این نقش را شما بازی کنید.

- چه نقشی؟

- دختر شاد بچه پیرایوس.

- من؟

- آره، شما.

- ملینا، این امریکایی شما هم گویا بالا خونه‌اش رو اجاره داده!

در جوابش گفتم: او استاد است تو کار خودش.

- واقعاً فکر می‌کنید که من این نقش رو بازی می‌کنم؟

- قبول کن دیگه!

- من یک دختر شاد بچه پیرایوس، خدا به دادمون برسه!

حالا دیگر همه نقش‌ها تقسیم شده بود جز هامر تراسزا<sup>۱</sup>، مرد امریکایی، ما نتوانسته بودیم کسی را پیدا کنیم که بتواند این نقش را بازی کند. وقتی ژول نقش را نوشته بود کسی را مثل جک لمون یا هنری فوندا در نظر داشت. آنها آن قدر دور از دسترس بودند که حتی نمی‌توانستیم فکرش را بکنیم. ژول بار دیگر نگاه دقیقی به بودجه انداخت. بیشترین پولی که می‌توانستیم به یک هنرپیشه بدهیم شش هزار دلار بود. با این پول امکان نداشت لمون و یا فوندا حتی یک روز در این جا کار کنند. ژول پرسید:

- چه طور می‌تونیم هنرپیشه‌ای پیدا کنیم که بدون هیچ چشم‌داشتی داوطلبانه برای ما بازی کند؟

- یکی را می‌شناسم که حاضره با جون و دل و بدون کوچک‌ترین چشم‌داشتی کار بکنه.

- کی؟

- خود تو.

- ملینا، خُل شدی؟! به ریخت من اصلاً می‌آد!

ژول با ون جانسن<sup>۲</sup> تماس گرفت، ولی توانایی پرداخت دستمزد او را نداشت. او شنید که در رُم چند تا هنرپیشه جالب وجود دارند. هواپیما گرفت و رفت آن جا ولی با دست خالی برگشت. در آخر به حرف من رسید و خودش بدون این که علاقه‌ای داشته باشد حاضر شد نقش اول را به عهده بگیرد.

خاطره‌ها معمولاً رنگ می‌گیرند، آنها در یک رنگ خاصی جلوه پیدا می‌کنند. خاطره «یکشنبه‌ها هرگز» اما در نور خورشید غرق شده است. ولی صفحه‌های تیره‌ای هم داشت. دیدن مردی که برای کار عاجزانه التماس می‌کرد تجربه دردناکی ست. این را ما هر روز در خانه، در رستوران و در

خیابان شاهدش بودیم. حالا برایم پر واضح بود که جایگاه من در عرصه سیاسی کشور در کجا قرار گرفته بود. می دانستم کجا قرار گرفته‌ام. معتقد بودم که نخست وزیر کارمانلیس بیش از اندازه محافظه کار است. تا آن حد که عروسک دست امریکا شده بود. با این خط و سیاست مرزبندی داشتیم، البته این مانع از آن نمی شد که از ته دل خواهان این باشم که ای کاش "او هم در این طرف مرز بود". به رغم آن که دوستان من برداشت دیگری داشتند، من معتقد بودم و هستم که او جداً سعی می کرد تا آن جا که در توان دارد برای بهتر شدن شرایط در یونان تلاش کند. موفقیت های او اما ناچیز بود. اسفناک و دردآور بود وقتی می دیدی هزاران جوان خاک یونان را ترک می کردند به امید آن که بتوانند در کشورهای دیگر کار پیدا بکنند.

از آن جا که ما فاقد دفتر کار بودیم، برای مصاحبه با افراد سیاهی لشکر جایی نداشتیم جز در آپارتمان اجاره ای خودمان. ژول شروع فیلم را به همان صورت که در دفتر کار سمادیا تشریح کرده بود، نوشته بود و حالا دنبال یک سری شناگر ماهر می گشت. بدون اغراق گفته باشم. صدها نفر چپیدند توی حال خانه ما. قادر نبودیم جلو هجوم آنها را بگیریم. ژول تا بیست نفر می توانست استخدام کند.

- توی صحنه های دیگه هم واسه شما کار داریم، توی این صحنه ما به کسانی احتیاج داریم که بتونند بپرند توی آب، توی اسکله پیرایوس. خواهش می کنم فقط کسانی که شناگر ماهری هستند دست هاشون را بلند کنند.

تمام کسانی که آن جا بودند دست هایشان را بلند کردند. ژول به مردی پا به سن گذاشته اما قدرتمند، اشاره کرد و پرسید:

- ببینم شما شناگر ماهری هستی؟

مرد انگار که عارش می آمد پاسخ بدهد. لب و لوچه اش را آویزان کرد و

یک حرکت چرخشی به دست‌هایش داد. در یونان این حرکت معنی: «آقا را باش» می‌دهد.

ژول به مردی پت و پهن که به او می‌آمد عیاش و خوش‌گذران باشد، اشاره کرد و پرسید:

- شما چی؟

او جواب داد: استر ویلیامز<sup>۱</sup>. معلوم بود که جنسیت برایش زیاد مهم نیست.

مردی ریز اندام و ظریف و عینکی، خودش را جلو انداخته بود و آستین‌های ژول را گرفته بود. ژول در مورد او تردید داشت.

- می‌دونی که امواج ساحل خیلی خطرناکه.

آقا ریزه خندید و پاسخ داد:

- بچه می‌ترسونی. من توی جزیره‌ها بزرگ شده‌ام. مثل دولفین واسه‌ات شنا می‌کنم.

من دیدم که چشم‌های ژول چه طور گرد شد. آن موقع بود که به تشریح یکی از صحنه‌های زیبای فیلم پرداخت:

- ملینا، یادداشت کن، او باید عینکش را برداره، بذاره توی جیش، پیره توی آب، از زیر آب بیاد بیرون، دوباره عینکش را بزنه و شناکنان از صحنه بره بیرون.

وقتی قرار شد صحنه را فیلم بگیریم، آقا ریزه کارش حرف نداشت. او عینکش را به آرامی برداشت، پرید توی آب و درست به موقع عینکش را به چشم زد، یک دست و پا زد و از صحنه دور شد و مثل یک سنگ رفت زیر. او شنا بلد نبود! خوشبختانه یورگو<sup>۲</sup> یکی از سیاهی لشکرها آن جا بود. یورگو که بازوهایی کلفت و شانه‌های پت و پهن داشت شناگر قابلی بود. او

سراسر روز کارش این بود که «دلفین‌ها!» را از توی آب بکشد بیرون. آنها از روی نیاز به کار حاضر شده بودند با جان‌شان بازی کنند و خطر غرق شدن در اسکله پیرایوس را به جان بخرند. وای چه قدر آب دریا آن روز سرد بود. وقتی من پریدم چنان شوکی به من وارد شد که تقریباً جیغ کشیدم. در حالی که من می‌بایست بخندم و عشوه بیام. من که دندان‌هایم از سرما به هم می‌خورد از خوشحالی می‌خندیدم. در صحنه لازم نبود که من کنار یورگو شنا کنم. ولی صحنه صحنه است و غرق شدن چیزی دیگر.

آن شب تمام بر و بچه‌های فیلم شام را با هم خوردند. چه شب خوبی بود. آن شب، ما به سلامتی «شناگران المپیک» گیل‌ها را به هم زدیم. ما شراب رتسینا<sup>۱</sup> نوشیدیم و هاساپیکوس<sup>۲</sup> رقصیدیم و همه همدیگر را دوست می‌داشتند. کارگردان بر و بچه‌های فیلم را دوست می‌داشت و بر و بچه‌ها او را. هنرپیشه‌ها عاشق نقش‌هایشان بودند و ما همگی دیوانه‌وار عاشق یونان.

من «ایلیا» را می‌پرستیدم. من عاشق استقلال او، عاشق برداشت او از دوستی و عاشق نیاز او به دیدن شادی و خوشحالی انسان‌ها بودم. من عاشق یکشنبه‌های او در خانه، بودم. ما قدری در خیابان نوتاراس<sup>۳</sup>، محله چراغ فانوسی‌ها<sup>۴</sup> در پیرایوس، تحقیق کردیم. زنان عاشقانه و با چه دست و دل بازی از ما استقبال می‌کردند. چای و شیرینی و گپ. آنها از من خوششان آمده بود. من به سمبلی برای زنان فرای قانون و مقررات تبدیل شده بودم، چرا که غم و اندوه آنها را به شکل ترانه در استلا خوانده بودم. ولی به عنوان ایلیا، برای همه دختران شاد در سراسر دنیا. از همه جا نامه داشتم که از من تشکر کرده بودند که شغل آنها را به شکل ارزش‌مندی توصیف کرده بودم.

1- Retsina

2- Hasapikos

3- Notaras

۴ - فاحشه‌خانه‌ها. (در آن جا بر سر در خانه‌ها چراغی آویزان است).



چند سال بعد از آن ما از ریپر بام<sup>۱</sup> معروف در هامبورگ دیدن کردیم. در آن جا یک کاسب بی شعور به این فکر رسیده بود که دختران را پشت و بترین به نمایش بگذارد. یکی از آن دختران برای من دست تکان داد:

- ملینا، من یک هدیه واسه تو دارم.

بلافاصله از پشت و بترین بیرون رفت. چند لحظه بعد با یک پرچم کاغذی یونان دوباره ظاهر شد و پرچم را به من داد. این پرچم را او از یک ملوان یونانی به یادگار گرفته بود. پرچمی که من هنوز نگهش داشته‌ام.

انگار قرار بود بد شانسی یقه همه فیلم‌های ما را بگیرد. در «یکشنبه‌ها هرگز» این قضیه به شکل دیگری نسبت به استلا تکرار شد. فیلم برداری بعد از پنج روز به طور کامل متوقف شد. این دفعه به این خاطر نبود که پول‌ها سر بازی ورق از دست رفته بود. ژول مشغول تهیه کردن صحنه‌ای بود که در آن او توسط یک نردبان چوبی به بالای بارانداز می‌رود و در حالی که دستش را دراز کرده به سمت من می‌آید. او در حال دراز کردن دست خشکش زده بود. ظاهراً ستون فقراتش رگ به رگ شده بود. به هر جان‌کندنی بود صحنه را بازی کرد ولی من از چشم‌هایش خواندم که چه دردی می‌کشید. فرستادم دنبال یک دکتر. خلاصه آن که ژول مدت سه هفته باندپیچی شده و در حالی که انواع و اقسام وزنه و سنگ که به این طرف و آن طرفش آویزان شده بود، روی تخت دراز کشیده بود. همکاران هیأتی را فرستادند تا بگویند که آنها تا آن جا که بتوانند، بدون دریافت دست‌مزد صبر می‌کنند و پراکنده نمی‌شوند. ژول قبل از این که دعوت آنها را رد کند، تا مدت‌ها تردید داشت و من می‌دانستم چرا. حالا اول از طرف اتحادیه هنرمندان نماینده می‌آمد. زمانی که کتاب را می‌خواند، تازه متوجه می‌شود که فیلم برخلاف قاعده بدون هر گونه بیمه ساخته شده. ژول پول این گونه

چیزها را نداشت که بدهد. بازی گران و خطرناکی برای همگی ما بود، سه هفته خوابیدن کار به معنی این بود که دست‌مزدها بودجه‌ناچیز ما را می‌بلعیدند. دست آخر دکتر خوب‌مان زائوسیسی<sup>۱</sup> پی برد که نگرانی ژول مهم‌تر از جابه‌جایی ستون فقراتش بود و به او اجازه داد که دوباره کار را از سر بگیرد به شرطی که محافظ‌گردن ببندد. تمام همکاران البته او را آقای فون اشتروهایم<sup>۲</sup> صدا می‌زدند.

محافظ‌گردن باعث نشد که من محکم‌ترین سیلی را در تمام طول زندگی‌ام از دست او نخورم. او ترتیب فیلم برداری صحنه‌ها را تغییر داده بود و صحنه‌هایی که خودش بازی می‌کرد تا زمانی که محافظ‌گردن داشت، به عقب انداخته بود. اولین صحنه‌ای که فیلم برداری شد، صحنه‌ای بود که من ترانه معروف «یکشنبه‌ها هرگز» را از مانوس حاجی‌تاکیس می‌خواندم. محافظ‌گردنش را سفت بسته بود ولی من سخت درگیر لب‌زدن ترانه بودم. لب‌زدن یک نوع اکتشافی است که توسط آدم‌های بی‌روح صورت می‌گیرد. اگر آدم بخواهد ترانه‌ای را در فیلمی بخواند، ترانه قبل از فیلم برداری ضبط می‌شود. زمانی که از صحنه فیلم برداری می‌شود این ترانه بار دیگر گذاشته می‌شود و در حالی که دوربین صحنه را می‌گیرد خواننده فقط لب‌هایش را تکان می‌دهد. هم‌زمانی باید کامل باشد. وقتی آدم واژه عشق را می‌شنود باید واژه عشق را بخواند. نه یک دهم ثانیه زودتر و نه یک دهم ثانیه دیرتر. اگر آدم هم‌زمانی را از دست بدهد، دوربین او را افشا می‌کند که این جا لبش اضافی تکان خورده. پیش از آن هرگز من لب‌زنی کار نکرده بودم. من رفتار بی‌ادبانه‌ای با ژول نداشتم. به او گفتم که: تو با این کارت رمق آدم را می‌گیری. او سعی کرد به من بفهماند که لب‌زنی کیفیت خوب صدا را تضمین می‌کند. یک گروه ارکستر روی صحنه علاف من شده بودند و از طرفی هم تنظیم

صحنه بدون لب زنی کار مشکلی بود. پاک گه گیجه گرفته بودم. هی صحنه را تکرار کردیم و او هر بار فیلم برداری از صحنه را با گفتن: «قطع! لب‌هات همخونی نداره!» قطع می‌کرد، ازش متنفر می‌شدم. سرش فریاد زد:

- من یونانی‌ام، من بایست احساس آزادی کنم. واسه چی منو مجبور می‌کنی که این کارو بکنم. تو با این کارت به دست‌های من دستبند می‌زنی. می‌توننی برو ماشین لب زن امریکایی واسه خودت جور کن...

ولی «فون اشتروهایم» با یک لج بازی که خاص خدایان است به من دستور می‌داد که این صحنه را بارها و بارها تکرار کنم. من عصبی شده بودم و زمانی که استفانوس عزیزم - ارکستر یک نفره ما، جانب ژول را گرفت، بیشتر جوش آوردم. او به زبان یونانی سرم داد کشید:

- خب او درست می‌گه این جوری باید بکنی دیگه.

می‌لرزیدم. دندان‌هایم را محکم به هم فشار دادم و بار دیگر تکرار کردم. - قطع! لب‌هات هم‌خونی نداره. اصلاً کنترل پاک از دستت در رفته. مثل سگی که عصبی بشه واق واق می‌کنی!

مثل شتری شدم که تیغی به پشتش فرو کرده باشند. صحنه را ترک کردم و فریاد زد:

- حالا که این طوره یک کلمه هم نمی‌خونم!

استفانوس جلوی راهم را گرفت و سعی کرد مرا هل بدهد و دوباره به صحنه برگرداند. من که سرخ شده بودم سیلی محکمی توی گوش او نواختم. مدافع پرولتاریا، با محافظ گردن جلوی من پرید. نعره کشید:

- چه طور جرأت می‌کنی؟!!

و چنان سیلی محکمی به گوشم زد که تمام صحنه دور سرم چرخید. آنا جیغ کشید. او هم چون گربه وحشی به سمت ژول حمله برد. لامبیریس جلو آنا را گرفت. آنا جیغ کشید. ژول فریاد زد. من بغض کرده بودم. نمی‌دانم اولین

نفر کی بود که زد زیر خنده و ما پشتش تا ده دقیقه خندیدیم. من استفانوس را بوسیدم و آنا، ژول را. ژول مرا بوسید و دوباره مرا به صحنه لب زنی کشاند. این بار اما موفق بیرون آمدم.

ما فیلم خام را با همدیگر تماشا کردیم. ژول مرا دوست می داشت و از خودش بدش می آمد. به نظر خودم خوب ظاهر شده بودم ولی ژول هنوز هم از من بهتر بود و این که فیلم هم زیبا بود و هم پر معنا.

من به عنوان یک نفر یونانی کاملاً با ژول هم عقیده بودم که سیاست خارجی امریکا به طور اجتناب ناپذیری از رژیم هایی حمایت می کرد که منفور ملت هایشان بودند. چنین عقیده ای هم در فیلم در رابطه با قوآد بزرگ یونان (بی چهره) و «هومر تراس» امریکایی نیز بیان می شود. هومر از ایلیا می خواهد که از زندگی روزمره اش دست بشوید چرا که او خوب و بد ایلیا را بهتر تشخیص می دهد. «بی چهره» هم از او می خواهد که زندگی روزمره اش را رها کند چرا که فکر مستقل او ممکن است به دیگر دخترانی که برای بی چهره کار می کنند سرایت کند. اتحاد و هم دستی آنها امری اجتناب ناپذیر است.

- ملینا، تا یک هفته دیگه کار مونتاژ فیلم تموم می شه. ولی فیلم تا زمانی که موسیقی متن آماده نباشه تقریباً موجود بی جانی است.

شگفت آور است ولی حقیقت دارد که امروزه در جهان فیلم اغلب اتفاق می افتد که آهنگ ساز بعد از آن که فیلم آماده شد تازه به فکر ساختن موسیقی متن می افتد. نه در فکر برنامه ریزی است و نه اصلاً دست به این کار می زند. اما ژول همان زمانی که فیلم نامه را نوشت همکاری با مانوس حاجی تاکیس را شروع کرد. چه تیمی بودند! رنا ماه غسل خودش را می گذارند. هر دو بدیهه سرای اند و یک نگاه یا یک واژه کافی بود که آنها دست به کار شوند. یک روز در رابطه با بدیهه سرایی آنها رکورد را شکستند.

ما مشغول فیلم برداری از صحنه‌ای در یک تاورنا بودیم. ژول گفت:  
- به عنوان پس زمینه این صحنه می‌بایست کسانی داشته باشم که  
هاسایکوس برقصند. زمانی که ایلیا در یک چشم بر هم زدن به آنها  
می‌پیوندد و می‌رقصه، صحنه خیلی جالب و دیدنی می‌شه.  
دستیار کارگردان گفت:

- مانوس توی استودیوی ضبطه. او مشغول کار با یه فیلم دیگه است.  
ژول با عجله رفت بیرون تا ببیند او کجاست.  
- مانوس، قربون دستت یه لحظه کارت رو ول کن بیا این جاکمی واسه ما  
پیانو بزن. یه ریتمی بزن، هر جور شده فقط طوری باشه که مردم بتونن  
باهاش برقصند. موسیقی اصلی را بعداً که فیلم تموم شد روش می‌ذاریم.  
پاشو دست به کار شو. من تا یک ساعت دیگه فیلم برداری را شروع می‌کنم.  
بعد از گذشت یک ساعت، مانوس به صحنه آمد. «آهنگ رقص» او  
آهنگی معمولی نبود، آهنگ بی نظیری برای رقص هاسایکوس با خود  
داشت که توسط ارکستر ضبط شده بود. صفحه این آهنگ بعدها در  
میلیون‌ها نسخه به فروش رسید.

تمام آوازاها قبلاً با همین سیستم لعنتی لب خوانی ضبط شده بود. ولی  
کار تنظیم آهنگ، موسیقی مهم صحنه فیلم هنوز باقی مانده بود.  
روز ضبط موسیقی صحنه فرار رسید، گروه موسیقی جمع شده بودند و  
مانوس آرام نداشت. او مردی ست که بالای نود کیلو وزن دارد ولی سبک بال  
حرکت می‌کند. ژول از او خواست تا نت قطعه موسیقی را به او نشان دهد.  
مانوس به او خیره شد. قطعه‌ای در کار نبود. رنگ ژول پرید.

- تو چندین ماه واسه این کار فرصت داشتی خُب؟!!

- ولی من حاضرم

چند تکه کاغذ و یک جعبه سیگار که چیزهایی روی آن یادداشت کرده

بود از جیبش بیرون آورد و به سمت پیانو رفت و خطاب به ضرب‌گیر، شمرد:

- یک - دو، یک - دو - سه

ضرب‌گیر هم همان ریتم را ادامه داد. مانوس قطعه کوتاهی نواخت. به دلش نچسبید. قطعه دیگری را شروع کرد. ژول بیش از هر زمان دیگر خودش را باخته بود. رنگ توی صورتش نمانده بود. من زیر بغلش را گرفتم و نشاندمش روی یک صندلی: «آروم باش عزیزم. مانوس فی البداهه موسیقی متن را می‌سازه.»

- خدای من!

این را روزه دویر<sup>۱</sup> مسئول مونتاژ گفت:

- خدا را شکر که ما ارکستر سمفونی این جا را اجاره نکردیم، آن وقت اونها مجبور بودن بشینند ول معطل تا ببینند آقا کی فی البداهه می‌سازه!

روزه یک فرانسوی با اصل و نسب اسکاتلندی بود. هم مصلحت اندیشی و هم دگماتیسم از بین رفته بود. ژول که حواسش به هیچ جا نبود جز به تاکسیمتری که پول می‌انداخت. بدون این که کلامی بگوید با سر حرف‌های او را تأیید کرد. دست‌هایش را در دستم گرفته بودم.

- ژول بچه‌های گروه موسیقی از بهترین‌ها در سطح یونان اند. هر کدوم از این‌ها یه پا هنرمندن ولی هیچ کدوم از اون‌ها بلد نیستند نت بخونند. مانوس واسه آنها نت نمی‌نویسه، بلکه می‌زنه.

مانوس یک ریتمی پیدا کرد که دوست می‌داشت. برگشت و به ژول نگاهی انداخت. ژول برای اولین بار لبخند زد. مانوس همان قطعه را دوباره نواخت؛ نه یک بار بلکه چند بار. حالا اولین نوازنده، آهنگ توی گوشش نشست و همراهی کرد. بعد نوازنده گیتار هم راه افتاد. مانوس برای نوازنده

دیگر بوزوکی هم ملودی نواخت و او بلافاصله ضرب آهنگ را گرفت و چند دقیقه طول نکشید که موسیقی برای صحنه حاضر شد. بار دیگر نواختند. آهنگ ساز و نوازنده‌ها به گونه‌ای یک دست با هم همکاری کردند و چنان فضایی به وجود آوردند که طولی نکشید زول هم به جمع شنوندگان مشتاق پیوست و آن روز، به روزی فراموش نشدنی تبدیل شد. روزی که ما هرگز دلمان نمی‌خواست تمامی داشته باشد.

سمادیا اولین کسی بود که فیلم آماده شده را دید. ما از هری کورنیتس و ریکی دختر زول خواستیم که آنها هم بیایند. از آنها با التماس خواهش کردم که هر چه می‌توانند بلند بخندند، آره حتی به شکل تحریک برانگیز آن، تا بتوانند روی سمادیا تأثیر بگذارند. ولی این صحنه سازی‌ها اصلاً ضرورت نداشت. سمادیا گفت:

- من خیلی شیفته این فیلم شده‌ام.

مهم‌ترین نمایش خصوصی فیلم، در برنامه‌ای بود در حضور آرنولد پیکر<sup>۱</sup> معاون اتحادیه هنرمندان که از نیویورک آمده بود. سمادیای با وفا و ایلیا لویپرت آمدند. همسر آرنولد، روث پیکر<sup>۲</sup> هم حضور داشت. زنی خیلی زیبا و جذاب است. ولی عادت بدی دارد که توی ذوق آدم می‌زند. وقتی پای فیلمی می‌نشیند، مجسمه می‌شود! آنها فیلم را در سکوتی مرگ‌بار بررسی کردند. دریغ از یک ذره خنده. دریغ از یک لبخند رضایت. تنها علامت حضور وجود آنها، صدای خش خش جوراب خانم روث پیکر بود. فیلم به پایان رسید و آنها هم چنان غرق سکوت بودند. من مشغول بررسی کردن و سبک و سنگین کردن شیوه‌های مختلف خودکشی بودم که آرنولد جلو آمد. او قد خیلی بلندی داشت. از آن بالا به ما نگاهی انداخت و با حالتی که انگار بخواهد اظهار تأسف خود را بیان کند گفت:

- من فکر می‌کنم که فیلم جالبیه و با فروش خیلی خوبی رو به رو خواهد شد.

جشنواره فیلم کن . این بار فیلمی به کارگردانی یک امریکایی از طرف یونان در آن شرکت کرده بود. این که آیا من هنوز «عقدۀ فرانسوی» داشتم یا نه، باید اعتراف کنم که همه با ما برخوردی صمیمانه داشتند. در میان آنها مردی بود با ظاهری خیلی آراسته و سبیل‌های زیبا که همه جا همراه ما بود. اسمش ادی بارکلی<sup>۱</sup> بود. او یکی از معروف‌ترین ناشران موسیقی در پاریس بود. او به شیوۀ مرموزی موسیقی فیلم را شنیده بود و مصمم بود که اجازه نشر آن را در پاریس از ما بگیرد. مثل کنه چسبیده بود به ما و ول کن نبود. از هیچ تلاشی برای گرفتن امتیاز آن فروگذار نبود؛ انواع و اقسام بلیط، دسته گل و دعوت به شام بود که به سوی ما روانه می‌کرد. در آخر ژول تحت تأثیر انرژی و شوق او قرار گرفت و اتحادیۀ هنرمندان را قانع کرد تا امتیاز تولید و توزیع موسیقی فیلم را به او بسپارند، وقتی موضوع را به او اطلاع داد، او گفت:

- شما صدای آواز ملینا را تا نیم ساعت دیگه از رادیو خواهی شنید.

ژول در جوابش گفت:

- چه طور ممکنه؟! اول باید رو نوار واسه‌ات پیاده‌اش کنم.

- من نوارش را پیشاپیش دارم!

- امکان نداره! از کجا؟! چه طوری؟!!

بارکلی نیش‌خندی زد و گفت:

- نگران اونش نباشید، من کار خودم را خوب بلدم و می‌دونستم که هر

جور شده و به هر قیمتی شده من باید امتیاز این موسیقی را به چنگ بیارم.



دقیقاً نیم ساعت بعد ما آن آواز را از رادیو شنیدیم. هنوز هیچی نشده عنوان فرانسوی هم به خود گرفته بود: "Les Enfants de Piree" و بعد از آن بارها آن را شنیدیم. بارکلی، این برنامه ریز شیطان، قبل از آن که فیلم نشان داده شود، این ترانه را معروف کرده بود.

از تمام کشورهایی که فیلم به جشنواره کن فرستاده بودند، یونان تنها کشوری بود که به طور رسمی فیلمش معرفی نمی شد.

کسی نبود به ما بگوید که چرا - حداقل هلن والکاس<sup>۱</sup> که مسئولیت پرتیراژترین روزنامه یونان را به عهده داشت و برای هماهنگی با ما به کن آمده بود - نمایندگان اتحادیه هنرمندان ناامید بودند، رسم بر این بود معرفی نامه فیلم در مطبوعات منتشر می شد و عکس آنها را می انداختند.

ژول از آنها (نمایندگان اتحادیه هنرمندان) پرسید که آیا آنها به فیلم اعتقاد دارند. پاسخ مثبت بود. آن موقع ژول در آمد که:

- در این صورت به من پول بدهید. پول زیاد. من واستون ارکستر بوزوکی از آتن می آرم، رقااص می آرم. یک دکوراتور و یه جین آدم می آرم. ما خودمان، خودمان را معرفی می کنیم. لازم نیست رسمی و خشک باشد. ما یک جشنی راه می اندازیم که کن هرگز به خود ندیده باشد.

نمایندگان اتحادیه هنرمندان گفتند:

- دست به کار شو!

به برادرم اسپروس در آتن زنگ زدیم:

- ما یک ارکستر بزرگ بوزوکی لازم داریم، رقااص، مورالیس<sup>۲</sup> و شش نفر از سر زنده ترین یونانی ها که می تونی در تاورناها پیدا کنی. فیلم قراره دو روز دیگه به نمایش در بیاد. تو همین دو روز رو بیشتر وقت نداری.

اسپروس گفت:

- همه‌اش دو روز! امکان نداره. باشه هر طور شده جور می‌کنم و می‌فرستم.

کار نمایش فیلم به خوبی پیش رفت. در طول مدت نمایش مردم حاضر در سالن از ته دل می‌خندیدند. تماشاچیان هم با ضرب‌آهنگ فیلم دست می‌زدند. تماشاچیان خیلی سخاوت‌مند بودند و من به ناچار بلند شدم. من هم شروع کردم به دست زدن. خوش‌بختانه کسی مرا ندید.

ما یک جشن راه انداختیم. دروغ چرا، من در رابطه با فیلم، بازی خودم و هر چه که بود حرفی نمی‌زدم و خجالتی بودم ولی در رابطه با جشن نه. افسانه‌ای بود. هفت صد نفر آدم جمع شده بودند و تک‌تک آنها از خود بی‌خود شده بودند. اسپيروس واقعاً سنگ تمام گذاشته بود. ارکستر پر شور و رقصنده‌ها بی‌نظیر. مورالیس آن سالن سرد را به یک تاورنای یونانی تبدیل کرده بود. آن «سرزنده‌ها» که ما اسم‌شان را کفی (Kefi) چی‌ها گذاشته بودیم، تک‌تک حاضرین را تشویق به خواندن و رقصیدن می‌کردند، به رسم یونانی‌ها گیل‌اس‌ها و بشقاب‌ها را می‌شکاندند و به تبع آنها مهمان‌هانیز. سالن پر از خرده‌شیشه شده بود ولی این موسیقی موسیقی‌یی بود که آنها پیش از این نشنیده بودند و همین موسیقی بود که آنها را این‌گونه زیر و رو کرده بود. برایشان مهم نبود که می‌توانند یونانی برقصند یا نه. مسئله این بود که نمی‌توانستند آرام بگیرند، آقای فاور لوبره<sup>۱</sup> مدیر جشنواره کن با چشمان خودش شاهد بود که هفت صد نفر آدم در لباس‌های فاخر از مجریان گرفته تا مهمان‌های برنامه، تا شخصیت‌های عالی مقام و دیپلمات‌ها چه طور روی دریایی از شیشه خرده می‌پریدند بالا. جشن و پایکوبی تا روشنایی صبح با هیجان کامل، هم‌چنان ادامه داشت. نمایندگان اتحادیه هنرمندان کیف می‌کردند. ماجرا و عکس‌های این جشن در روزنامه‌ها و مجله‌ها در سراسر

دنیا چاپ شد.

فیلم مثل توپ صدا کرد. من توی وان حمام دراز کشیده بودم که ژول خیر

داد:

- تو جایزه بهترین بازیگر زن را گرفته‌ای!

سعی کردم اشک‌هایم را پاک کنم. صابون رفت تو چشمم و اشک‌هایم با

صابون مخلوط شد. خیس خیس از حمام زدم بیرون تا فوراً به مادرم تلفن

بزنم. اما عکس‌العمل او؟

- بین! هم‌چنین دختری را من تحویل دنیا داده‌ام!

و مادر من این چنین است.

\* \* \*

## ۱۴

ما محبوب بودیم. به این معنی که همه خواهان ما بودند. لیست سیاه به بوته فراموشی سپرده شده بود. ما دوست داشتنی بودیم. می خواهی چه کار کنی؟ این پول. هر کار می خواهی بکن - ولی مواظب باش. نقش ملینا می بایست منعکس شود «لذت از زندگی» در «یکشنبه‌ها هرگز» یک کار موفق است و به او تصویری از طلا داده است. معنی این حرف این بود که پشتوانه اسکناس توی بانک است. هر کاری بکنی، جنس طلا عوض بشو نیست. ملینا باید بخندد و خوشحال باشد - و این خیلی مهم است که خودش را زیاد گم نکرده است. آنها رک و راست نمی گویند که چیزی در ادامه «یکشنبه‌ها هرگز» می خواهند، به جز یک مرد از منهن<sup>۱</sup>.

- ببینید، شما صاحب یک ثروت هنگفت خواهید شد. می خواهم واستون بگم که اسم فیلم بعدی تونو چی بذارین: «ایلیا رهسپار نیویورک می شود». تنها چیزی که لازم می بینم اینه که بهتون بگم فیلم چه طور شروع خواهد شد. خوب دقت کنید. بندر نیویورک. ایلیا در حالی که قفسه پرنده‌ای در دست داره از پلکان پایین میاد. او دست تکون می ده. دوربین شش تا از فاحشه‌های پیرایوسی را نشون می ده که دنبال ایلیا راه افتاده‌اند. قبول دارید؟!

قبول داشتیم، ولی دیگر نمی خواستیم. ما خیلی ساده و مغرورانه وارد مرحله بعدی شده بودیم. ما یک کم‌دی یونانی کار کرده بودیم و حالا

می خواستیم یک تراژدی یونانی کار کنیم. ایده از مارگریتا لیبراکي<sup>۱</sup> بود. یک رمان یونانی - و یک هنرپیشه نویسنده. فدرا<sup>۲</sup>. فدرا به قرن بیستم آورده شده بود. ما تردید داشتیم. حاصل بحث‌های طولانی این شد که بهره‌گیری از تراژدی‌های کلاسیک و نوسازی آنها کاری عاقلانه است. شکسپیر و یونانی‌های قدیم تراژدی‌هایشان را براساس پادشاهان و یا خدایان بنا می‌کردند که نابود می‌شدند. در رأس قدرت، شخص اول مملکت را می‌گذاشتند که در متن سرنگون می‌شدند. خدایان و پادشاهان قرن بیستم چه کسانی بودند؟ مارگاریتا توضیح داد که یک پادشاه کسی است که تاج و تخت پادشاهی داشته باشد. امروزه سرمایه‌های کلان است که قدرت را می‌سازد. جنرال موتورز، آی‌بی‌ام "IBM" و... است که قدرت دارند. فدرا می‌توانست در "Imperier" که توسط یک کشتی دار یونانی بنا شده بود، به فیلم در آید.

کشتی دار یونانی. من خیلی از آنها را می‌شناسم. تنها تعداد اندکی از آنها در یونان زندگی می‌کنند. اگر آدم یونانی باشد و صاحب یک کشتی، سر و کارش با لندن، نیویورک و پاریس است. در پایتخت‌های بزرگ جهان خانه و آپارتمان دارد که سراسر سال از آنها مواظبت و نگهداری می‌کند. این آدم می‌تواند با عجله با هواپیمای شخصی‌اش سری به یونان بزند تا اطمینان پیدا کند که کت و شلوارش تنگ است و یا بلوز و دامن‌هایش شسته شده است. هیچ صاحب کشتی زیبایی موظف نیست ساک به دست بگیرد - کیف دستی اشکال ندارد - و صد البته که آدم هر از گاهی از یونان بازدید می‌کند، مخصوصاً در تابستان‌ها. آدم یکی از تفریحاتش را با مهمانان خارجی خوب پر می‌کند و «می‌رود سراغ جزایر». با چنین موقعیت‌هایی آدم نمی‌تواند ادعا کند که یونانی است. توی کشتی فقط بردو و بورگونی می‌نوشد و در جاهای

دیگر رتسینا<sup>۱</sup>. وقتی به موسیقی بوزوکی گوش می‌دهد، محکم‌تر از بقیه با انگشتش بشکن می‌زند. کتش را بلافاصله می‌کند. ظاهراً باید نقش «دموکراتیک» لعنتی به خود بگیرد. همه چیز برایش طبیعی جلوه می‌کند و آدم می‌داند که به این دلیل زاده شده است که پول هنگفتی جمع کند و اصلاً هیچ مالیات نپردازد و یا اگر می‌پردازد خیلی ناچیز.

حرف‌های مرا بد تعبیر نکنید. من عمدتاً معتقدم که غیراخلاقی ست که آدم بخواهد مالیات نپردازد. اگر آگاه باشد که بخش بزرگی از پول‌های بودجه ملی صرف تولید سلاح‌های مرگ‌بار، صرف ساخت و نگهداری پایگاه‌های نظامی در سراسر جهان می‌شود. خرج مأمورینی می‌شود که در کشورهای دیگر به جاسوسی می‌پردازند. صرف رژیم‌های منفور می‌شود - زمانی که آدم بداند که این اعمال با کمک پول‌هایی که او و امثال او به عنوان مالیات می‌پردازند صورت می‌گیرد - دیگر خود آدم، شهروند شریفی نیست. ولی بیاید اعتراف کنیم که خیلی از ما ترجیح می‌دهیم بال‌پتوی خودمان را بگیریم باد نبرد. می‌ترسیم مبادا به درد سر بیفتیم. بعضی وقت‌ها در کنفرانس‌ها بین‌المللی خفقان می‌گیریم. یا زیاد حرف می‌زنیم اما بی‌بو و بی‌خاصیت. سریع‌ترین شیوه‌ای که می‌شد به شرایط صلح دست یافت این بود که اگر چه تقی و نقی و حسن و حسین از پرداخت یک شاهی مالیات، مالیاتی که صرف خرید بمب و موشک می‌شود، خودداری کردند؛ ولی صاحبان کشتی عذرشان پذیرفته نیست. حتی رهبر خونتاه‌ها، پاپادوپولوس مجبور است ادعا کند که او هنوز فاقد قدرتی امپریالیستی در سطح بالا است. یونان کشوری فقیر است. کشوری عقب مانده است. ما به مدرسه و بیمارستان نیاز داریم و میلیاردرهای یونانی تحت پرچم کشورهای لیبریا، پاناما و پرچم‌های مناسب‌تری، کشتی‌رانی می‌کنند و از زیر بار پرداخت مالیات شانه خالی

می‌کنند.

ولی صاحبان کشتی قدرت دارند. قدرت پادشاهی، و من باید در کمال بیزاری اعلام کنم که آنها دارای زندگی مجلل هستند. آن قدری که من امروز از آنها متنفرم در سال ۱۹۶۱ نبودم. این چیزی نیست که به خواهم به آن افتخار کنم. ولی حقیقت دارد. در هر حال ما تصمیم گرفتیم که «فدرا» را کار کنیم. فدرا را به همسری زن یک صاحب کشتی یونانی در آوریم. حال دنیال هیپولیتوس<sup>۱</sup> می‌گشتیم.

مردی که در خانه خود پیغمبر نشد، پدیده معروفی ست. بعضی از آدم‌ها در سینمای امریکا آنتونی پرکینز<sup>۲</sup> را دست کم می‌گیرند ولی در اروپا قدر او را خوب می‌دانند. همان شب که فیلم‌نامه آماده شد، من و ژول به سیرک رفتیم. مرد قد بلندی از آن سمت سیرک بلند شد و بوسه‌ای از دور برای من فرستاد ژول گفت:

- این تونی پرکینز است. او را می‌شناسی؟

جواب دادم.

- نه، ولی او منو دوست داره.

او در پاریس بود و فیلم «آیا برامس را دوست داری؟» را بر اساس رمان افسانه‌ای فرانسوا، ساخته بود. من فرانسوا را متقاعد کردم که مرا ناهار به استودیو ببرد و در آن جا ما را به همدیگر معرفی کرد. ما در همان لحظه اول از همدیگر خوش‌مان آمد، چیزی که فرانسوی‌ها به آن می‌گویند "Coupe de Foudre"<sup>۳</sup> اصرار کردم که شام پیش ما بیاید. هنوز سوپ‌هایمان را نخورده بودیم که ژول تصمیم گرفت که تونی «هیپولیتوس» ما شود. او نقش را خیلی دوست می‌داشت. ژول به عنوان تهیه‌کننده و کارگردان به او قول داد که هر

1- Hippolytos

2- Anthony Perkins

۳ - با یک نگاه نه یک دل که صد دل عاشق شدن.

روز یک شیر تازه به او بدهد. (تونی شیر را خیلی دوست دارد - آخر هیچ کس کامل نیست).

طولی نکشید که فیلم برداری از «فدرا» در هیدرا<sup>۱</sup> شروع شد. هیدرا یکی از زیباترین جزایر یونان است و ما در زیباترین خانه هیدرا مدتی زندگی و کار کردیم. خانه، یک خانه قدیمی بود که توسط خانواده معروف کاپتانوس<sup>۲</sup> در هیدرا بنا شده بود. در حیاط آن یک عبادت‌گاه کوچک و یک قبرستان کوچک قرار داشت که در آن جا دزدان دریایی قدیمی دفن شده بودند. خانه زیاد بزرگی نیست، روی هم رفته شاید شش تا اتاق داشته باشد. ولی همه چیزش سفید است، سقف، دیوارها و کف. تزیینات خانه ساده بود، مبل‌ها اما تیره و از چوب ناب بود. دور و بر سه تا بالکن بود در سطوح مختلف با درخت‌ها و گل‌های زیبا. تراس‌ها سفید بودند، خیلی سفید و در پایین دست آنها دریا بود که می‌درخشید. دورانی که مشغول تهیه فیلم فدرا در آن جا بودیم، دورانی فراموش نشدنی برای ما بود. ما تونی را خیلی دوست داشتیم و ما با وسایل قدیمی و کارگران صحنه در یونان فیلم می‌ساختیم.

قبل از این که ما یونان را ترک کنیم، شاهد یک ماجرا بودیم با یک صاحب کشتی درست و حسابی، بانیارخوس استاروس<sup>۳</sup>. آقای «نیارخوس» صاحب کارخانه عظیم کشتی‌سازی در اسکرامانگا<sup>۴</sup> در نزدیکی آتن بود. در «فدرا» صحنه‌ای از آب انداختن کشتی داشتیم. ما با مسئولین کارخانه به توافق رسیده بودیم که فیلم در آن جا گرفته شود. توافق نامه نوشته و امضا شد. اتفاقاً یک کشتی که قرار بود تعمیر شود در آن جا پهلو گرفته بود. همان برای ما مناسب بود. در دیوارهایش سوراخ‌های بزرگی بود که ما آنها را به وسیله

1- Hydra

2- Kapetanios

3- Niarchos Stavros

4- Scaramanga



نوار پارچه رنگی پوشاندیم.

به ندرت فیلمی رامی توان بدون درد سر و یا بد شانسی به آخر رساند. ولی فکر می‌کنم این یک قانونی است که می‌گوید آدم یا گرفتار نمی‌شود یا وقتی هم می‌شود زمانی ست که هنرپیشه زیاد، سیاهی لشکر زیاد و پر خرج‌ترین صحنه را پیش رو دارد. خدا شاهده که بد شانسی سراغ صحنه‌های کم‌خرج نمی‌آید. صبح آن روز کار خیلی خوب پیش رفت. ما از مراسم رژه و ارکستر که شیپور می‌نواختند و از صاحب کشتی در حین توزیع هدیه به مهمانانی که لباس‌های فاخر پوشیده بودند، فیلم گرفتیم. بعدش رفتیم برای خوردن ناهار.

تازه غذاهايمان را خورده بودیم و می‌خواستیم بلند شویم و برویم سر کار که سر و کله نگهبان پیدا شد. با اجازه شما او را آقای «نوکر باشی» می‌نامیم. او یک راست آمد سر میز ما و به اطلاع ما رساند که فیلم بی‌فیلم و این که ما هر چه زودتر باید کاسه کوزه‌مان را جمع کنیم و از منطقه جیم شویم.

- واسه چی آخه؟

- دستور تلفنی از پاریس رسیده. آقای نیارچوس دستور داده.

رنگ از روی ژول پرید. رو کرد به مأمور و با صدای خفه‌ای گفت:

- شماره‌اش را به من بده! من خودم می‌خوام بهش زنگ بزنم.

- من شماره‌اش را نمی‌دونم.

- امکان نداره!

- نمی‌شه به او دسترسی پیدا کرد. او بیرونه، جایی رو دریاست.

- تو که همین الان گفتی پاریسه!

من هم چنان ساکت بودم.

ژول چرخید و با صدای بلند رو کرد به ما و گفت:

- همه برگردید توی کشتی!

به آرامی رو کرد به نوکر باشی که:

- شرکت تهیه کننده ما کلی پول روی این صحنه گذاشته. ما یک توافق نامه

با هم امضاء کرده ایم.

بازوی مرا گرفت و کشید و گفت:

- بزن بریم.

آقای نوکر باشی جلوی ما را گرفت که:

- این حرف ها فایده نداره. به ما دستور رسیده که هر چه زودتر کشتی را

به آب بندازیم.

ژول زد زیر خنده.

- کشتی سوراخ دارد؟! خیلی جالبه! ببخشید ها، راه ما را سد کرده ای!

آقای نوکر باشی پشت سر ما داد کشید که:

- الان پلیس می آد و شما را می اندازه بیرون!

سراسر صورت ژول شد لبخند، حالتی که من دوباره عاشقش شدم. او به

آقای نوکر باشی اشاره کرد و گفت:

- خنده دار می شه!

همین که ما به کشتی رسیدیم، صدایی از یک بلندگو شنیدیم که:

- اگر تا نیم ساعت دیگر وسایل فیلم برداری تان را از این جا نبرید، همه

آنها را به همراه بارانداز توی آب غرق می کنیم.

وقتی ژول به سمت بارانداز رفت و کنار دوربین ها ایستاد و گفت:

- دست به کار شوید!

صدای اعتراض هنرپیشه ها و بچه های فنی قطع شد.

می خواهید باور کنید می خواهید نکنید. آدم های خبیث شروع کردند به پایین

کشیدن بارانداز. آب تا قوزک پای ژول بالا آمده بود که نیکوس، برق کار قوی

هیکل و موبور، فریاد زد:

Ellate Pedia -

که به یونانی به معنای - بچه‌ها بیاید - است و آنها آمدند. همه همکاران پریدند پایین و کنار ژول قرار گرفتند. راف والونه<sup>۱</sup> که نقش صاحب کشتی را بازی می‌کرد اول از همه آمد. حالا همه مردها، هنریشه‌ها، بچه‌های فنی، کارگران صحنه و سیاهی لشکر روی بارانداز توی آب ایستاده بودند. بارانداز هم چنان پایین می‌رفت. زن‌ها دور من جمع شده بودند و نگاه پرسش‌گونه به من می‌کردند. به لباس نازک ابریشمی خودم نگاه کردم. زن‌ها هم به مال خودشان نگاه کردند. به پایین، به بارانداز نگاه کردیم. آب تا زانوهای مردها بالا آمده بود و آنها دورین‌ها را روی دست بلند کرده بودند. من گفتم:

- گور پدر لباس‌ها، بیاید ما هم بریم.

همه پریدیم پایین روی بارانداز و به مردها پیوستیم. حالا دیگر واقعاً خنده دار شده بود. داد و جیغ و آواز، اگر اجداد نیارچوس فحش‌های یونانی را که علیه آنها و علیه نسل‌های بعدی آنها نثار می‌شد، می‌توانستند بشنوند، توی قبرهایشان می‌لرزیدند. من که حالا دیگر حساب خرج و دخل خوب یاد گرفته بودم، دامنم را تا آن جا که می‌توانستم بالا کشیدم و به زن‌های دیگر هم گفتم که همین کار را بکنند. ما بدون شرم و حیا دامن‌ها را تا کمر بالا نگه داشته بودیم. تونی پرکینز جست و خیز کنان با یک دوربین عکاسی جلوی ما آمد.

- عکس! ببینید که شما کشتی سوراخ‌دار گرفته‌اید. این خودش نشون می‌ده اونها کلاهدارند.

- درست می‌گی. کوربئو<sup>۲</sup> کو؟ کوربئو!

این ژول بود که فریاد می‌زد. کوربئو عکاس ما بود. آن جا بود. او شلپ

شلپ مشغول پس زدن آب بود و دنبال سه پایه دوربینش می گشت. ژول به طرفش رفت و درگوشش فریاد زد که:

- سه پایه را ولش کن. دوربین را تو دستت بگیر.

کوربتو با آن کله کچل و قد بلندش بر فراز سر همه، در آن حالت بلوا می چرخید، خیلی محترمانه پاسخ داد:

- آقای داسین، من توی کارم حرفه‌ای‌ام. من برای این که بتونم در این شرایط نامساعد، عکس‌های قابل قبولی بگیرم به سه پایه‌ام احتیاج دارم.

خلاصه این که کوربتو و تونی دو حلقه فیلم پر کردند. حالا زمانی که ما این عکس‌ها را در اختیار داشتیم. کارخانه کشتی سازی نمی توانست بهانه بیاورد که کشتی باید به آب بیفتد.

آنها کمی پس از آن که زن‌ها هم خودشان را وارد درگیری کردند، از پایین کشیدن بارانداز، صرف نظر کردند. حالا بارانداز را یواش یواش بالا می‌کشانند. با همه مراقبت‌ها و وسواس‌هایی که به خرج داده بودیم، لباس‌هایمان خراب شد.

ما خیس و کثیف اما با سربلندی از آن جا پیاده شدیم. ژول به همه گفت که به خانه بروند، بعداً با تلفن با آنها تماس خواهد گرفت. ولی آقای نوکر باشی ناگهان مثل اجل معلق ظاهر شد و گفت:

- تا زمانی که فیلم‌ها را به ما تحویل ندید، هیچ کسی اجازه خروج از این کارخونه را نداره!

من پیش بینی این کار را می‌کردم، قبل از آن که از بارانداز بیایم پایین من فیلم‌های تونی و کوربتو را گرفتم و قایم کردم. از من نپرسید کجا قایم کردم. اگر زنی بخواهد چیزی را قایم کند، خوب می‌داند که چه طوری آن را با خودش ببرد.

- من عکس‌ها را می‌خوام!

- کدوم عکس ها آقای نوکر باشی؟

- همون عکس هایی که قایم کرده اید.

آن موقع بود که من زدم زیر خنده، چرا که ژول یادش رفته بود که خودش خیس خالی ست و قیافه مضحکی پیدا کرده است. با حالتی رسمی و مبتکرانه هم چون یک جان باریمور<sup>۱</sup> پیروزمند، گفت:

- آقای عزیز، من چیزی ندارم که از شما پنهان کنم، جز نارضایتی ام نسبت

به شما!

نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم تا زمانی که ژول دستش را روی

نوکر باشی بلند کرد و پلیس ژول را تهدید کرد و همکاران پلیس را.

«من چیزی ندارم که پنهان کنم به جز نارضایتی ام». ورد زبان ما شده بود.

از آن زمان به بعد ما صدها بار این اصطلاح را در موارد مختلف به کار

برده ایم. اگر من و ژول دعوا کنیم و دعوا بیخ پیدا کند، معمولاً یکی از ما

همیشه به یاد این می افتد که بگوید «من چیزی ندارم که پنهان کنم». دعوا

خود به خود خاتمه پیدا می کند.

پلیس های بیشتری آمدند. آنها هم تأکید کردند که ما اجازه نداریم

کارخانه را ترک کنیم! پرسیدم که چه کسی قدرتش را دارد که ما را در آن جا

نگه دارد. به این نتیجه رسیده ایم که کارخانه نیارچوس کارخانه ای است که

در آن کشتی های جنگی ساخته می شود. این خبر برای تک تک یونانی های

حاضر تازگی داشت. من از آنها خواستم که توضیح بدهند که ما آیا زندانی

دولتیم یا زندانی نیروی دریایی. ولی آنها توضیحی نداشتند که بدهند فقط

تکرار می کردند که ما تا زمانی که عکس ها را تحویل نداده ایم اجازه نداریم

آن جا را ترک کنیم و ما جواب می دادیم.

- نه.

- حالا که این طوره همین جا باقی می‌مانید.

وحشتناک بود، آن چند ساعتی که وحشیانه اعصاب ما را خرد کردند. چرا جلوی فیلم برداری ما گرفته شد؟ چند تا از بر و بچه‌های فنی برای ما تعریف کردند که آنها با کارگران کارخانه حرف زده‌اند. کارگران از آنها پرسیده بودند که آیا راست است که فیلم‌نامه ما در مورد یک نوع برخورد قهرآمیز با خانواده پادشاه یونان است! ما شوکه شدیم. اصلاً اسمی از خانواده پادشاه یونان در فیلم‌نامه آورده نشده بود، حتی شده به کنایه.

هوا داشت تاریک می‌شد و من خیلی گرسنه بودم. من موفق شدم یواشکی جیم شوم و خودم را به یک باجهٔ تلفن رساندم. به پدرم زنگ زدم. چند ساعت بعد او به همراه یک وکیل آمد. آنها با نوکرباشی و نوچه‌هایش وارد مذاکره شدند. وقتی آنها برگشتند، پلیس اجازه خروج به ما داد. ما در حالی که عکس‌ها را با خود داشتیم، کارخانه را ترک کردیم.

صبح روز بعد آپارتمان ما پر شده بود از خبرنگار و عکاس از رسانه‌های داخلی و خارجی. آن موقع ما در خانه نبودیم. من و ژول توسط وزیر صنایع فرا خوانده شده بودیم. در حضور او بود که ما با توافق نامهٔ انجام شده در مورد فیلم برداری در یونان برخورد کردیم. ما نامه‌ای به او تحویل دادیم مبنی بر این که می‌خواهیم هر چه زودتر به سرکارمان برگردیم. می‌دانستیم که فیلم عکاسی قرار بود تا زمانی که ما برگردیم ظاهر شده باشد و این که چیزهای جالبی برای نمایش داریم. گذشته از آن اگر وزیر بعداً زیر قولش بزند و از حمایت فیلم دست بر دارد، حرف‌های جالبی داشتیم که بیان کنیم. آقای وزیر در حضور ما به جایی تلفن زد:

- شما در اسکرامانگا می‌توانید به همه بگویید که من پشت آقای داسین

ایستاده‌ام.

گوشی را گذاشت.

- شما هم می‌توانید به کارخانه برگردید و فیلم برداری‌تان را ادامه بدهید، ولی...

او تردید کرد.

-... موضوع عکس‌ها؟

ژول گفت:

- من قصد تحویل دادن اونها را ندارم.

وزیر لبخندی زد و گفت:

- من هم همین را فکر می‌کردم. ولی اگر به من قول بدهید که آنها را جایی

چاپ نکنید، کافیه.

- این شرط بازگشت ما به «اسکار مانگا» است؟

- نه، من که به شما گفته بودم که می‌توانید برگردید سر کارت‌تان و فیلم

برداری را شروع کنید. ولی اگر شما عکس را جایی چاپ کنید، درگیری

کوچکی پیش می‌آید. درگیری‌ای که آن وقت حل کردنش زمان می‌برد.

صحنه‌های زیادی دارید که باید در یونان پر شود؟

- نه خیلی زیاد. ما فیلم برداری از صحنه‌های در محیط بسته (خارج) را

توی هفته آینده در پاریس شروع می‌کنیم.

- به تأخیر افتادن برنامه برایتان گران تمام نمی‌شود؟

- خیلی. ما از حالا داریم اجاره استودیو را می‌دیم. ما کادر فنی و کارگر

استخدام کرده‌ایم.

- آها، پس شما تهیه‌کننده هستید و مسئولیت کار همه روی دوش

شماست.

ژول دندان به هم می‌سایید. در درونش شهروند و تهیه‌کننده با هم درگیر

بودند. من درگیری درونی او را درک می‌کردم و می‌دانستم که در درون او چه

می‌گذرد، ولی وقتی دهانش را باز کرد و بست و شروع کرد به بالا و پایین

تکان دادن سرش، به زور جلوی ترکیدن بمب خنده‌ام را گرفته بودم. او هم متوجه حالت من شد و چنان عصبانی به من نگاه کرد که خنده‌ام را فرو خوردم. در حالی که در لحن صدایش ناراضیاتی نسبت به خودش احساس می‌شد گفت:

- وقتی به پاریس رفتیم، تصمیم خود را خواهیم گرفت.

دو روز بعد فیلم برداری ما در اسکارامانگا به پایان رسید، البته همان کشتی سر جایش بود. کارگران کارخانه با ژول مثل یک قهرمان برخورد می‌کردند ولی او خجالت می‌کشید. شهروندی در تضاد با تهیه‌کننده قرار گرفته بود.

«فدرا» به سرنوشت عجیب و غریبی دچار شد. فیلم در کشورهای کاتولیک مذهب خوب فروش رفت اما در کشورهای پروتستان مذهب نه. نمی‌فهمم چرا کاتولیک‌ها خیلی راحت‌تر می‌توانند زنی را که از عشق به ناپسری‌اش دیوانه شده، درک بکنند. من متأسفم که «واریته» تا قبل از این قرن آغاز نشده بود. جالب می‌بود که می‌دانستیم چه طور راسین<sup>۱</sup> و اوری‌پید<sup>۲</sup> در کشورهای پروتستان توانسته است فروش برود. قضاوت شخصی ما در مورد فیلم این بود که ما موفق نشدیم. کاری صادقانه بود، ولی در آخر بر عکس به یک نمایش بورژوازی تبدیل شد تا یک تراژدی.

اتحادیه هنرمندان تلاش کرد برای فیلم موفقیت بیاورد، آنها کلی پول خرج کردند که مرا به «تور» PR در ایالات متحده و اروپا بفرستند. آنها مرا مجهز به لباس‌های زیبا و کلاه‌های زیبا کردند. این کارها اما کسی را به هیجان نینداخت. برعکس، کسی مرا در آن لباس‌های فاخر و زیورآلات دوست نمی‌داشت. در سوئد یک بار من کلاه دیور "Dior" خود را از سر برداشتم و

۱ - "Jean Baptiste Racine" نویسندهٔ درام‌های تراژیک قرن ۱۷ فرانسه.

۲ - "Euripides" شاعر تراژدی‌های آتنی.



موهای ژولیده‌ام روی صورتم ریخت. تماشاچی‌ها برایم دست زدند. فهمیدم چرا. آنها می‌خواستند دختر "یکشنبه‌ها هرگز" را ببینند. حالا آدم با افسوس به خودش می‌گوید که پیش‌نهاد آن مرد "ایلیا به نیویورک می‌رود" هم چندان احمقانه به نظر نمی‌رسید.

این «تور» مرا پاک از پا در آورده بود. آرزو می‌کردم که بتوانم مدت طولانی در لوزان<sup>۱</sup> بمانم. بمانم و استراحت کنم، مطالعه کنم، به سینما بروم، و در محله قدیم شهر در خیابان‌های زیبای آن جا قدری قدم بزنم، اما اول می‌بایست به قولی که به کارل فورمن<sup>۲</sup> مبنی بر بازی در فیلم «پیروزمندان» را داده بودم، عملی کنم. نمی‌دانم چرا این قدر بی‌قرار بودم و افسرده و دل‌تنگ. وزنم کم شده بود. برای اولین بار در زندگی‌ام کمبود انرژی داشتم. می‌ترسیدم که مبادا برای کارل فورمن دچار دردسر شوم. دقیقاً می‌دانستم که او از من چه توقعی دارد. او خیلی واضح همه چیز را برایم شرح داد و این من بودم که کارم خوب پیش نمی‌رفت.

زمانی که دوست پزشک ما، لستر لیپ‌سیچ<sup>۳</sup> عکس ریه‌های مرا دید، چینی به ابروهایش انداخت، دلیلش را فهمیدم. او سه ماه برای من مرخصی نوشت که روی تخت دراز بکشم. من به قسم و آیه‌های دکتر لیپ‌سیچ که در آنها پای هر چه مقدسات بود به میان آورد مبنی بر این که مریضی من چیز چندان مهمی نیست، باور نداشتم. آرام نگرفتم تا این که رنا و مادرم به دیدنم آمدند و تمام آن مدت از کنارم جنب نخوردند. من هرگز، حتی یک روز در زندگی‌ام مریض نشده بودم. تخت برایم مثل زندان بود و مریضی یک شکست و ناکامی. مریضی مرا آزرده کرده بود، مرا حقیر کرده بود. از همه

1- Lausanne

2- Carl Foreman

3- Lester Lipsitch

دور و بری‌هایم نفرت پیدا کرده بودم. امیدوارم که خدا مرا به خاطر دفعاتی که کاسه صبر ژول را لب ریز می‌کردم ببخشد.

بعد از گذشت دو ماه، زمانی که کم‌کم احساس کردم دارم جان می‌گیرم، از زندگی گفتار گونه خودم دست کشیدم. با رنا و آنا ورق بازی می‌کردم. شروع کردم به فکر کردن. کی بود که گفته بود بد نیست که آدم بعضی وقت‌ها پاهایش بشکند، شاید آن موقع وقت داشته باشد کمی فکر کند؟

بعضی وقت‌ها به پیروس فکر می‌کردم. معشوقم پیروس چند سال پیش با دنیا وداع کرد. او بر اثر یک حمله قلبی از پا در آمد. اندوه من سنگین بود، به همان سنگینی که در مرگ پدر بزرگم داشتم. تسلی ناپذیر بودم. تنها چیزی که می‌توانست مرا تسلی بدهد این بود که پیروس و ژول با هم دوست شده بودند. این ژول بود که خبر مرگ پیروس را به من داد. او این خبر را پای تلفن از آتن شنیده بود. آن موقع ما در پاریس زندگی می‌کردیم. توی تخرم دراز کشیده بودم. ژول و آنا با هم وارد اتاق شدند. دیدم که آنها می‌لرزیدند. ژول به من یک قرص آرام‌بخش داد. خیلی عجیب و غریب بود. من قرص را از او گرفتم بدون آن که چیزی پرسم. می‌دانستم که او با خبرهای بدی آمده. گذاشتم به حال خودش باشد و از من پذیرایی کند. او به حرف آمد. اول گریه نکردم. اولین عکس‌العمل من، پوشیدن لباس بود. ژول به من گفت که آخرین هواپیما آن روز به آتن پرواز کرده است. سعی کرد بلیط «چارتر» پیدا کند، ولی هوا خیلی بد بود. بی شک پیروس یکی از دوست‌داشتنی‌ترین آدم‌های آتن بود. چندین هزار نفر در تشییع جنازه او شرکت کردند. زمانی که هواپیمای ما در آتن به زمین نشست، مراسم تدفین به پایان رسیده بود. من به همراه ژول و برادرم اسپيروس به گورستان رفتیم.

بعضی وقت‌ها به پدرم فکر می‌کردم و این که چه قدر عجیب بود که روابط ما در واقع زمانی که من با ژول زندگی مشترک داشتم، عمیق‌تر شده

بود. او هنوز هم دارتانیان<sup>۱</sup> بود، او هنوز هم خوش تیپ بود و از نظر فیزیکی جوان و سرزنده به نظر می‌رسید. اما تمام هم و غم، تمام وقت و نیروی خودش را صرف این کرده بود که یونان به کشوری بهتر برای زیست تبدیل شود. من به Nea همسرش فکر می‌کردم. آنها از روابط زناشویی خیلی خوبی برخوردار بودند. برای همدیگر دوستان خوبی بودند. برای اولین بار به فکرم رسید که باید به طور جدی با ژول ازدواج کنم. قرار بود آزاد شود. همسرش بالاخره راضی به طلاق شده بود. من و ژول هفت سال با هم زندگی کرده بودیم و حتی اگر نمی‌خواستیم با هم ازدواج کنیم، وقت آن رسیده بود که من از پان بخواهم که طلاقم بدهد. بین من و بچه‌های ژول روابط خیلی گرم و دوستانه‌ای شکل گرفته بود. من عاشق همه آنها بودم و در کنار آنها احساس خوشحالی و خوشبختی می‌کردم. آنها می‌دانستند که قرار نیست من و ژول صاحب بچه بشویم. این را من خیلی وقت پیش از آن به آنها گفته بودم برای این که سوءظن آنها را در مورد این که با آمدن یک بچه دیگر موقعیت آنها ممکن است بهم بخورد، بر طرف کنم و به همین خاطر فکر می‌کنم که حرف آنها کاملاً از ته دل بود زمانی که گفتند:

- شما خیلی به هم دیگه می‌آیید. چرا فکر می‌کنید که اگه با هم ازدواج کنید ممکنه رابطه‌تون تغییر کنه؟! -

ولی من بیش از هر چیز به یونان فکر می‌کردم. سعی می‌کردم پیش خودم تجزیه و تحلیل کنم که عشق من به این کشور واقعاً به خاطر چیست. به این خاطر که در آن جا به دنیا آمده بودم؟ به خاطر زیبایی‌اش بود؟ به خاطر دوران کودکی‌ام بود؟ به خاطر پدر بزرگم بود؟ به خاطر دوستانم بود؟ بعضی‌ها به من می‌گفتند که من «شغل» یونانی‌ست و من هم حرف‌شان را رد نمی‌کردم. من پذیرفته بودم که به عنوان یک نوع سفیر غیر رسمی در

سازمان جهانگردان یونان، کار بکنم. من بازاریاب دورگردی بودم که از این کشور به آن کشور سفر می‌کردم و برای مردم آن جا می‌گفتم که اگر نروند و یونان را نبینند نصف عمرشان بر فناست. این خود یک نوع کار بود، یک نوع سرگرمی که مرا ارضا می‌کرد. فیلم «یکشنبه‌ها هرگز» یک وجهه بین‌المللی کسب کرده بود. این فیلم به من شهرت بخشید. پنج جایزه اسکار گرفت. ولی چیزی که مرا بیش از هر چیز خشنود می‌کند، این بود که فیلم باعث شد صدها هزار نفر آدم از یونان دیدن کنند. واقعاً عشق به یک سرزمین یعنی چه؟ واژه میهن پرست. میهن پرستی، پرچم ملی، سرود ملی - جداً حال مرا به هم می‌زند. مفهوم‌هایی که من به آنها اعتقادی ندارم. ولی از نظر احساسی، هر چیز یونانی روی من تأثیر می‌گذارد. وقتی پرچم یونان را می‌بینم، وقتی سرود ملی یونان را می‌شنوم، از ذوق گریه‌ام می‌گیرد.

ژول مشغول کار با یک پروژه فیلم بود که در آن قرار بود سقراط نقش اول را بازی کند. ما کلی در مورد دوران پریکلِس<sup>۱</sup> مطالعه کردیم. من خیلی زود دریافتم که پریکلِس در آن دوران قدیم یک دموکرات به معنی واقعی بوده است. کار بزرگ او غیر قابل تردید بود. ولی فیلم قصد داشت که چهره دیگری نیز از او نشان دهد: امپریالیست وحشی. من شک داشتم که آیا یونان اجازه ساخت چنین فیلمی را خواهد داد یا نه. خندید و گفت که سانسور در دستگاه دموکراسی پریکلِس امری کاملاً غریبه بود، این که پریکلِس توانست شهرهای خارجی را غارت کند و به آتش بکشد و در عین حال اجازه یک اریستوفان<sup>۲</sup> را بدهد. بی‌چاره یونان، خودش کاشف ایده دموکراسی بود، ولی خود هرگز آن را تجربه نکرد. آیا دموکراسی همیشه محکوم به شکست بوده؟ یا همان تعریفی را که «برنارد شاو» در مورد

۱- "Perikles" سیاست‌مدار قرن پنجم پیش از میلاد آتن.

۲- "Aristofanes" شاعر و کمدی‌نویس قرن چهارم و پنجم پیش از میلاد آتنی.

مسیحیت کرده، در مورد دموکراسی هم صدق می‌کند این که: هیچ کس نمی‌تواند ادعا کند که مسیحیت شکست خورده، چرا که مسیحیت هرگز پیاده نشده؟

در طول مدت مریضی‌ام، البته فکرهای ساده‌تری هم داشته‌ام: شخصیت‌م، نقش‌هایی که من واقعاً دوست داشتم آنها را بازی کنم، لباس‌هایی که دوست داشتم بخرم، ولی همیشه فکر و ذکر م روی یونان متمرکز می‌شد. دروغ چرا، همیشه با دیدن پرچم یونان احساساتی می‌شوم، چرا که ما صدها سال زیر پرچم‌های بیگانه زندگی کرده‌ایم و هر وقت سرود ملی مان را می‌شنوم بغض گلویم را می‌گیرد چرا که از الفتریا<sup>۱</sup> (آزادی) حرف می‌زند.

ژول به عنوان تولیدکننده فیلم، بفهمی نفهمی آدمی دو شخصیتی است. او معتقد است که فیلم‌هایی خوبند که چیزی را به آدم یاد می‌دهند، به آدم الهام می‌بخشند، آدم را به اعتراض وا می‌دارند. هم زمان دوست دارد که خنده تماشاگران را هم بشنود. از ساختن فیلم‌هایی که محتوایی جز سرگرم کردن انسان ندارند، لذت می‌برد ولی بعد از آن از کرده خود پشیمان می‌شود. من اصلاً از کار او سر در نمی‌آورم. ما حتی سر این موضوع دعوا مان می‌شود و می‌نشینم ساعت‌ها برای او حرف می‌زنم که فیلم‌های سرگرم‌کننده، به عنوان یک کار اجتماعی، ارزش خودش را دارد. ولی زمانی که ما برای ساختن فیلمی تحت عنوان توپکاپی<sup>۲</sup> به کانستانتینوپولی، باشد (به خاطر شما حالا - استانبول) رفتیم، این حالت او بهتر که هیچی، بدتر هم شد. گذاشتم که او این طور فکر کند که ما این فیلم را فقط به خاطر بدست آوردن پول داریم می‌سازیم. (اتحادیه هنرمندان خیلی مشتاق ساختن فیلم فدرا نبود و به همین خاطر ما دستمزدمان را کمتر از آن حد توافق شده دریافت کرده بودیم). اگر فیلم توپکاپی موفق می‌شد بخشی از سود آن عاید

ما هم می‌شد. افسوس، که سودش چندان زیاد نبود. ولی این طور هم نبود که به نان شب محتاج باشیم، نه. زمانی که کار فیلم برداری را شروع کردیم، به ژول گفتم که عقیده واقعی من چیست. این که او به خاطر علاقه‌ای که به فیلم داشته آن را ساخته است. او به شدت این مسئله را انکار می‌کرد و حتی تا به امروز آن را انکار می‌کند؛ اگرچه کار آن فیلم گرفت. راست این بود که برای اولین بار این من بودم که از ساختن فیلمی خوشم نمی‌آمد. به رغم این که دکتر اعلام کرده بود که حال من کاملاً خوب است، دل‌شوره داشتم و هیچ حال و حوصله بازی در آن نقشی که به من محول شده بود، نداشتم. بعدها، جایزه دوناتللو<sup>۱</sup> را در ایتالیا به خاطر این فیلم به من دادند. من هیچ وقت نفهمیدم به چه خاطر. اما دروغ چرا، من شیفته شهر استانبول - کونستانتینوپولی شدم. یک بار دیگر درس گرفتم که دشمنی بین ملت‌ها چه قدر بی‌ارزش است. با این وجود ما یونانی‌ها از کودکی یاد می‌گیریم که بلغارها و ترک‌ها دشمنان ما هستند. یک حماقت محض، یک حماقت خطرناک! در استانبول ما شاهد بودیم که چه طور یونانی و ترک در کنار هم زندگی مسالمت آمیزی دارند. حتی دیدم که آنها با هم رابطه دوستی دارند. نمونه آن را در قبرس هم شاهد بودم. در نیکوزیا بودم، آن موقع شهر تقسیم شده بود، همه جا نرده و باجه‌های کنترل بود. من و ژول اما اهمیتی به این جو تشنج‌آمیز نمی‌دادیم. ما از یک طرف شهر به سمت دیگر تاب می‌خوردیم. در خیلی موارد پیش می‌آمد که یونانی‌ها از طریق ما به دوستان ترک‌شان در آن طرف نرده‌ها پیام می‌فرستادند و یا این که هدیه کوچکی می‌دادند که ما باید به آن سو تحویل می‌دادیم. مشابه این کار در سمت ترک‌نشینان اتفاق می‌افتاد. یونانی‌ها و ترک‌ها می‌خواستند در کمال صلح و آرامش با هم زندگی بکنند اگر سیاستمداران معتقد نبودند که گرم نگه

داشتن کوره دشمنی به نفع آنهاست.

من دیوانه فیلم گرفتن بودم. من فیلم را به عنوان یک رشته هنری دوست داشتم و عاشق فضای استودیوی فیلم برداری و یا فیلم برداری در محیط آزاد بودم. از سال ۱۹۶۶ تعداد قابل توجهی فیلم بازی کرده بودم. با یک سری از کارگردان‌های خوب همکاری کرده بودم، از آن جمله: لوزی، دسیکا، لارا، باردن و رونالد نیم. من اما دیر شروع کرده بودم و در طول دوران مرضی‌ام دریافتم که به پایان این خط چندان فاصله ندارم. فیلم به آدم‌های تازه نفس احتیاج دارد. من قصد نداشتم که تا آخرین لحظه دو دستی به فیلم بچسبم. می‌خواستم پایان خوشی داشته باشم. بر همین تصمیم بودم تا این که در نقش الکساندرا دل لاگو در "Mario Ploritis" فیلم با ارزشی از تنسی ویلیامز<sup>۱</sup> به نام «پرنده شیرین جوانی» بازی کردم. الکساندرا دل لاگو، ستاره سینمایی بود که داشت کم‌کم پیر می‌شد و از دوربین وحشت داشت. برای او هر تصویر نزدیک هم چون کابوس بود. من هرگز نمی‌خواستم به این مرحله برسیم و فکر می‌کنم که تا شش - هفت سال دیگر از فیلم خدا حافظی می‌کنم و یک تاثیری در آتن برای خودم دست و پا می‌کنم. تماسم را با تئاتر قطع نکرده بودم. از بازی در نمایش‌نامه‌ای به کارگردانی ژول در پاریس و تحت نظارت منتقدین معروف فرانسوی، خیلی راضی بودم، و حالا برایم جالب بود که در «پرنده شیرین جوانی» به همراه «کان» در آتن بازی کنم. من برای زنان تنسی ویلیامز ضعیفم. نمایش‌نامه کار خیلی موفقی بود. آن ذهنیت بدی که احتمالاً در رابطه با پذیرش من، هم چون آغاز کارم در آتن باقی مانده بود زمانی که جمعی از جوانان به دنبال من به پشت صحنه آمدند و گفتند: «ملینا، از پیش ما نرو. تو به یونان تعلق داری.» زدوده شد.

من از ماجرای که دایم پیروس لاپاس<sup>۱</sup> تعریف کرد هم خیلی خوشحال شدم و هم غمگین. دایم در نیروی دریایی، دریاسالار بود. میزبان یک گروه از افسران نیروی دریایی امریکا بود که برای اولین بار به آتن آمده بودند.

- اولین چیزی که شما باید در آتن حتماً ببینید آکروپولیس!

- ما آکروپولیس را می‌خواهیم ببینیم ولی قبل از هر چیز دوست داریم بریم خونه ایلیا را در پیرایوس ببینیم.

خوشحال بودم که یونان ژول را به رسمیت شناخته بود. حتی اداره‌ها و صاحبان صنایع او را تحسین می‌کردند چرا که او باعث تشویق شرکت‌های خارجی شده بود و آنها در یونان فیلم‌های زیادی ساختند. میلیون‌ها دلار عاید کشور کردند. موج گسترده توریست بعد از «یکشنبه‌ها هرگز» بود که به سوی یونان سرازیر شد. ولی چیزی که واقعاً قلب مرا شاد می‌کرد این واقعیت بود که مردم یونان به او عشق می‌ورزیدند. هر جا که می‌رفت مردم او را با اسم کوچک صدامی زدند. به نظر یونانی‌ها تلفظ کردن اسم ژول کار دشواری است و به همین خاطر راننده‌های تاکسی، پیشخدمت‌ها، عابران پیاده، در خیابان‌ها «سلام زیل» می‌گفتند. یک بار در حین یک مسابقه فوتبال در یک استادیوم، زمانی که مردم متوجه حضور ژول می‌شوند، هزاران نفر برایش دست تکان می‌دهند و یک صدا فریاد می‌زدند: زیل - زیل - زیل

شهرت داشتن بعضی وقت‌ها اسباب دردسر هم می‌شود. روزی داشتیم از هتل بیرون می‌آمدیم که دیدیم هزاران نفر دارند به سمت سفارت انگلیس تظاهرات می‌کنند. تظاهرات آنها برای استقلال قبرس بود. رهبر تظاهر کنندگان همین که چشمش به ما افتاد با صدای بلند فریاد زد: ملینا - زیل! آنها عرض خیابان را طی کردند و به سمت ما آمدند و تمام جمعیت دنبال آنها راه



افتادند. ژول جزء آن دسته آدم‌های کله پوکی است که فاقد احساس ترس هستند و تنها چیزی که او را به وحشت می‌اندازد، سیل جمعیت است. یادم می‌آید یک بار در یک استادیوم ورزشی رفته بودیم اتاق رخت‌کنی تا پیروزی یک تیم فوتبال از پیرایوس را به بازیکنان آن تبریک بگوییم. وقتی از رخت‌کن بیرون آمدیم، مردم دوان دوان به سمت ما آمدند و از ما امضا خواستند. ژول به من گفت که به آنها جواب منفی بدهم و این که الان سیل جمعیت دور ما جمع می‌شود. ولی من به حرفش اعتنایی نکردم و شروع کردم به امضا کردن. در عرض مدت کوتاهی دیدم نمی‌توانم نفس بکشم. جمعیت زیاد و زیادتر می‌شدند و همه به سمت من فشار می‌آوردند. وحشت سر تا پای وجودم را فرا گرفته بود. واقعاً فکر می‌کردم که ما همان جا له می‌شویم و از پا در می‌آییم. ژول خنده جنون‌آمیز مرا که دید به ترس و وحشت من پی برد. او با مشت به اطراف می‌کوبید تا فضا را کمی برای من باز کند. آنهایی که نزدیک‌تر بودند فهمیدند قضیه از چه قرار است و بلافاصله به دور ما یک زنجیر محافظ تشکیل دادند. خلاصه با یک مکافات می‌توانستیم از آن مهلکه جان سالم به در ببریم.

ژول وقتی دید تظاهر کنندگان به سمت ما می‌آیند، دست مرا گرفت و پرید سمت یک تاکسی. آنها اما از ما سریع‌تر بودند ولی این بار دور ما جمع نشدند. قبل از این که بدانیم چه اتفاقی افتاده و یا این که چه کاری می‌توانیم بکنیم، آنها ما را روی دست بلند کردند و شروع کردند به شعار دادن: «قبرس را آزاد کنید! ملینا و زیل با ما هستند!». سفارت انگلیس درست رو به روی هتل هیلتون قرار دارد و آنها در حالی که ملینا و زیل را روی شانه‌های خود داشتند به راهشان ادامه دادند. این بار، دیگر خنده من دیوانه وار نبود. هیچ وقت یادم نمی‌رود که ژول در حالی که روی شانه‌های مردم سوار بود. سعی می‌کرد دامن مرا که بالا رفته بود، پایین بکشد.

یونان خیلی تغییر کرده بود. رژیم کارامانلیس که به دنبال قتل لامبراکیس و درگیری با خانواده سلطنتی ضعیف شده بود، نتوانست مدت زیادی دوام بیاورد. کارامانلیس داوطلبانه راهی تبعید سوی فرانسه شد. جانشین او یورگوس پاپاندرئو شد که «حزب مرکز» اش حالا حایز اکثریت بود.

یونان مشغول اصلاحات و ایجاد فضای باز سیاسی شده بود ولی پاپاندرئو تن به یک سری سازش و مصالحه داد. او پذیرفت که اعضای کابینه اش را از بین کسانی انتخاب کند که عمدتاً به پادشاه اعتقاد داشتند. همین کار بعداً منجر به سرنگونی خودش شد. سرمایه دارها و سفارت امریکا ممکن بود بتوانند با یورگوس پاپاندرئو به توافق برسند، اما آنها دشمنی دیرینه‌ای با پسر او، آندراس<sup>۱</sup> داشتند.

آندراس پاپاندرئو به عنوان یکی از برجسته‌ترین اقتصاد دانان امریکایی شهرت چشم‌گیری داشت. زمانی که متیاس<sup>۲</sup> که خودش را کمتر از هیتلر و موسولینی نمی‌دید، خودکامه یونان شد، آندراس جوان بود. اروپا هر چه بیشتر نامهربان شده بود. آندراس در جنبش مقاومت کار می‌کرد تا زمانی که دیگر زندگی در سایه خودکامگی امکان پذیر نبود و موفق شد به ایالات متحده فرار کند. احتمالاً آن شکنجه و آزار و اذیت سختی که توسط دست نشانده‌های متاکساس بر او وارد شد در تصمیم‌گیری او دخالت داشت. آنها او را در یک سلول انفرادی انداختند، شکنجه اش دادند و فکش را شکاندند، از آن جا بود که به فکر رفتن به امریکا افتاد. کم‌کم شهروند امریکا شد. در سال ۱۹۶۵ توانست عهده‌دار پست ریاست دانشکده اقتصاد یکی از بزرگ‌ترین دانشگاه‌های امریکا، دانشگاه کالیفرنیا در برکلی بشود. او کتاب‌های فراوان و با ارزشی در عرصه اقتصاد ملی نوشت. او در بین دانشگاهیان در امریکا، جوان موفقی بود، ولی در عین حال تمام تلاش

خودش را می‌کرد که بتواند به یونان برگردد و در آن جا کار و زندگی کند. اشتباه است که فکر کنیم با روی کار آمدن پدر آندراس به قدرت، آندراس به یونان برگشت. راست این است که او در سال ۱۹۶۱ زمانی که کارامانلیس نخست وزیر بود، برگشت. کارمانلیس توان و شایستگی آندراس را در عرصه اقتصاد ملی، قدر گذاشت و او را به عنوان جانشین احتمالی پدرش قلمداد می‌کردند. این انتصاب مورد خوشایند سیاستمداران دست راستی و امریکایی‌ها نبود و او برکنار شد. اتهامات او، لیست بالا بلندی بود. او جلوی پخش برنامه یونانی رادیو صدای امریکا را که از نظر او برخوردار خصمانه‌ای با موضوع قبرس داشت، گرفته بود. او تصمیم گرفته بود که پول‌هایی را که توسط سازمان سیای امریکا به سازمان امنیت یونان (کیپ) Kyp داده می‌شد توسط رییس شورای مشورتی یونان، کنترل شود. او دستور داد جلوی اطلاعاتی که راجع به موقعیت نظامی در قبرس بود و توسط کیپ در اختیار سیا گذارده می‌شد، گرفته شود. جرم اصلی او اظهار تردید کردن نسبت به وفاداری به ناتو بود. این که او گفته بود که ارتش یونان بیشتر تمایل دارد که وفادار به ناتو باشد تا وفادار به یونان.

در رابطه با موضوع ارتش بود که یورگوس پاپاندرئو سقوط کرد. منظور او اندیشه ساده‌ای بود مبنی بر این که ارتش می‌بایست توسط دولت منتخب یونان اداره بشود و نه توسط کاخ سلطنتی و یا کسی دیگر. اما طولی نکشید که در سراسر یونان پخش شد که خانواده پاپاندرئو و در رأس آنها آندراس سازمانی تحت نام آسپیدا Aspida در درون ارتش تشکیل داده‌اند و این که هدف اصلی آنها بلشویکی کردن ارتش یونان بوده است. مردم ابتدا آن را یک شوخی عجیب و غریب قلمداد کردند ولی یک روز صبح زیبا وقتی از خواب برخاستند و شنیدند که یورگوس پاپاندرئو دیگر نخست وزیر نیست، خنده‌ها به یک باره محو شد. یورگوس پاپاندرئو از شاه کنستانتین خواسته

بود که وزیر دفاع را برکنار کند. او آقای بود به نام گاروفالیس<sup>۱</sup> که توسط شخص پاپاندرئو و در جهت خوش خدمتی به راست به این سمت برگزیده شده بود. او تقاضای برکناری گاروفالیس را کرد و تصمیم گرفت خودش پست او را عهده‌دار شود. کنستانتین سرپیچی کرد. پاپاندرئو تهدید به استعفا کرد. کنستانتین هم دقیقاً همین را می‌خواست. او طوری عمل کرد که انگار تهدید عملی شده و رسماً به ملت اعلام کرد که پاپاندرئو دیگر نخست وزیر کشور نیست.

این موضوع آشوب‌های زیادی به همراه داشت. پادشاه خواستار یک وزیر اطلاعات شد. مورد استقبال مردم قرار نگرفت - سقوط کرد. یکی دیگر باز سقوط کرد. باز یکی دیگر که منجر به نخست وزیری استفانو پولوس<sup>۲</sup> شد. کسی که چهره‌اش بیانگر حالش بود. او چهره‌ای مرموز داشت و به همین خاطر به او لقب بودا داده بودند. دولت «بودا» از اکثریت قاطعی برخوردار بود؟! - فقط یک رأی. موج گسترده تظاهرات که در سراسر یونان برپا بود، ضرورت انتخابات مجدد در یونان را اجتناب ناپذیر کرده بود. همه از این خواست پشتیبانی می‌کردند. حتی سفارت امریکا، و این که یورگوس پاپاندرئو باید بار دیگر به قدرت برگردد.

در آن حال و هوا بود که من در یک مهمانی به مردی که در نزدیکی ما نشسته بود، معرفی شدم.

- ملینا، این نیکوس فارماکیس<sup>۳</sup> است.

اسمش برایم آشنا بود، او یکی از بدنام ترین دست راستی‌های افراطی بود. من به سمت او چرخیدم و گفتم:  
- من هیچ خوشم نمی‌آد با یک فاشیست کثیف سلام علیک کنم.

-ملینا، من از این که فاشیستم هیچ ابایی ندارم. فعلاً مد روزه، چرا شما به ما نمی پیوندی؟ فرداست که قدرت را به دست بگیریم.  
با خودم فکر کردم: چه احمقی؟! ولی در واقع این من بودم که احمق بودم.  
آوریل سال بعد در نیویورک به فکر احمقانه خودم رسیدم. نصف شب بود که زنگ تلفن به صدا درآمد. صدای مانوس حاجی تاکیس بود:  
-ملینا، اونها کودتا کردند. ارتش قدرت را در یونان به دست گرفته.

\* \* \*

## ۱۵

هرگز فکرش را هم نمی‌کردم که روزی بخواهم در یک کمدی موزیکال در نیویورک بازی کنم. ولی کردم و آن هم به این خاطر بود که ژول می‌خواست حدود یک سال از دست من خلاص شود. بله، نه این ته دام! از دست من خلاص بشود - او می‌خواست فقط کمی مرا به حال خود رها کند. مدت‌ها در فکر تهیه فیلمی بود که در آن نمی‌توانست به من نقشی بدهد. رنگ پوست من مناسب نبود. مثل خیلی از امریکایی‌های دیگر معتقد بود که شرایط برای سیاهان در ایالات متحده دل‌خراش است. می‌خواست فیلمی بسازد که بازیگرانش همه سیاهپوست بودند. مشکل او این بود که نمی‌دانست با من چه کار کند. بالاخره یک راه حل به ذهنش رسید؛ البته نه بهترین راه حل - ولی به هر حال یک راه حل بود. از زمانی که فیلم «یکشنبه‌ها هرگز» به نمایش در آمده بود، یک تولیدکننده در نیویورک تصمیم گرفته بود که ما این فیلم را به صورت کمدی موزیکال که در برادوی جریان خواهد داشت، بازسازی کنیم. از من خواست که در آن بازی کنم و ژول هم کارگردانی آن را به عهده بگیرد. پروژه چندین سال در سطح طرح باقی مانده بود. حالا ژول به شکل ریاکارانه‌ای توضیح می‌داد که چه طور شور و شوق مانوس حاجی‌تاکیس در نوشتن آهنگ‌های جدید فروکش کرده و این که جو داریون<sup>۱</sup> بعد از موفقیتش در مانچا<sup>۲</sup> استعدادش در ساختن متن ترانه شکوفا

تسده است. به ژول گفتم که او نمی‌تواند مرا با این حرف‌ها قریب دهد. ولی این که من بخواهم کم‌دی موزیکال او را اجرا کنم حرفی نیست ولی بی وجدان است اگر بخواهد مرا بیش از یک سال از یونان جدا نکند.

الان که دارم این را می‌نویسم سال ۱۹۷۰ است. از آن تابستانی که من در یونان بودم چهار سال و نیم می‌گذرد و آن سال خداوند چه تابستان زیبایی را در اسپت‌سای نصیب ما کرد. ما در یک خانه زیبا در کنار ساحل اقامت گزیدیم. آن جا بود که تدارک کم‌دی موزیکال را چیدیم. مانوس به آن جا آمد و جو داریون هم همین طور. سخت کار کردیم، ولی برای شنا کردن، فایق سواری و قاطر سواری در جنگل هم وقت گذاشتیم.

مادرم هم آمد و پیش ما ماند، بعداً پدرم به همراه زنش «نئا» هم برای دیدن ما آمدند. نئا خیلی خوشگل بود. قد بلند بود و دل ربا. او چهره‌ای با وقار داشت. این او بود که می‌بایست فدرا را بازی کند. بار اول که او را در اسپت‌سای دیدم، خیلی کوچک بودم. او از یک جاده سربالایی از ساحل بر می‌گشت، لباس سفیدی تنش بود و کلاه حصیری زیبایی به سر داشت. آفتاب از لا به لای سوراخ‌های کلاه حصیری به شکل نقطه روی صورت او می‌تابید و خال‌های طلایی بر سر و صورتش بر جا می‌گذاشت. مادرم در گوشم گفت:

- این خانم رو می‌بینی، این همون خانم نئا خوشگله‌ست.

شاید اگر او می‌دانست که این «خانم نئا خوشگله» روزی زن بابای من خواهد شد. این قدر با آب و تاب از او حرف نمی‌زد.

و اما پدرم؟ او مثل همیشه دارتانیان بود. خوش تیپ مثل همیشه. او اصلاً این گونه زاده شده بود. حالتش بی‌نظیر بود - شق و رق و مغرور درست مثل شوالیه‌ها، دخترهای خوشگل به او چشمک‌های عاشقانه می‌زدند و برایش

عشوه می آمدند. از این کار بیش از حد لذت می برد. من و نئا هم هم چنین. او و ژول با هم دوستان خوبی شده بودند، اگرچه در بازی یونانی تاولی<sup>۱</sup> همیشه از این امریکایی شکست می خورد و تحقیر می شد.

در عرصه مسائل سیاسی اما پدرم بیشتر به چپ تمایل داشت. او از طرف ادا Eda که یک ائتلاف مترقیانه‌ای بود به نمایندگی مجلس انتخاب شد. از نظر من کار جالبی بود. طبعاً مطبوعات دست راستی او را کمونیست می نامیدند، امری که هرگز حقیقت نداشت. آنها کار را به آن جا کشانده بودند که به مهمانانی که قرار بود به حضور پادشاه کنستانتین برسند، فقط به این خاطر که دختر استاماتیس مرکوری کمونیست - هنرپیشه بد نام ملینا مرکوری نیز، به آن جا دعوت شده بود، فحش داده و بد و بی راه گفته بودند. آره، من هم به آن مراسم دعوت شده بودم. کلو سراد<sup>۲</sup> خیلی دوستانه از من استقبال کرد. مخصوصاً از آن جهت که در یک فیلم مستند یک ساعته‌ای برای تلویزیون امریکا بازی داشتم. این فیلم توسط گروهی ساخته شده بود که قبل از آن «الیزابت تیلور لندن» و «سوفیالورن رم» را ساخته بودند و از من خواستند که «ملینای آتن» را بازی کنم و من با آغوش باز قبول کردم. این فیلم در آتن، کورینت<sup>۳</sup>، دلفی و در جزایر ساخته شد. موسیقی زیبای متن فیلم کار آهنگ ساز جوان و با استعداد: استاورس خاراکوس<sup>۴</sup> بود. او خیلی جوان و لاغر بود. کار او در حد کارهای تئودوراکیس و حاجی تاکیس بود. مردم این سه نفر را به اسم: درازه - پهنه - ریزه صدا می زدند. فیلم مستند تکثیر انبوه شد و من در دسترس دفترهای توریستی قرار گرفتم. شاید به همین خاطر بود که مرا آن روز دعوت کردند. در هر حال فکر می کنم کاری چاپلوسانه بود.

1- Tavli

2- Kolosrad

3- Korient

4- Stavros Xarhacos



تصمیم گرفته بودم که خودم را خوشگل کنم. رفتم پیش آرایش‌گر. آن جا که از ما بهتران می‌روند:

عده‌ای در یک ردیف طولانی زیر مو خشک کن نشسته بودند. همه آنها زنان بانک‌دارها و یا صاحبان کشتی بودند. یک اتصالی در برق ممکن بود نیم میلیون نفر در یونان رابه مردان بیوه تبدیل کند. همه به من مودیانه لبخند می‌زدند. یکی از آنها آن قدر مهربان بود که دوستانه در گوشم گفت که برای مهمانی پادشاه آدم خودش را چه طور باید درست کند. بدون شک من به چنین دستور عملی نیاز داشتم. من با چنین نشست و برخاست‌های مؤدبانه عادت نداشتم.

زمانی که کنستانتین هنوز شاهزاده بود یک بار بعد از پایان نمایش، در پشت صحنه به دیدار ما آمد. صبح روز بعد روزنامه‌ها عکسی از ما چاپ کردند که در آن هنرپیشه‌ای نشسته بود و شاهزاده ایستاده. من نامه‌های زیادی دریافت کردم که در آن از شیوه برخورد من شدیداً انتقاد کرده بودند. در موقعیت دیگری، اجرای نمایش «پیروزمندان» بود در حضور خانواده سلطنتی در لندن، در آن جا واقعاً خوب برخورد کردم. در آن جا ردیف طویلی از ستارگان سینما به صف ایستاده بودند و ملکه الیزابت با یک یک آنها دست می‌داد و احوال‌پرسی می‌کرد، در کمال نزاکت و احترام، من فکر می‌کنم که او برخورد خیلی پسندیده‌ای داشت ولی می‌دانستم که اگر سعی کنم جلوی او کوچک نوازی کنم، کار را خراب می‌کنم. بعد از آن که دیدم عده‌ای از ستارگان سینما کمی تعظیم کردند و دست دادند، تا اندازه‌ای قدرت گرفتم و فکر می‌کردم از پس این کار بر می‌آیم ولی وقتی علیاحضرت جلوی من رسید، نا خود آگاه خودم را گم کردم. دست راستم چوب شده بود و دست چپم رفت بالا، بالای بالا، خدا می‌داند چرا. خدایی بود که انگشت‌های من راست نرفت توی چشم‌های علیاحضرت ملکه.

حالا برای شرف‌یابی خودم را خوب ساخته بودم. دوست داشتنی بودم و خانم، و الگویی از نزاکت. هیچ جای ایراد برای کسی باقی نگذاشته بودم، ولی زمانی که پادشاه از من تقاضای رقص کرد تمام لب‌خندهای زیرکانه به یک باره بر لب‌ها ماسید. عکاس‌ها جلو پریدند و چپ و راست و دیوانه وار فلاش می‌زدند. یکی از همراهان شاه دستور داد که تمام فیلم‌ها باید از بین برود ولی بعضی از عکاس‌ها توانستند زودی جیم شوند. عکس‌ها به مانند موضوع برکناری ما، صفحه‌های اول روزنامه‌ها را در روز بعد پر کردند. وقتی کنستانتین مجلس ضیافت را ترک کرد خطاب به من گفت:

- موفق باشی، ملینا.

من هم در جوابش گفتم:

- هم چنین شما! اعلی حضرت.

این تنها چیزی بود که من گفتم. ولی خیلی از آن‌هایی که در آن جا حضور داشتند قسم خوردند که من گفته‌ام: «پرواضح است». چنین کلامی از طرف من حقیقت نداشت. دروغ چرا، این توی فکرم بود ولی به زبان نیاوردم. در تئاتر ما یاد می‌گیریم که آن چه را در متن می‌آید بگوییم ولی آن طور که منظور را برسانیم بازی کنیم. امکان ندارد طرز بیان من از نوع بهترین‌ها نبوده باشد.

آن سال کنفرانس بین‌المللی بیوشیمی در اسپت‌سایبی برگزار شد. پول‌دارهای ساکن اسپت‌سایبی به خاطر حضور آن همه شخصیت‌هایی که جایزه نوبل گرفته بودند، به جنب و جوش افتاده بودند و برای دعوت اعضای کنفرانس به شام بین‌شان رقابت شدیدی بود. یکی از کسانی که خیلی معروف بود، جیم واتسون<sup>۱</sup> امریکایی بود که به خاطر کشف جدید در

عرسه ژنیک بجایزه نویل گرفته بود. خاسم‌های حاضر شاخ در آورده بودند وقتی از ما به عنوان آدم‌های تئاتر اسم برده بود. من و جیم خیلی زود با هم دوست شدیم. مرد جذابی بود و در عین رک‌گویی، خجالتی هم بود. از دید من او تمام خصوصیت‌های یک مرد امریکایی را یک جا در خود داشت. آدم کم‌بکاری بود. آرام و فرار نداشت. حالت تهاجمی داشت. مترقی بود. مثل هر مرد امریکایی دیگر از جذبه مردانه خاصی برخوردار بود. جذبه‌ای که حتی تا سمن هشتاد سالگی نیز در آنها دیده می‌شود. جیم ساعت‌ها در مورد نارش حرف می‌زد. چنان با شور و حرارت در این مورد حرف می‌زد که من برأت نمی‌کردم به او بگویم که از حرف‌های او همان قدر می‌فهمم که از زبان چینی. در میان چیزهایی که از آنها سر در نمی‌آورم، یکی همین مفروضه‌های علمی است. فقط این را می‌دانم که  $H_2O$  فرمول آب است. بیش از این سواد علمی ندارم. حالا مانده بودم که با این بی‌سوادم چه طور می‌توانم سرف او را بفهمم. من سراپا گوش شده بودم و او در نمی‌یافت که از این بابت چه قدر من ناوانم. من ناوان زیادی از بابت بزدلی‌ام پرداختم. یک روز صبح بود که در زد. توی دستش یک دست نوشته بود. تازه کتابش را به پایان رسانده بود «ماریچ دو لایی». او می‌خواست که من اولین کسی باشم که کارش را می‌خوانم. من هم خوشحال بودم و هم راضی. با شور و شوق کتاب را ورق زدم. مثل این بود که بخواهی از دیوار سنگی عبور کنی. دروغ چپرا، هیپنوزی ازش نفهمیدم؛ از آن مطالب بالا بلند و اشکال و تصاویر علمی که مغز مرا از کار انداخته بود. برایم امکان نداشت از چیزی سر در بیاورم. زول به همراه مانوس و «چو دارین» غرق در کار خودش بود. از این جناح امکان گرفتن کوچک‌ترین ذمکی در کار نبود. واسیلیس واسیلیکوس به همراه زن امریکایی‌اش «سی می» آمده بود بازدید. از می می‌خواستم که دست نوشته را برایم بخوانند. او هم خواند. او دنبال مطالبی توی کتاب

می‌گشت که فهم آن برای من امکان‌پذیر باشد. خوب، با چنین تمهیداتی من به ملاقات جیم رفتم و سعی کردم ماسکی که بر چهره زده بودم خوب نگهش دارم. ولی طولی نکشید که او پی برد که من از این بابت چند مرده حلاجم. من او را همیشه به خاطر جوانمردی‌اش، به خاطر این که به موقع مرا از آن مخمصه نجات داده و بحث رابه مسائل دیگر کشانده بود، دوست دارم.

حتی واسیلیس واسیلیکوس هم به تازگی نوشتن کتابی را به پایان رسانده بود. ولی این کتاب، کتابی بود که من از آن سر در می‌آوردم. کتاب راجع به قتل لامبراکیس بود. او تصمیم گرفته بود که اسم کتاب را "Z" بگذارد. غافل از این که یک سال بعد به اجبار از کشور فرار می‌کند و کتابش به فیلمی معروف و موفق در می‌آید. واسیلیکیوس در میان نویسندگان جوان یونان یکی از موفق‌ترین و مترقی‌ترین آنها بود. او خوراک مهمان داران زن اسپتسایبی هم بود. از آن جا که او در بازی معروف یونانی Placa قهرمان بود، به همه دعوت‌هایی که از او می‌شد جواب مثبت می‌داد. بازی خطرناکی ست، هم سرعت می‌خواهد و هم بی‌رحمی. موضوع، موضوع فریب دادن مردم است، این که چیزهایی را به آنها بیاورانی، هر چه احمقانه‌تر بهتر. زمانی که طرف مقابل به طور کامل مهملاتت را باور کرد، آن موقع آدم بازی را برده است. قهرمان این بازی برادرم اسپيروس است. واسیلیس در رده دوم بود. او از آن جا شروع می‌کرد که مهمان دارانش را فسیل‌های سیاسی می‌نامید. وقتی که خوب سر به سر آنها می‌گذاشت، به شرح زنده‌ای از روزی در آینده نزدیک می‌پرداخت که در آن روز الاغ‌های اسپتسایبی کالسکه‌های جلادها را به مکانی می‌برند که در آن جا مردم خشمگین منتظرند تا حساب آنها را کف دستشان بگذارند. او با چهره‌ای کاملاً بی‌روح توصیف وحشتناکی از گیوتین ساختگی و هیأت داوری متشکل از زنان بیوه ماهی‌گیران می‌دهد که از طریق

سوراخ ماسک‌های سیاه خود به آن خیره شده‌اند. وقتی حاضرین به طور کامل باورش‌شان می‌شد، جماعت را دست می‌انداخت و اعلام می‌کرد که بازی را برده است.

در بازی «پلاکا» همیشه باید شروع بازی را اعلام کرد و گرنه قبول نیست. حالا با این وجود خیلی عجیب است که آدم چه زود فراموش می‌کند که این فقط یک بازی است. موضوع جالب توجه برای بازی پلاکا در آن تابستان در اسپتسایبی همیشه سیاست بود. نا آرامی‌ها و دغدغه‌هایی که حاصل برخوردهای و درگیری سیاسی در یونان بود و همه چیز را تحت شعاع خود قرار داده بود.

ما، بحث پیرامون سیاست، برندهٔ جایزه نوبل و نویسندهٔ جوان و سرشناس را با دیدن قایقی که در بندر استپ‌سایبی پهلو گرفت و از درون آن گرتا گاربو<sup>۱</sup> بیرون آمد، پاک به بوتهٔ فراموشی سپردیم. من همیشه در زندگی‌ام به او علاقه داشته‌ام. در تمام طول عمرم عاشق او بوده‌ام. او از نظر زیبایی محشر است. در هنرمندی محشر است، در افسون‌گری محشر است. در یک کلام این که او بزرگ‌ترین هنرپیشه زن در جهان است. جاذبهٔ «فیزیکی» یک زن به زن دیگر چیزی است که من در مبحث کاملاً روشن‌فکری آن را می‌توانم درک کنم. سافو<sup>۲</sup> مال جزایر ما بوده. می‌گویند او زیبا بوده است ولی من چیزی زیاد از او نمی‌دانم. در زیبایی گاربو را می‌شناسم و بس. این را نیز خوب می‌دانم که او فرای جنسیت قرار گرفته است. زمانی که صحبت از گاربو می‌شود، مردها که جای خود دارند حتی زنها و بچه‌ها هم، عکس‌العمل جنسی از خود نشان می‌دهند. مفهوم سکس به تمام معنی در ذات او است.

قایق از آن دوست خوبی به نام سسیل دو روتشیلد<sup>۱</sup> بود، او ما را برای دیدن گاربو به قایق خودش دعوت کرد. شوکه شده بودم. هم هیجان زده شده بودم و هم ترسیده بودم. شبی را به خاطر آوردم که ژول مرا به همراه دخترانش ریکی و ژول کوچولو به دیدن چارلی چاپلین برده بود. هم من و هم ریکی آن قدر هیجان زده بودیم که در بین راه زمانی که اتومبیل ما از یک سر بالایی بالا می‌رفت. از ژول خواستیم که دور بزند و ما را بگیرداند و این که بهانه‌ای پیدا کنیم و معذرت خواهی کنیم و قرار را به روز دیگر بیندازیم. او البته به راه خودش ادامه داد ولی فهمید که ما از هیجان چه قدر دست و بالمان می‌لرزد. وقتی او زنگ در را به صدا در آورد، از شما چه پنهان، هر دوی ما: هم من و هم ریکی شلووارهایمان را خیس کرده بودیم.

و حالا او با لبخند گاربویی‌اش از ما استقبال کرد. همان لب‌خندی که آدم را مبهوت زیبایی‌اش می‌کند و آن نقش ساده‌ای از اندوه که به لب‌خندش، مفهومی درونی می‌بخشید. شنیدم که ژول می‌گفت:

- نمی‌تونی بگی مرا به یاد نمی‌آری؟

ژول خیلی سال پیش او را جایی دیده بود و خاطرات جالب در مورد او را صدها بار برایم تعریف کرده بود. ژول هر چه نشانی می‌داد که شاید گاربو او را به خاطر بیاورد فایده نمی‌بخشید، پاک احساساتی شده بود. حاضرم قسم بخورم که این‌ها همه از روی حسادت بود، چون که گاربو بیشتر به من توجه داشت تا به او. او عینک دودی به چشم داشت. نفهمیدم چه طور جرأت کردم به او بگویم که عینکش را بردارد تا من چشم‌هایش را ببینم. در فیلم «بافت رنگارنگ» که او بازی کرده بود، یک بار او جلوی آینه می‌نشیند و به شکل بی‌نظیر و زیبایی، دستار را از دور سرش باز می‌کند. این تصویر زیبا را من هرگز نمی‌توانم فراموش کنم. حالا با چنین حرکت زیبایی، دستش را بلند

کرد و عینک را از روی چشم‌هایش به آرامی برداشت و آن جفت چشم‌های زیبا به من لب‌خند زدند. یک تصویر دیگری از او جلوی چشمم آمد. در کوریسکا<sup>۱</sup> خلیج کوچکی که در کنار شهری به اسم پورتو<sup>۲</sup> قرار دارد. این خلیج در محاصره تخته سنگ‌های قرمزی قرار دارد که از دریا سر بیرون آورده‌اند. در ده کیلومتری شهر پورتو روستایی قرار دارد به اسم آتا و من هر شب شاهد مراسم بی‌نظیر و با شکوه بودم. صدها نفر آدم از آبادی آتا سرازیر می‌شدند و می‌آمدند آن جا و روی این تخته سنگ‌ها و یا روی صندلی‌های کوچک تاشو می‌نشستند تا شاهد غروب خورشید باشند. زمانی که خورشید هم سطح آب می‌شد. سنگ‌ها در دریا به رنگ سرخ آتشی در می‌آمدند و کم‌کم به طلایی می‌زدند. زمانی که خورشید در آب فرو می‌رفت رنگ‌های قرمز و طلایی را با خودش به دریا می‌برد. در آن لحظه تمام مردم ساکن آتا دست می‌زدند. مثل این بود که برای خدا دست می‌زدند. مشخصه بارز هنر در تئاتر یونان قدیم ما، یکی بازی‌گری بود و دیگر دین‌داری. وقتی تاریکی سایه می‌گسترده مردم از گردنه پر پیچ و خم آتا بر می‌گشتند.

وقتی گاربو آن حرکت ساده برداشتن عینک را انجام داد من به یاد آن تصویر افتادم. اگر از بابت این تصاویر کمی از خود بی‌خود می‌شوم دست خودم نیست. من دست نمی‌زنم و احساساتم را بروز نمی‌دهم و آن هم فقط به این خاطر است که شهادت این کار را ندارم، همین و بس.

روز بعد ما در حیاط یک تاورنا به خاطر او جشنی برپا کردیم. موسیقی بوزوکی هرگز به آن خوبی نواخته نشده بود. بعد از آن که گاربو چند بار دیگر در گوشی به او - ژول، چیزهایی گفت، ژول بار دیگر جان گرفت. همه آن شب کیف کردند. همه به سیم آخر زده بودند. طولی نکشید که کف حیاط پر

از شیشه خرده شد. ماهی‌گیران استپ‌سایی برای او رقصیدند و او لذت می‌برد. از من خواست تا برایش برقصم. بدون این که اهمیت بدهم که پاهایم برهنه است شروع کردم به رقصیدن. اوج کار زمانی بود که جو موسیقی او را گرفت و او اولین گیل‌اس‌اش را به زمین زد. جشن به اوج خود رسیده بود. بشقاب و لیوان بود که از هر میز به وسط پرت می‌شد. زول پرید توی آشپزخانه و با یک دسته بشقاب برگشت. گاریو همه آنها را یکی یکی خرد کرد. این بار من به همراه دیگران دست زدم.

قبل از آن که گاریو به کشتی برگردد ما برایش ترانه‌های یونانی خواندیم. ترانه‌های ما به دلش نشست بود. زمانی که ترانه کایموس<sup>۱</sup>، کار معروفی از میکس تئودروکیس را خواندیم به گریه افتاد. ما بار دیگر ترانه را از سر گرفتیم تا او زمانی که داشت از قایق بیرون می‌آمد و سوار کشتی می‌شد، بشنود.

من نمی‌دانم کی می‌شود که بار دیگر یونان را ببینم. نمی‌دانم تا چه مدت باید از آن جا دور باشیم. هر چه این مدت انتظار طولانی‌تر شود بیشتر احساس می‌کنم که دارم از پا در می‌آیم. شاید تنها یونانی‌ها باشند که بتوانند منظور مرا بفهمند وقتی می‌گویم که تبعید بدتر از هر چیز است. زمانی که ماه قرص کامل است، من بیش از هر زمان دیگر دچار افسردگی می‌شوم. هیچ جا را نمی‌شود با آتن مقایسه کرد، با دلفی و یاروستایی در دل یک جزیره در یونان مقایسه کرد زمانی که ماه قرص کامل است. آن موقع است که بهانه می‌گیرم:

- می‌خواهم به وطنم برگردم!

می‌خواهم با اولین و بهترین هوایما به آتن برگردم و برای کسی که برای حرف‌های من گوش شنوایی دارد بگویم که من معذرت می‌خواهم، من از



تمام گفته‌ها و کرده‌هایم علیه خونت پشیمانم و عذر می‌خواهم و این که با کمال میل حاضرم که مرا تحقیر کنید حتی مرا به زندان بیندازید، خواهش می‌کنم فقط اجازه دهید تا من یک بار دیگر یونان را ببینم. بعد با خود می‌گویم: معلوم است که آنها به من اجازه می‌دهند و این که حتی با من کاری نخواهند داشت و از من استفاده خواهند برد و به این طریق سخاوت مندی خود را به رخ خواهند کشید. آن موقع است که دندان به هم می‌سایم و دنبال دشنام‌های جدید می‌گردم تا عقده‌هایم را نسبت به سرهنگ‌ها خالی کنم. من رؤیاهای روزانه دیگری هم دارم: یک برگشت مخفیانه، همکاری با جنبش مقاومت، کار قهرمانانه. بعد به بلندی قدم فکر می‌کنم. این که من قدبلندتر از آن هستم که بتوانم در میان زنان یونانی خودم را پنهان کنم. این که من گاو پیشانی سفیدم. این که هر جا بروم مرا می‌شناسند و هر طور شده به چنگ می‌افتم و با مرگ فجیعی به قتل می‌رسم.

هر چه بیشتر از یونان دور می‌مانم. بیشتر سعی می‌کنم خاطرات زیبای آن سال تابستان در استپ‌سایبی را در ذهن نگه دارم. بعضی وقت‌ها این خاطرات به من انرژی می‌بخشند و بعضی وقت‌ها از دل‌تنگی گریه می‌کنم. قبل از این که راهی نیویورک شوم، پان بالاخره از من تقاضای طلاق کرد و من و ژول در لوزان ازدواج کردیم. از این بابت کمی خجالت می‌کشیدیم. آخر ما ده سال بود که با هم دیگر زندگی مشترک داشتیم. ولی خودمان به عمد نشان می‌دادیم که ما زن و شوهریم آن هم به خاطر دلایل مشخص. یکی به خاطر مادرم و دیگر این که خیلی از هتل‌ها در امریکا اگر می‌دیدند که ما زن و شوهر نیستیم با آدم خیلی سرد برخورد می‌کردند.

ما نیاز نداشتیم که اسممان را در دفتر هتلی بنویسیم. کر میت بلوم‌گاردن<sup>۱</sup> تهیه‌کننده فیلم ما، یک هدیه بی نظیر برای ما سوغات آورد - یک آپارتمان

زیبا، مشرف بر پارک مرکزی و خیابان پنجاه و نه، در یک آسمان خراش. فکر کرده بودم که خاطره شهیدی بزرگ را برای ژول بازگو کنم، ولی او هیچ فرصتی برای دل تنگی وطن به من نمی داد. در بین یونانی های مقیم امریکا او به دنبال نقش هایی برای فیلم موزیکال می گشت و سخت درگیر بود. دسپو<sup>۱</sup> را از آتن آورده بود و تیتوس<sup>۲</sup> را از وندیس<sup>۳</sup> و یک بازیگر خوب و جوان یونانی به اسم نیکوس کورکویوس<sup>۴</sup>. نیکوس همسر و بچه نوزادش را هم با خود آورده بود. آنجلیکی<sup>۵</sup> البته آن جا بود و بلافاصله آنا هم به دنبالش آمد. تونی آلدريج<sup>۶</sup> که لباس های ما را تهیه کرده بود نیز متولد آتن بود. ما بر و بچه های یونانی، دور پیانو جمع شده بودیم و به آهنگ های جدید مانوس حاجی تاکیس گوش می دادیم.

مانوس سرش را بلند کرد و پرسید:

من در منهن هستم یا توی پیرایوس؟

کنسول یونان در نیویورک به خاطر کارمان از ما دعوت به عمل آورد. همین کار را الکساندر ماتساس<sup>۷</sup> سفیر یونان در امریکا، در واشنگتن تکرار کرد. البته خیلی از امریکایی ها هم دعوت شدند، همین طور خیلی از یونانی ها. هنوز موقعیت های زیادی برایم پیش نیامده بود که انگلیسی ام را تقویت کنم. در مهمانی در واشنگتن خیلی به ما خوش گذشت. صدها نفر آدم دعوت شده بودند و ما می بایست خودمان را به تک تک آنها معرفی می کردیم. ژول به یاد یک بازی افتاد که ویلیام فالکنز در آتن به ما یاد داده بود: خانم Q خوره معروف جشن ها. موفق شده بود نویسنده بزرگ را به عنوان مهمان در جشنی با خود همراه کند. او نویسنده را کنار شومینه نشاند و مهمان ها را یکی یکی با خود می برد جلو و به او معرفی می کرد. این مراسم

1- Despo

4- Nikos Kourkovios

6- Theoni Aldredge

2- Titos

5- Angeliki

7- Alexandr Matsas

3- Wandis

یک ساعت به درازا کشید. برای این که مراسم کسل کننده نباشد فالکنز مقدار زیادی ویسکی نوشید و به تشریح تئوری اش پرداخت، طوری که کمتر کسی آن را به مثابه معرفی قلمداد کرد. او هر چه به فکرش می رسید بر زبان می آورد و حرف هایش را کمی به شکل مبهم به زبان می آورد.

- روز به خیر خانم چوپان.

- جالب است که آدم تب و لرز بگیره، آقای تالیران!<sup>۱</sup>  
تاری<sup>۲</sup> در آتش، الیزا.

و هر بار لب خندی از روی احترام و «روز به خیر»ی به عنوان پاسخ می شنید.

ژول تصمیم گرفت که این بازی را در این جا در مراسم جشن اجرا کند. مهمانی که وارد می شد ابتدا مورد استقبال سفیر و همسر سفیر قرار می گرفت و سپس به ما معرفی می شد. من او را به ژول که در سمت چپ من ایستاده بود معرفی می کردم و ژول او را به مانوس حاجی تاکیس معرفی می کرد که در سمت چپ ژول قرار داشت. کار بر همین منوال پیش رفت: سفیر گفت: «روز به خیر آقای اسمیت. آقای اسمیت ایشان ملینا مرکوری است.» بعد من گفتم: «آقای اسمیت، ایشان آقای داسین هستند» و ژول گفت: «جناب، ایشان آقای وردی<sup>۳</sup> هستند.» «خانم، ایشان آقای دونیزتی<sup>۴</sup> هستند.» «جناب، ایشان آقای ویوالدی<sup>۵</sup> هستند.» مانوس لگدی به ساق پای طراح این بازی - ژول زد. ولی ژول از رو نرفت. «آقای براون<sup>۶</sup>، ایشان آقای برامس<sup>۷</sup> هستند.» ولی او دست مزدش را گرفت وقتی گفت: «جناب، ایشان دبوسی<sup>۸</sup> هستند.» و آقایی که معرفی شده بود با صدای بلند گفت: «خیلی

1- Talleyrand

4- Donizetti

6- Brown

8- Debussy

2- Tarej

5- Vivaldi

7- Brahms

3- Verdi

خنده داره، آخه من هم اسمم دبوسی است».

من هم مثل خیلی از آدم‌های اروپایی زمانی که به پای تخت ایالات متحده وارد شدم، پیش داوری‌های زیادی داشتم. در جشن «ماتساز» سفیر می‌بایست در خیلی از این پیش داوری‌هایم تجدید نظر می‌کردم. مخصوصاً تحت تأثیر شدید یک گروه از استادان دانشگاهی که به عنوان مشاورین دولت در پروژه‌های مخصوص و کارهای تحقیقی کار می‌کردند، قرار گرفتم. آنها جوانانی با هوش، با استعداد و متمدن بودند. آنها با کم بودهای نظام آشنا بودند و خیلی پیش از آن که انتظارش را داشته باشم تمایلات چپ‌گرایانه داشتند.

اونا وایت<sup>۱</sup> مسئول کارهای رقص «موزیکال» بود، موزیکالی که به دلایل واضح «ایلیای عزیز» نام گرفته بود. قبلاً اونا را در تابستان در استپ‌سایبی دیده بودم. به یونان آمده بود تا درباره رقص‌های یونانی تحقیق کند. آن زمان به من گفت که می‌خواهد ببیند که من آدم لایقی هستم یا نه. اصلاً غلو نبود. او چنان مرا تمرین می‌داد انگار من یک بوکسور حرفه‌ای بودم. من که در تمام طول عمرم از هر گونه ورزش خودداری می‌کردم، مجبور شده بودم تمرین‌های کشنده‌ای در عرصه ورزش: ژیمناستیک، اکروبات و هزار کوفت و زهر مار دیگر انجام دهم. شدیداً اعتراض کردم ولی اثری نبخشید چون گذشت در کار او نبود. او به من گفت که کار موزیکال، به انضباط سخت نیاز دارد به علاوه من باید حسابی تمرین کرده باشم تا بتوانم در هشت اجرا در طول یک هفته برقصم. اوایل بدنم خیلی خشک بود. آن قدر اعضای بدنم درد می‌کرد که مثل یک خرچنگ راه می‌رفتم؛ به جان ژول قسم، به جان اونا قسم. بعدها به دلایل واضح از او تشکر کردم.

یک روز عصر بعد از یک تمرین فشرده با اونا، تلفن زنگ زد، رفتم جلو و گوشی تلفن را برداشتم.

- من رکس رید<sup>۱</sup> هستم.

- که این طور. پس شما رکس رید هستید. بیایم برنامه بذاریم ببینیم کی

می‌تونیم هم دیگه رو ببینیم.

آخرین فیلمی که ما ساختیم اسمش بود «ساعت ده و نیم یک شب تابستانی» این فیلم قرار بود به زودی در نیویورک روی پرده بیاید. رکس رید منتقد بود. من شنیده بودم که او از فیلم بدش آمده بود ولی در عین حال می‌خواست با من مصاحبه بکند. او به منتقدی سخت گیر و بدجنس معروف بود، به همین خاطر زمانی که با یک جوان لاغر با چشمانی زیباتر از چشمان الیزابت تایلور و مژه‌هایی که بیشتر زنان برای داشتن آن به هر کاری دست می‌زنند و یک لبخند سفید حیرت آور امریکایی رو به رو شدم تعجب کردم. با خودم فکر کردم که: آها، این همان منتقد سخت گیر است. او را باید زنده زنده قورت داد. خدا به دادم برسد. او از جنس فولاد بود. یک ذره از موضع خودش کوتاه نمی‌آمد. از فیلم بدش آمده بود و قصد داشت نظرش را به همه جهان بگوید. در عرض فقط ده دقیقه فهمیدم که او چه قدر از من زرنگ‌تر است و این که او خیلی بیشتر از من در مورد فیلم می‌داند و این که او در زمینه تمام مسائلی که در عرصه تئاتر در سراسر جهان جریان دارد، آگاهی کامل دارد. من چنین امریکایی را واقعاً دست کم گرفته بودم.

همه مردم سراسر جهان به غیر از سه نفر، یک نظر مشترک داشتند: «ساعت ده و نیم یک شب تابستانی» یک فاجعه بود. فیلم از چندین لحاظ بد بود. بدترین مورد آن خیانتی بود که ما به «مارگریت دوراس» کرده بودیم. فیلم بر مبنای زمانی از او ساخته شده بود. مارگریت دوراس نه تنها

شخصیتی برجسته و معروف است بلکه یکی از صمیمی‌ترین و دست و دل‌بازترین آدم‌هایی است که من می‌شناسم. او انسان سخت جانی است. یک مبارز واقعی است. آن‌هایی که در تنگنا قرار می‌گیرند همیشه می‌توانند روی مارگریت به عنوان مدافع خود، حساب کنند. او با قلمش در رادیو و تلویزیون و به عنوان وکیل علیه هر چه بی‌عدالتی است مبارزه می‌کند. چنین زن ریزنقش، زیبارو و با شخصیتی می‌تواند مقاله‌های جنجال‌برانگیز بنویسد که هم چون چاقوی تیز، برنده‌اند و هم زمان با نثر زیبایش رمان‌های بی‌نظیری خلق کند و ما که به او خیانت کرده بودیم احساس شرمندگی می‌کردیم.

از آن گذشته کار روی «ایلیای عزیز» چندان خوب پیش نمی‌رفت. اگر راستش را بخواهید عیب کار از ژول بود. تا آن جا که حتی او نسبت به این که وقت کمی برای تمرین با هنرپیشه‌هایش داشته، متأسف بود. همیشه یکی با این گروه کار داشت. رهبر ارکستر بود که می‌خواست با آنها تمرین آواز خوانی در گروه‌گر بکند. مسئول رقص بود که می‌خواست با آنها تمرین رقص بکند. آهنگ ساز بود که می‌خواست با آنها تمرین آواز بکند. مسئول لباس بود که می‌خواست لباس‌های آنها را پرو کند. خلاصه این که ژول به ندرت می‌توانست همه‌گروه را یک جا روی سن ببرد. در واقع بیشتر به این خاطر بود که همکاری با او کار چندان آسانی نبود. کارگردان یک نمایشنامه یا یک فیلم عادت دارد که ریسی خود رأی باشد، ولی در یک کار «موزیکال» او باید با همکارانی که کارهای دیگری را پیش می‌بردند هماهنگی لازم را داشته باشد. اهمیت کار آنها کم از کار خود نیست. اگر او نتواند امکانات لازم، فضای مناسب برای دستیار صحنه، برای گروه‌گر برای آهنگ ساز، برای نویسنده اثر و برای طراح لباس فراهم کند، کار خوب پیش نخواهد رفت و آش‌شله قلم‌کاری خواهد شد که نگو و نپرس. بله، ژول موفق نشد -

ولی این شادی آورترین شکستی بود که من تا حالا شاهدش بوده‌ام. ما در فیلادلفیا روی صحنه آمدیم. تماشاچیان با صدای بلند ما را تشویق می‌کردند. گل‌های رُز را از سوی منتقدین می‌گرفتیم. در نیویورک خبر موفقیت کار ما پخش شد. روز بعد از نیویورک تلفن داشتیم که می‌گفتند مردم مشتاق، بلیط نمایش را تو هوا می‌زنند. آیا ما خودمان خشنود و راضی بودیم؟ البته که نه، در تئاتر مثل معروفی داریم که می‌گوید: «موفقیت را خرابش نکن» ولی آیا ما می‌بایست مصداق یک مثل معروف می‌شدیم و طبق آن عمل می‌کردیم؟ ما خودمان خودمان را می‌خوردیم و اجراهایمان بد و بدتر می‌شد. ژول دائماً صحنه‌های جدید و گفت و گوهای جدید می‌نوشت. او از مانوس می‌خواست که آهنگ‌های جدیدی بزند و از جو می‌خواست که متن‌های جدیدی بنویسد. آن قدر قاطی کرده بود که می‌گفت: اجراها به اندازه لازم یونانی نیستند. کار زمخت است. نقش‌ها زمخت‌اند. او قسمتی از موسیقی متن را دوست نداشت. مسئول آن قسمت کارش عالی بود اما خودش یونانی نبود. ژول همه جا بود به جز روی سن در کنار هنرپیشه‌هایش که می‌باید می‌بود. ما مثل سگ کار می‌کردیم. ما قادر بودیم صحنه‌های جدید تمرین کنیم و همان شب آن را در اجرایمان بیاوریم. پاک خل شده بودم، آخر ما در طول بازی یاد صحنه قدیمی می‌افتادیم. به این ترتیب ما کارمان را در فیلادلفیا، تورنتو و دیترویت به روی صحنه بردیم. هیچ کس بهتر از خود ژول نمی‌فهمید که چه قدر کارش افتضاح بوده است. حتی کار به جایی رسید که دنبال یک کارگردان دیگری می‌گشت که شاید بتواند کار را به او واگذار کند. با این گروه من و ژول با هم شش تا فیلم ساخته بودیم. با او در پاریس روی سن کار کرده بودم. آن موقع خلق و خوی‌اش همیشه خوب بود. من به طور کامل و دریست او را قبول داشتم و توانایی او را تحسین می‌کردم. هرگز ندیده بودم که او با همکارانش حرفش

بشود و یا حتی کار به دعوا بکشد. ولی حالا نمایش ارضایش نمی‌کرد. نمی‌توانست آن چیزی که می‌خواهد به روی صحنه بیاورد. از این که او را گرفته و غمگین می‌دیدم، قلبم می‌فشرده. در دیترویت چند روز مریض شد و افتاد. فشار خونس آن قدر پایین آمد که ما همه ترسیده بودیم. «ایلیای عزیز» مفت خوری نبود. هر جا که می‌رفتیم اما فروش بلیط معرکه بود. هر جا که پا می‌گذاشتیم یونانی‌ها جمع می‌شدند تا به ما خوش آمد بگویند. ما را در آغوش می‌گرفتند، برای مان گل می‌آوردند و غذاهای خوشمزه یونانی و از ما می‌خواستند تا آخر شب بعد از اجرای برنامه به خانه آنها برویم و سوپ آخر شب را در آن جا بخوریم. انگار تور دور یونان شده بود.

زمانی که به نیویورک برگشتیم، بلیط‌های زیادی پیش فروش شده بود - چیزی حدود دو میلیون دلار. من و دسپو قلم و کاغذ دست گرفتیم و نشستیم به حساب کردن. ما حساب کردیم که اگر می‌خواستیم این نمایش نامه را در تئاتر کان در آتن بازی کنیم می‌بایست چهارده سال، هر هفت روز هفته بازی می‌کردیم تا می‌توانستیم چنین پولی بدست بیاوریم! و این موضوع البته به تمام گروه جان تازه‌ای بخشید. همه خوش بین شدند و شاد. قرار بر این شد که اگر از کار خوب استقبال شد فعلاً همین طور ادامه بدهیم. اجراها در واقع چندان بهتر نشد. ولی همه عنوان می‌کردند که گویا کار ما موفق بوده است. همه به جز ژول. او معتقد بود که نقد کار ما در راه است و این که در نیویورک آدم را به ضلایه می‌کشند.

ما حتی در یونان هم از قدرت منتقدین نیویورک شنیده بودیم، ولی ما فکر می‌کردیم در آن جا منتقد‌های فراوانی وجود دارند. ولی وقتی دیدیم فقط سه روزنامه است و علاوه بر آن تنها یکی از آنهاست، نیویورک تایمز است که حرف آخر را می‌زند، تعجب کردیم. در نتیجه تنها یک منتقد بود به



اسم والتر کر<sup>۱</sup> که تصمیم می‌گرفت که نمایش نامه‌ای باید بمیرد یا اینکه زنده بماند. حتی «جورج برنارد شاو» که بزرگ‌ترین منتقد تئاتر بود چنین قدرتی نداشت. طبیعی بود که «والتر کر» هم خیلی هراس داشت چون که عده‌ای از او متنفر بودند. من به سهم خودم فکر می‌کردم که او مرد باسواد و کاملاً عاشق تئاتر بود. من همین نظرم را یک بار پشت میز ناهار به یک تولیدکننده و یک نمایش‌نامه‌نویس بیان کردم. آن قدر بهشان برخورد که از غذا دست کشیدند. از آن روز به بعد آن دو با من چندان رابطه خوبی نداشتند.

در نیویورک مردم یک رسمی دارند که هنوز پا بر جاست. بعد از شب اول نمایش تمام گروه به رستورانی به اسم ساردیز می‌رفتند. در آن جا خیلی از دوست داران همیشگی و سرشناس تئاتر و هم چنین هنرپیشه‌های تئاترهای دیگر حضور داشتند. شام در آن جا صرف شد. ولی همه وانمود می‌کردند که دارند غذا می‌خورند. همه منتظر نقد روزنامه نیویورک تایمز بودند که یکی دو ساعت بعد از شام بیرون می‌آمد. باور کردنی نیست. در این جا مردی می‌نشست و فقط چند دقیقه بعد از آن که نمایش نامه را تماشا می‌کرد شروع به نوشتن نقد می‌کرد. او وقت چندانی برای فکر کردن روی آن نداشت. هر دمبیل بود. اگر آدم به افتتاحیه یک نمایش در نیویورک برود در واقع شاهد یک بازیگری بغرنج و پیچیده خواهد بود. هنوز پرده سن تئاتر کاملاً به زمین نرسیده که عده‌ای از تماشاچیان که خشم وجودشان را گرفته از سالن تئاتر بیرون می‌زدند. خدا را شکر که قبلاً به من هشدار داده بودند وگرنه فکر می‌کردم سالن تئاتر حتماً آتش گرفته. این آدم‌هایی که به سمت در خروجی می‌دویدند کسانی نبودند جز منتقدین که می‌خواستند قبل از موعد مقرر نقدشان را بنویسند. حالا فکرش را بکنید: یک نفر شاید چندین سال از عمرش را صرف نوشتن یک نمایش نامه کرده باشد. یک نمایش نامه‌ای که

چه بسا رؤیاهای او را، اهداف او را و جهان بینی او را بیان می‌کند. هنرپیشه‌ها و کادر فنی با همکاری هم به این نمایش نامه موجودیت می‌بخشیدند و همه این‌ها برای بیان یک موضوع لازم بود. همه این مشقات در عرض چند لحظه ارزش یابی می‌شد. بر سر سوفوکل<sup>۱</sup> چه خواهد آمد اگر والتر کر «پریکلان»ی با چشمان پلید خود شاه اودیپ<sup>۲</sup> را ببیند، تنها به این خاطر که او نقدش را با عجله سر هم بندی کرد. آن هم زمانی که باد معده و یاد دل درد داشته است؟ ظاهر امر نشان می‌داد که والتر کر کارش را خیلی زود به پایان رساند. کسانی که او را می‌شناختند معتقد بودند که او به این خاطر زود بارش را زمین گذاشت چون خودش می‌دانست که مسئولیت حمل آن خیلی سنگین است.

ولی آن شب در «ساردیز» هنوز قلمش را زمین نگذاشته بود. ما نشسته بودیم و با غذا ور می‌رفتیم و منتظر قضاوت او بودیم. هنرپیشه‌های دیگر برای من آرزوی موفقیت می‌کردند. هنرپیشه‌های امریکایی نسبت به جاهای دیگر آدم‌های سخاوت مندتری‌اند. ما اروپایی‌ها نسبت به موفقیت دیگران چندان راضی و دل خوش نیستیم. بالاخره جیم پراکتر به عنوان مسئول ارتباط موزیکال و دوست خوب همه ما، به همراه نقد روزنامه نیویورک تایمز وارد شد. خوب نبود. بعدی‌ها هم همین طور. آنها کلی حرف‌های دوستانه داشتند که می‌توانستند در مورد من بزنند.

جناب مستطاب کر نوشته بود:

- ملینا شخصی است که آدم دوست دارد او را به عنوان مادر خود در خانه قلمداد کند، البته زمانی که مادر، خانه نباشد.

تلویزیون یک مفسر اخبار داشت که من برایش احترام قایل بودم. ایشان

۱ - "Sophocles" نمایشنامه‌نویس قرن پنجم پیش از میلاد یونان.

آقای نیومن بودند. او گزارشگری رک گو و صادق بود. خیلی سنگین حرف می زد ولی بی پرده سخن می گفت. آدم همیشه می فهمید که چه مسائل روزانه ای مورد علاقه اوست. او در تلویزیون کار نقد تئاتر نیز انجام می داد. من با وجود آن که او را دوست می داشتم، اما او از من خوشش نیامده بود. دقیقاً به خاطر ندارم که او در مورد من چه گفت. ولی چیزی به این مضمون که:

- «ایلیای عزیز» ظاهراً سخت کوشی ملینا مرکوری را ستایش می کند ولی من فکر نمی کنم.

دهم آوریل بود. یازده روز فرصت داشتم که از نامه ها، هدیه ها و بریده روزنامه ها که از بازیگری من ستایش کرده بودند لذت ببرم. تقریباً هر روز، حتی آنهایی که در قضاوت شان نسبت به موزیکال سخت گیر بودند به من گل رز می دادند، به زبان دیگر خود نمایش نامه کارچندان جالبی نبود ولی ملینا شخصاً خوب درخشیده بود. در یونان آن را به عنوان یک پیروزی شخصی قلمداد می کردند. در آن جا موضوع را با آب و تاب بیان می کردند. آنها از یک گروه کوچک تئاتر یونانی حرف می زدند که گویا نیویورک را فتح کرده است. «در برادوی، بچه های پیروس را می پرستند». برای اصلاح این غلوگویی کار خاصی نکردم. برای من نیز مثل سایر یونانی های دیگر بیشتر قضاوت کشور خودم مهم بود و اگر مطبوعات یونانی ترجیح می دادند از گاهی کوهی بسازند، من دلم برای آن دختر پیشاهنگ که خواستار حقیقت بود و نه هیچ چیز دیگر، تنگ می شد. پسر پیشاهنگ ژول داسین اما احساس آزرده گی می کرد. او از بیماری مالی خولیا رنج می برد و هر روز بد و بدتر می شد تا این که حتی پروژه فیلمش را از بین برد.

«ایلیای عزیز» قرار بود یک سال روی صحنه باشد - چه موفق چه فاجعه بار و ما به قول فرانسوی ها، نصف انجیر بودیم - نصف انگور. حالا دیگر در

هتلی به اسم گرینویچ و بلیچ<sup>۱</sup> که من دوست می‌داشتم، اسکان یافته بودیم. نویسنده‌های سیاه پوست برای بحث و تبادل نظر راجع به فیلم ژول به ما سر می‌زدند. آنها آدم‌هایی جدی بودند، آدم‌هایی با استعداد بودند و خیلی راحت حرف‌شان را به زبان می‌آوردند ولی چیزی که در آن اتاق حکم‌فرما بود، و هم چون خنجر مکبث<sup>۲</sup> آشکار بود همانا خشم عمیق و متعصبانه آنها بود که مرا می‌ترساند چرا که بخشی از آن خشم متوجه ژول هم بود. این‌ها آدم‌هایی بودند که با او آشنایی داشتند. آنها موضع ژول را خوب می‌شناختند و می‌دانستند که او در کدام سمت ایستاده است. بعضی از آنها دوستان قدیمی او بودند. با این وجود مسئله‌ای این وسط بود که ترمیم‌پذیر نبود و نمی‌شد حلش کرد، چیزی که در نهایت بستگی به رنگ متفاوت آنها داشت. آنها نه تنها می‌گفتند که: «هیچ سفید پوستی نمی‌تواند واقعاً بفهمد که سیاه‌ها چه می‌کشند.» - بلکه حتی معتقد بودند که کسب چنین توانایی اصلاً امکان‌پذیر نیست. جالب بود که آنها چنین عقیده‌ای نسبت به من نداشتند. من یونانی بودم. این عقیده‌ای بود که تنها بین خود امریکایی‌ها کاربرد داشت.

من با نویسنده‌های دیگر هم ملاقات کردم. جان اشتین‌بک مرا تکان داد. تنسی ویلیامز مرا افسون کرد. اما نویسنده مورد علاقه‌ام ادوارد آلبی<sup>۳</sup> بود. مرا شیفته خودش کرده بود. هم به این دلیل که او واقعاً نابغه بود و هم به این خاطر که از جذابیت خاصی برخوردار بود. هیچ مرد نابغه‌ای تا این اندازه خوش تیپ ندیده بودم. ما به دوستان صمیمی هم دیگر تبدیل شدیم. من و ژول معتقد بودیم که خوردن شام در منزل او خیلی لذت داشت. همیشه خانه او پر از آدم‌های دوست‌داشتنی بود و شراب‌های خانه آلبی افسانه‌ای

1- Greenwich Village

2- Macbeth

3- Edward Albee

بودند.

به این ترتیب یاد گرفتم که نیویورک و ساکنانش را بشناسم و دوست بدارم. آلبی مردی صمیمی بود. از دست او چه قدر می‌خندیدم. از هوشی سرشار و زبردستی خاصی برخوردار بود.

مقاومت در برابر نمایشی که آسمان خراش‌های نیویورک هر شب انسان‌ها را به دعوت می‌خواندند، ناممکن بود. این آسمان خراش‌های بزرگی که از فولاد و شیشه ساخته شده بود و همه روشن بودند و پنجره‌های روشن بسیار زیبایی داشتند، نفس مرا کاملاً تنگ می‌کردند. با این وجود بارها به آن فکر می‌کردم. هنوز روستاهایی در یونان هستند که برق ندارند. ما یاد گرفته بودیم که در مصرف برق صرفه جویی کنیم. هنوز هم عادت دارم وقتی از اتاقی بیرون می‌روم بلافاصله برق آن جا را پشت سرم خاموش می‌کنم. - حتی اتفاق افتاده که وقتی خانه‌ی دیگران مهمان هستیم، این عادت را ترک نکرده‌ام. حالا در این همه ساختمان‌ها، همه جا چراغ روشن است بدون این که حتی کسی در آنها باشد.

زندگی دل‌پذیری بود. من هنرپیشه‌های تئاتر را دوست داشتم. بچه‌های فنی پشت صحنه با من شوخی می‌کردند. من عاشق تک‌تک مردان و زنان رقصنده بودم که در تئاتر نیویورک به «کولی» معروف بودند. جیم واتسون ما را به هاروارد، جایی که تدریس می‌کرد، دعوت کرد. از من خواست تا با دانشجویانش آشنا شوم همگی آنها بچه‌های با سواد بودند و من در برابر آنها کاری جز سکوت محترمانه نداشتم. من به تماشای مسابقه فوتبال بین ییل<sup>۱</sup> و هاروارد نشستم. فوتبال امریکایی مثل فوتبال ما نیست. برای یک یونانی تجربه‌ی ترسناکی است. بازی در یک استادیوم خیلی بزرگ برپا می‌شود. همه از سرما خشک شده‌اند ولی دختران نیمه لخت در همه جا

می رقصند و شیرین کاری می کنند و جمعیت را وا می دارند تا بیست و دو مرد غول پیکر را تشویق کنند. زمین بازی راه راه است و گویا فقط برای این ساخته شده است که عده ای از سر و کول هم بالا روند. بعد از هر تلاش یک نیم دایره کوچک شکل می گیرد، به شکل یک گردهم آیی کوچک، بعد یک مرتبه از هم جدا می شوند تا در جایی دیگر دوباره بر سر و کول هم دیگر بپرند. ژول و جیم برای من توضیح دادند که اگر من فقط توپ را دنبال کنم. بازی را بهتر خواهم فهمید. دنبال کردن توپ برای من امکان پذیر نبود زیرا بازیگران تمام تلاش خودشان را بکار می بردند تا توپ را از چشم تماشاچیان پنهان نگه دارند. به هر حال اعتقاد را نسبت به نقطه نظرهای ژول در مورد ورزش از دست دادم و آن زمانی بود که او سعی کرد علاقه مرا نسبت به یک بازی بیس بال جلب کند و گفت که اسم ستاره بزرگ این تیم میکی ماتل<sup>۱</sup> بود و نه میچل ماتلولوپولوس<sup>۲</sup>.

بدینی هایم نسبت به این که در نیویورک روزگار تلخی خواهم داشت، کاملاً از بین رفته بود. من کار خودم را داشتم. دوستان جدیدی را پیدا کرده بودم. یونانی های خودم را داشتم و تعدادشان با آمدن مادر و برادرم پیروس زیاد و زیادتر هم شد. شب بیست و یکم آوریل چشم انداز سال جالب و پرباری را جلوی خودم می دیدم ولی نصف شب مانوس حاجی تاکیس زنگ زد و گفت که فاتحه آزادی در یونان خوانده شد.

\* \* \*

## ۱۶

«ارتباط ما با یونان قطع شده!»

سراسر آن شب همین یک جواب را شنیدم. ما به سفارت یونان در واشنگتن زنگ زدیم. سفیر - ماتساس، مریض بود و در بیمارستان بستری بود و تنها جوابی که از کارمند او شنیدیم این بود که:

-ارتباط ما با یونان قطع شده!

یورگو گاواس سرکنسول یونان در نیویورک گفت:

-ارتباط ما با یونان قطع شده!

هر بار که این جمله را می شنیدیم، اوضاع به نظرمان بدشگون تر جلوه می کرد. پشت سر هم به خبرگزاری ها زنگ می زدیم. آنها تأیید می کردند که یک کودتای نظامی در آن جا اتفاق افتاده، ولی توضیح بیشتری نمی دادند. موفق شدیم با یکی از دوستان خبرنگارمان در پاریس تماس بگیریم. او هم بیشتر از ما اطلاع نداشت. سعی کردیم با پدرم که در لندن اقامت داشت تماس بگیریم، که نشد.

سراسر آن شب دوستان ما در اتاق ما در هتل جمع شده بودند. ما کل ماجرا را یک شوخی تلخ می انگاشتیم. رژیم استبدادی در یونان؟ تا چهل و هشت ساعت بیشتر نمی تواند عمر کند. مردم کجا زیر بار آنها خواهند رفت. امریکا هرگز زیر بار آنها نخواهد رفت. تمام اروپا او را منزوی خواهند کرد. ولی هر بار که خواستیم با آن جا تماس تلفنی بگیریم و موفق نمی شدیم، سکوت در بین ما حکم فرما می شد. سکوت مرگبار، آن موقع سعی کردیم

ترس مان را کتمان کنیم.

از زمانی که نخست وزیر یورگوس پاپاندرئو را در سال ۱۹۶۵ از پست نخست وزیری برکنار کردند، زمزمه‌ها شنیده می‌شد که خودکامگی خواهد آمد. در سال ۱۹۶۶ این موضوع در بین مطبوعات یونان و جهان به بحث داغی تبدیل شده بود. در استپ‌سای هر روز ما در این باره حرف می‌زدیم. بحث کودتا با ملاقات پاپاندرئو با احزاب دست راستی و پادشاه و رسیدن به یک توافق کمی فروکش کرد. این امر باعث به وجود آمدن شکاف بین او و پسرش آندراس شد. موج اتهام‌ها مبنی بر این که او توطئه چیده بود تا ارتش را به عنوان مظهر قدرت کنار بزند، فزونی گرفت. حتی فاش شدن این موضوع که به عده‌ی زیادی پول داده بودند تا علیه او شهادت بدهند به حال او سودی نبخشید. حتی زمانی که یک ژنرال ارتش به نام تسولاکاس<sup>۱</sup> در دادگاه اسپیدا اعلام کرد که کل ماجرا یک تحریک بوده، بازهم سودی نبخشید. آن ژنرال خیلی راحت از کار برکنار شد و موج اتهام‌ها هم چنان علیه آندراس فزونی گرفت. آن‌هایی که شعار «مرگ بر آندراس» سر می‌دادند تا آن جا پیش رفتند که خواستار آن شدند تا پدر او هم برای سرنگونی «آندراس» باید با آنها هم صدا شود و به آنها یاری رساند.

آندراس شخصاً در دادگاه محاکمه نشد چرا که او طبق قانون اساسی از مصونیت پارلمانی برخوردار بود. ولی این مصونیت چهل و پنج روز قبل از انتخابات ملغی می‌شد و این زمانی بود که گله‌گرگ‌ها قصد یورش داشتند. یورگوس پاپاندرئو سعی کرد تبصره‌ای به قانون انتخابات اضافه کند که طبق آن مصونیت پارلمانی حتی شامل دوره‌ی چهل و پنج روزه قبل از انتخابات هم بشود. دست راستی‌ها و دربار که بوی خون به مشام‌شان خورده بود، از خشم زوزه می‌کشیدند. این مانور آنها معنی و مفهومش این بود که طعمه آنها

1- Tsolakas



را می‌بایست زمین گذاشت. آنها از تمام اهرم‌های فشار بهره بردند که این پیر مرد را وادار کنند تا از لایحه پیش‌نهادی خود دست بکشد و صرفه نظر کند. توقع آنها خیلی زیاد بود و پاپاندرئو زیر بار آنها نرفت و همین امکان وقوع یک کودتا را محتمل‌تر ساخت.

کمتر از دو ماه قبل از کودتا، آندراس در جمع نمایندگان مطبوعات خارجی در آتن این موضوع را مطرح کرد. او نسبت به زد و بند پادشاه با نظامیان در ماجرای «آسپیدا» اعتراض کرد. او عنوان کرد که اگر یونان راه خودش را به عنوان هم‌پیمان غرب انتخاب کرده به این مفهوم نیست که از حق خود مبنی بر تصمیم‌گیری در مورد مسائل سیاسی بین‌المللی صرف نظر کند و یا نسبت به مسائل داخلی خود بی‌طرف باشد، او از دخالت سازمان سیا در مسائل داخلی یونان انتقاد کرد. دو نفر از سفارت امریکا به عنوان اعتراض در حین سخن‌رانی به شیوه گرومیکو جلسه را ترک کردند. تمام این مسائل دست به دست هم داد و باعث آن سر و صدا و آشوبی شد که خواهان سر آندراس بودند.

دست راستی‌ها بر این عقیده بودند که شهادت پیرمرد در مجازات کردن پسرش بیشتر از یک نصیحت پدرانه نیست و این به آن معنی بود که آنها اعتقاد نداشتند که او می‌تواند نقش آنها را بازی کند. به علاوه از کجا معلوم نسبت به قولی که به دست راستی‌ها داده بود، گردن نهد و آن را به عمل در آورد؟ یورگوس پاپاندرئو در تمام طول زندگی‌اش همیشه مخالف سرسخت کمونیست‌ها بود. حالا متهم شده بود که گویا با آنها دارد همدست می‌شود و این امر مستلزم جلب رضایت ارتشی‌هاست.

آقای سایروس سالزبرگر<sup>۱</sup> که همه می‌دانستند رابطه نزدیکی با دربار داشت، مقاله‌ای در نیویورک تایمز نوشت و در آن جا یاد آور شد اگر

کنستانتین معتقد است که «چپ افراطی» تغییر رژیم در یونان را در سرلوحه کار خود قرار داده است، باید از تمام امکانات برای نجات ملی از یک فاجعه استفاده کند.

آقای سایروس سولزبرگر واقعاً معتقد بود که چپ توان عوض کردن رژیم را دارد؟ من اما تردید دارم. به وضوح روشن بود که هدف مقاله‌هایی از این دست چیزی نبود جز آماده کردن زمینه برای یک رژیم دیکتاتور. اوضاع در یونان بحرانی شده بود. در چندین نوبت صدها هزار نفر به خیابان‌ها ریختند و خواستار انتخابات آزاد و یک دولت دموکرات شدند.

در حالی که در اتاق‌مان در هتل نشسته بودیم، تمامی این حوادث را مرور می‌کردیم. برادرم اسپيروس بریده‌ای از نیویورک تایمز را از جیبش بیرون آورد. تاریخ هفده آوریل بر خود دارد، فقط مال چهار روز پیش است:

«با این وجود این پادشاه است که شخصاً در گوشه‌ای مانور می‌دهد، تنها جایگزین دولت پاپاندرئو می‌تواند یک دیکتاتوری متکی بر ارتش باشد»

اسپيروس تازه خواندن مقاله را تمام کرده بود که تلفن زنگ زد. ما یک باره از جا پریدیم. تلفن از انگلیس بود. پدرم بود، او تنها نماینده مجلس بود که به طور اتفاقی در روز بیست و یکم آوریل در خارج از یونان بسر می‌برد. حالش خیلی بد بود و تحت نظر دکتر در لندن به سر می‌برد. او برایمان توضیح داد که تانک‌ها در خیابان‌های آتن مانور می‌دهند و این که موج دستگیری‌ها شروع شده است و این که گزارش‌های موثق رسیده که تمام حقوق شهروندی که در قانون اساسی تضمین شده بود ملغی شده است. او به ویژه از این ناراحت بود که قانونی که طبق آن هرگونه عمل شکنجه فیزیکی ممنوع بود، هم ملغی شده است. از او پرسیدیم که ملت برای مقابله با آنها چه کار کرده‌اند. پاسخ داد:

- هیچی.

- ولی یورگوس پاپاندرئو قبلاً تهدید کرده بود که اگر کسی خواست کودتا کند، زنگ تمام کلیساهای یونان به صدا درخواهد آمد و از مردم خواهد خواست که به خیابان‌ها بریزند و صدها هزار نفر آدم با عزمی راسخ تا آخرین قطره خون خود علیه مستبد مبارزه خواهند کرد.

- زنگ کلیساها به صدا در نمی‌آد. از تظاهرات خیابانی هم خبری نیست. اونهایی که می‌تونستند مقاومتی سازمان بدهند یا به زندان افتاده‌اند یا مخفی شده‌اند.

صدای پدر به رغم خشم و ناراحتی خسته به نظر می‌رسید. از او پرسیدم که حالش چه طور است. تأکید کرد حالش خوب است. او قبل از آن، فراخوان یک گردهم‌آیی مطبوعاتی داده بود تا در آن کودتای نظامیان را محکوم کند. او اولین کسی بود که مقاومت رسمی خود را اعلام می‌کرد.

بعد از سی و شش ساعت از وقوع کودتا ما تازه توانستیم به چند و چون ماجرای بی‌بریم. ابتدا رادیو فقط به قصد گمراه کردن مردم شروع به پخش یک سری شعار داد:

- یونان بار دیگر حاکمیت خود را باز یافت.

- آزادی واقعی برای مردم فرا رسیده است.

و بعد فقط مارش نظامی بود که پخش می‌شد. در آخر پخش اطلاعیه‌ای بود که در آن از: «عناصری که نظم عمومی و امنیت کشور را تهدید می‌کنند» حرف می‌زد و از ملغی شدن حقوق شهروندی. اطلاعیه امضای کنستانتین، ولیعهد، شورای وزیران، رییس و اعضا را پای خود داشت.

بعد اطلاعیه دیگری که بدون امضا بود خوانده شد:

«مردم و اتومبیل‌ها از آمدن به خیابان‌ها خودداری کنند. بعد از غروب خورشید هر جنبنده‌ای که در خیابان دیده شود به رگبار بسته خواهد شد. هر گونه تلاشی برای احتکار مواد غذایی به عنوان خراب کاری قلمداد

خواهد شد و عامل یا عاملان آن دستگیر و در دادگاه‌های نظامی محاکمه خواهند شد.»

برداشتن پول از بانک قدغن شده بود.

بعد اعلام وضعیت فوق‌العاده:

«دستگیری و بازداشت بدون مجوز قانونی صورت خواهد گرفت. بازداشت‌ها بدون محدودیت زمانی. هر گونه گردهم‌آیی رسمی و یا غیر رسمی ممنوع است و در صورت وقوع با خشونت سرکوب خواهد شد.»

تفتیش و جستجو در ساختمان‌های اداری و خانه‌های شخصی بدون هر گونه مجوز قانونی در طول شب و روز ادامه داشت. تمام مکاتبات از زیر تیغ سانسور می‌گذشت.

کارکرد و زبان آنها بی شباهت به نازی‌ها در طول اشغال یونان نبود و ما بار دیگر کابوسی را از سر می‌گذرانیم.

در طول شب بیش از ده هزار نفر دستگیر شدند و صد البته که آندراس پاندرئو جزء اولین دسته بازداشت شدگان بود. او را با خشونت از خانه‌اش بیرون کشاندند و به جای نامعلومی منتقل کردند. سربازان مسلح هزاران نفر را شبانه از خواب پراندند و آنها را با لباس‌های خواب سوار بر اتومبیل و حتی کامیون کردند و با خود بردند از آن جمله اعضای انجمن‌های صنفی، کارمندان دولت، اعضای سازمان‌های جوانان، استادان و آموزگاران، وکلا، خبرنگاران و هنرپیشه‌ها، این‌ها در زمره اعمال طبیعی فاشیست‌ها بود. ولی زمانی که شنیدیم ده‌ها نفر از اعضای پارلمان و اکثریت اعضای دولت جزء دستگیر شدگان بودند، حیرت کردیم. وزرای احزاب دست راستی! بعداً وقتی طی یک پیامی خبر شگفت‌آور دستگیری پانایوتیس کانلوپولیس<sup>۱</sup> همان نخست وزیر محافظه‌کار، پخش شد! انگشت به دهان حیران ماندیم.

به چه منظور کنستانتین اجازه دستگیری نخست وزیری از حزب ERE را داده بود؟ کانلپولوس یکی از مخالفان سرسخت پاپاندرئو بود. ما دوباره با خبرگزاری‌ها تماس گرفتیم. از آنها پرسیدیم که آیا آنها کاملاً مطمئن هستند که کنستانتین پای آن اطلاعیه‌ها را امضا کرده است؟ و آنها مطمئن بودند. دستگیری کانلپولوس هم صحت دارد؟ بله، این هم صحت داشت. و زمانی که شنیدیم ماکیس آرنوتیس<sup>۱</sup> مشاور داخلی و منشی شخصی پادشاه هم دستگیر شده پاک که گیجه گرفتیم.

ما حق داشتیم که که گیجه بگیریم. طولی نکشید که ماجرای تراژدی خنده دار بر ما روشن شد. امضای پادشاه جعلی از آب در آمده بود! سه نفر سرهنگ گمنام به اسامی پاپادوپولوس<sup>۲</sup>، پاتاکوس<sup>۳</sup> و ماکارزوس<sup>۴</sup> صحنه گردان کودتایی شده بودند که توسط ژنرال‌ها تدارک دیده شده بود. آنها از خود اطلاعیه‌هایی تحت نام پادشاه صادر کرده بودند بدون این که روح پادشاه از آنها خبر داشته باشد.

این شاید توضیحی بود بر این که چرا کودتا پاچه همه را گرفته بود. همه پیش بینی می‌کردند که اگر قرار شود در کشور کودتا شود این کودتا بعد از انتخابات به وقوع خواهد پیوست، آن هم در صورتی که پاپاندرئو از همکاری با راست و دستگاه سلطنت سر باز زند. نقشه‌ای که در واقع توسط ناتو طرح ریزی شده بود و به نام پرومته<sup>۵</sup> معروف بود و قرار بود به اجرا در آید. این نقشه، جزئیات مفصلی داشت مبنی بر این که چه طور می‌توان قدرت حاکم را از دور خارج کرد و خود قدرت را به دست گرفت. عجب قدرت لعنتی‌یی داشتند و کارشان چه خوب برنامه ریزی شده بود، به جز در جزئیات مربوط به سرهنگ‌ها، آنها ژنرال‌ها را نیز فریب می‌دهند تا نقشه

1- Makis Arnaoutis  
3- Pattakos  
5- Prometheus

2- Papadopoulos  
4- Makarczos

خود را پیاده کنند.

موضوع به دست گرفتن قدرت در یک کشور، یک چیز است و نگه داشتن آن یک چیز دیگر. مشکل شورش و اعتراض مردمی را می‌شد حداقل و به طور موقت با دستگیری رهبران جنبش و هم چنین با به تصرف در آوردن وسایل ارتباط جمعی حل کرد. تبه‌کاران از رادیو نه تنها برای به راه انداختن ترس و وحشت در دل مردم استفاده می‌کردند بلکه از آن برای مغشوش کردن افکار مردم نیز بهره می‌بردند.

- ما کی هستیم؟ ما به هیچ گروه و دسته سیاسی وابسته نیستیم. ما به طبقه کارگر تعلق داریم. ما می‌خواهیم از برادرهای یونانی مان حمایت کنیم.

دو خطر وجود داشت دو خطر حساب شده. اگر پادشاه علیه آنها مقاومت می‌کرد سرنگون می‌شدند. اگر ایالات متحده علیه آنها مقاومت می‌کرد، هم سرنگون می‌شدند. سرهنگ‌ها، کنستانتین را خوب شناخته بودند. او مثل بادکنکی که سوراخ شده باشد، زود بادش در رفت. فرمانده‌های نیروی دریایی و نیروی هوایی برای حمله متقابل آماده بودند. فرمانده نیروی دریایی پیشاپیش دستور آماده باش داده بود و از کنستانتین عاجزانه درخواست کرد تا برای مقابله با خونتتا فرمان حمله صادر کند. پادشاه اما سر باز زد. او گفت که مخالف خونریزی ست. بله، سرهنگ‌ها، پادشاه را خوب شناخته بودند. مثلی است معروف که می‌گوید: آنها خودش که هیچ، مادرش را هم خوب شناخته بودند.

مردی که توسط خونتتا به نخست وزیری منصوب شد کسی نبود جز کنستانتین کولیا<sup>۱</sup>، او خبیث‌ترین دادستان دادگاه بود و برای پنهان کردن جزییات قتل لامبراکیس به اذیت و آزار عده زیادی از مردم یونان پرداخت. او دوست و همکار ملکه «فردریکا» بود. به همین خاطر به گزارش‌های مربوط

به این که کنستانتین تلاش می‌کرد علیه سرهنگ‌ها دست به کار شود، تنها امید ضعیفی می‌رفت. این امیدها به یأس کامل تبدیل شد تا زمانی که دنیا شاهد تصویر رسمی رییس خونتتا شد. درست در وسط تصویر پادشاه کنستانتین با چهره‌ای رقت بار ایستاده بود. اشیپگل نشریه پر تیراژ آلمانی ماجرای را به چاپ رساند که هرگز انکار نشده است. ماجرا، داستان لحظه‌ای بود که پادشاه قرار بود سندی را امضا کند که طبق آن رژیم سرهنگ‌ها رسمیت پیدا می‌کرد. سرپیچی او از این کار چه بسا می‌توانست منجر به سرنگونی آنها شود. طبق گفته اشیپگل کنستانتین برای لحظه‌ای تردید داشت ولی ملکه مادر به او دستور داد که:

- خفه خون بگیر و امضا کن.

همان طور که گفته شد، این ماجرا هرگز انکار نشد. در هر حال او پای برگه را امضا کرد. دولت امریکا مثل یک دیو خشمگین برای دفاع از دموکراسی و اصول اخلاقی از جا برخاست. تمام زور و قدرتش را در وزنه ترازو گذاشت تا خونتتا را بترساند و اظهار امیدواری کند که به زودی نظام پارلمانی در یونان از سر گرفته خواهد شد. آره ارواح عمه‌اش! او گفت و ما باور کردیم. خیلی از امریکایی‌ها چه در بین سیاستمداران و چه در عرصه جهان مطبوعات اعلام داشتند که شرم‌شان می‌آید. در بین منتقدین آن‌هایی که میانه‌روتر بودند با سرافکنندگی می‌گفتند که ایالات متحده خونتتا را به رسمیت نشناخته است. آن‌هایی که از همه رک و راست‌تر بودند دولت امریکا را متهم به همدستی با خونتتا می‌کردند. از ما کسانی که از نزدیک شاهد بازی قدرت بودند حاضر بودند یقه کسانی را که در بخش وزارت خارجه آرام اما با خوشحالی از این بابت جشن گرفته بودند، بدرند. مشکل پاپاندرئو از سر راه برداشته شده بود و این عالی‌ترین کار ممکن بود. سرهنگ‌ها طبیعتاً کمی کلاس پایین بودند، کمی هالوتر. ژنرال‌ها اما اگر

می آمدند سرکار، کارها شسته رفته تر پیش می رفت، کلاس کار بالاتر بود. ولی آدم نمی تواند از هر چیز بهترینش را در دنیا بخواهد.

روزهای بعد از آن جهنم بود. داستان‌ها از جنایات خونتتا می رسید، از دستگیری‌ها و اخراج‌ها. به زودی روشن شد که هیچ حزب سیاسی - دریغ از یک گروه - از سرهنگ‌ها پشتیبانی نکردند. ادامه دستگیری سیاستمداران دست راستی گویای آن بود که آنها تا چه حد منزوی بودند و هم چنان پر واضح بود که خونتتا برای این که بتواند به حیات خود ادامه بدهد در میان ارتش دست به عملیات پاک سازی گسترده زده بود. آنها با قلاب‌های تازه دست به کار شدند. بیش از دو هزار افسر قرار شد تسویه شوند. بر دهان مطبوعات پوزه بند زدند. سانسور مطلق در دستور کار روز قرار گرفت. هیچ نشانی از جناح مخالف فعال به چشم نمی خورد. یونان در ترس و وحشت به سر می برد. حالت روانی پاپادوپولوس علنی شد و من از وحشت به خودم لرزیدم. او اعلام داشت که یونان مریض است و باید چهار دست و پای او را به تخت جراحی بست و او را عمل کرد. او جراحی بود که قرار بود غده بدخیم را از دل یونان بیرون بیاورد. من سرزمینم را در دست‌های یک قصاب وحشی و دیوانه دیدم. دموکراسی بر روی تخت جراحی به قتل رسیده بود. عید پاک بود. فکر می‌کنم بعد از پانزده سال آن اولین عید پاکی بود که در یونان نبودم. چه زمان زیبایی است. زمان برادری و عشق، توزیع نان و شراب به مثابه جسم و خون حضرت مسیح در کلیسا. وقتی یونانی‌ها با جمله «مسیح زنده است» به هم دیگر سلام می‌دهند، و این به معنی این نیست که رستاخیز شده، بلکه قیام او حقیقت دارد و بهانه‌ای است برای اظهار خشنودی خود. کلیسای ارتدوکس یونانی‌ها در نیویورک از جمعیت لبریز بود. ما بیرون از کلیسا در زیر باران، گریان ایستاده بودیم. در آتن آقایان جدید، آدم‌کشان، در حین جشن گرفتن مراسم عید پاک عکس گرفته بودند.



مراسم آنها اما بوی مرگ می داد.

زنجیری که به دور یونان بسته بودند و ارتباط او را با دنیای خارج قطع کرده بودند، سفت و سفت تر می شد. قطع ارتباط با یونان برای من رنج آور بود، این که بخواهم مدتی طولانی از آن به دور باشم، این که احساس بی کسی کنم و ادامه بازی در «ایلیای عزیز» در آن شرایط برایم چیزی جز شکنجه نبود. در این جا من می ایستادم و نمایش نامه‌ای بازی می کردم که گویای یونانی آزاد و شاد بود. من برای این که بتوانم زندگی شاد و پر نشاط یونانی را به نمایش بگذارم مجبور بودم بخوانم و برقصم، آن هم زمانی که یونان اسیر دادگاه‌های نظامی و شکنجه بود. زمانی که در صفحه اول روزنامه‌های خونتتا عکس مرا به همراه مطلبی تحت عنوان «ملینای ما» که در آن از موفقیت من در نیویورک تمجید شده بود، دیدم، برافروخته شدم. من به ابزاری برای تبلیغ رژیم سرهنگ‌ها تبدیل شده بودم!

ما شب‌ها خواب‌مان نمی برد. به ژول گفتم که من باید هر طور شده سکوت را بشکنم. من می‌بایست سرهنگ‌ها را محکوم می‌کردم. من می‌بایست تا آن جا که در توان داشتم با این رژیم به مبارزه ادامه دهم. آدم‌کشان در فکر نگه داشتن قدرت و استحکام خود بودند. آنها دروغ می‌گفتند زمانی که اعلام کردند قصدشان پاک سازی مملکت است و بعد از این که به هدف‌شان نایل آمدند قدرت را به اهلش می‌سپارند. آنها تصمیم داشتند تا روزی که به زور سرنگون نشده‌اند هم چنان بر قدرت باقی بمانند. ژول از پیکاسو و کاسال<sup>۱</sup> برایم تعریف کرد که علیه فرانکو برخاستند و تا سی سال قدم در خاک اسپانیا نگذاشتند. او برایم توضیح داد که نداشتن گذرنامه یعنی چه. البته که من می‌بایست بازی کنم و بخوانم ولی می‌توانستم در عین حال علیه خونتتا وارد عمل شوم و خشم آنها را برانگیزم و این

می توانست به قیمت جدایی دراز مدت من از یونان انجامد. از کجا معلوم، شاید هم دیدار دیگر هرگز میسر نشود.

به مادرم و به اسپيروس برادرم گفتم که تصمیم خودم را گرفته‌ام که بروم و با آقای بلوم گاردن تهیه کننده «ایلیای عزیز» صحبت کنم. من خوب می دانستم که سرنوشت صدها نفر آدم در گرو این بود که من به بازی در موزیکال ادامه دهم و این که من پای بند قرارداد بودم ولی از طرفی هم ادامه دادن به آن، شکنجه واقعی برای من بود. فکر کردم از او بخواهم تا به من اجازه بدهد که پیش از شروع برنامه و قبل از این که پرده‌ها بالا رود نطق کوتاهی ایراد کنم مبنی بر این که یونان آزادی که در نمایش نامه ما توصیف شده دیگر وجود خارجی ندارد. اسپيروس معتقد بود که من خیلی بچه‌گانه فکر می‌کنم ولی پرسیدن که ضرر نداشت، مادرم عاجزانه از من می‌خواست که تا قبل از بازگشت او به یونانی دست به کاری نزنم. به خاطر مسائل خودمان از او خواستیم تا از بازگشت به یونان صرف نظر کند ولی او اصرار می‌ورزید که باید برود. او تا دو هفته دیگر قصد ترک ما به سوی یونان را داشت. شوهر او در یونان بود، او حتی به اسپيروس یادآور می‌شد که زن و بچه‌هایش در آن جا هستند. اسپيروس می‌گفت که قصد دارد به همراه مادر به یونان برود و زن و بچه‌هایش را با خود برگرداند و به محض این که آنها در محل امنی قرار گرفتند. قرار شد ما دست به کار شویم. بعد ترسیدیم از این که در صورت رفتن اسپيروس چه بسا در موقع برگشت ممنوع‌الخروجش بکنند. پدرم پیش از آن اعلام کرده بود که مخالف رژیم است و طبیعی بود که آنها بخواهند از خروج پسر او به همراه کل خانواده‌اش جلوگیری کنند.

در همان موقع ژول اعلام داشت که باید پروژه ساختن فیلمش را نیمه تمام رها کند و برای مدت چند روز به لوزان برود و از آن جا برای دیدار با پدرم به لندن برود و از او نظرخواهی کند. او معتقد بود که بهترین راه این

است که من فعلاً سکوت را رعایت کنم و چیزی نگویم تا او از سفر یک هفته‌ای‌اش برگردد. ما همگی معتقد بودیم که این تصمیم عاقلانه‌ای است. ژول قبل از این که راهی سفر شود از مانوس حاجی تاکیس خواست تا آهنگی در مورد آزادی بسازد تا ما بتوانیم آن را علیه سرهنگ‌ها بکار ببریم. مانوس پذیرفت و قرار بر این شد که من ظرف ده روز آینده دریک برنامه تلویزیونی که در سراسر کشور پخش می‌شد ظاهر شوم و آن آهنگ را بخوانم. آخرین چیزی که ژول قبل از سوار شدن به هواپیما به من گفت این بود که با مانوس در ارتباط باشم و این که ترانه و تنظیم آهنگ باید در عرض یک هفته حاضر شود.

سانسور روزنامه‌های یونانی و عکس همیشگی سرهنگ‌ها در صفحه‌های اول رغبت آدم را در خواندن آنها از بین می‌برد. ولی با رسیدن هر شماره ما می‌دویدیم و با ولع آنها را می‌خریدیم. ما سطر به سطر آنها را می‌خواندیم و همیشه از ترس دیدن نام یکی از دوستان وحشت می‌کردیم. شش روز بعد از سفر ژول، تصویر او را در فرودگاه آتن دیدیم. او به آتن رفته بود! از تعجب دهانم وامانده بود. تماس تلفنی با آتن به سختی برقرار بود. پنج ساعت طول کشید تا توانستم با یکی از دوستان خوبم تماس بگیرم. از او خواستم هر طور شده ژول را پیدا کند و از او بخواهد تا به من زنگ بزند. درست لحظه‌ای که می‌خواستم از خانه به سمت تئاتر بروم. زنگ تلفن به صدا درآمد. ژول نگذاشت که من احساساتم را بیان کنم. به زبانی که فقط من و او می‌توانستیم بفهمیم برایم توضیح داد که او مشغول بررسی است که ببیند چه کاری می‌شود کرد تا همسر اسپيروس و بچه‌هایش بتوانند از کشور خارج شوند و هم زمان دنبال این است دوستانی را که در شرایط سخت به سر می‌برند و احتیاج به کمک دارند شناسایی کند. من از این که مجبور بودم با زبان رمز صحبت کنم خودم را خیلی احمق احساس کردم. ولی خوب

می دانستم که تلفن های خارج از کشور را کنترل می کنند. به او رساندم که من می ترسم چرا که او به داشتن سمپاتی به چپ شهرت دارد. او خندید و گفت که از قبل می دانست که من چنین برخوردی خواهم کرد و به همین خاطر هم بود که قبلاً در این جا راجع به سفرش به یونان به من چیزی نگفته بود. ولی حالا لازم نبود این قدر دلواپس باشم. او یک شهروند امریکایی بود و خونتتا باید خیلی احمق باشد که بخواهد بلایی سر او بیاورد. از او پرسیدم آیا می داند مطبوعات خبر داده اند که او برای ساختن فیلم جدیدی به آن جا رفته است. او آن قدر شگفت زده شد که من از حالت او نتوانستم جلوی خنده خودم را بگیرم. وقتی از او خواستم تا در باره بچه ها برایم حرف بزند، گفت که تا یکی دو روز دیگر از لندن زنگ خواهد زد.

سه روز بعد او به نیویورک برگشت. کلی حرف برای بازگو کردن داشت. در آتن سکوتی مرگ آور حاکم بود. تا آن جا که خیلی از دوستان قدیم از ظاهر شدن در کنار او واهمه داشتند. وقتی واقعاً هم دیگر را می دیدند وانمود می کردند که به طور اتفاقی هم دیگر را دیده اند. آنها به او هشدار داده بودند که در رستوران ها و یا تاکسی ها صحبت نکنند و به او گفته بودند که خیلی از راننده های تاکسی خبرچین هستند. آنها در ازای گرفتن پول گزارش یونانی ها و خارجی هایی که علیه خونتتا حرف می زنند را به مسئولین می دهند. خیلی از دوستان و نزدیکان ما یا به زندان افتاده بودند و یا به زندگی مخفی روی آورده بودند. همه جا صحبت از شکنجه زندانیان سیاسی بود. خانواده های زیادی از هم پاشیده بود. مردها در زندان ها در جزایر مختلف پخش شده بودند و زنان و بچه های آنها بدون هیچ گونه منبع درآمدی به امان خدا رها شده بودند. از او سراغ دوستم «سایینا» را گرفتم. آیا او را دستگیر کرده اند؟ نه. او سایینا را دیده بود. او در خانه یک هنرمند معروف پنهان شده بود. این کار هم امیدبخش بود و هم جسارت آمیز. چرا

که این شخص هنرمند به محافظه کاری و ترسوئی معروف بود و به همین خاطر همیشه از دخالت در مسائل سیاسی پرهیز می‌کرد. وقتی چنین شخصی حاضر می‌شود که دست به خطر بزند و دادگاه نظامی را به جان بخرد، می‌توانستیم امیدوار باشیم که مقاومت گسترده در حال شکل‌گیری است. ولی ژول سر تکان داد. تا آن جا که او دیده بود، این کار چندین سال به درازا خواهد کشید. بچه‌های اسپيروس چی شدند؟ او بار دیگر سرش را تکان داد. برای این که بچه‌ها بتوانند از کشور خارج شوند مستلزم این بود که اسپيروس یک فرم پر کند و امضا کند و طبق روال معمول تحویل دهد. ولی در هر حال او باید به آتن سفر کند. اگر او به آتن برود فکر می‌کنی اجازه بازگشت به او می‌دهند؟ ژول در این مورد تردید داشت. او معتقد بود که بهتر است همسر اسپيروس، آلكسيا، که انگلیسی بود، برای حل این موضوع سعی کند از وزارت خارجه انگلیس کمک بگیرد. (مبارزه برای بیرون کشیدن بچه‌ها با موفقیت پیش رفت ولی این کار یک سال و نیم به درازا کشید.)

ژول با احساسات از ملاقاتش با پدرم تعریف می‌کرد. او خیلی مریض بود و خیلی خسته. ولی در مبارزه علیه خونت‌آرام و قرار نداشت. سراسر اروپا را زیر پا گذاشته بود و کمیته‌های مختلف تشکیل داده بود. ملاقات‌های رسمی ترتیب داده بود و از احزاب دموکراتیک کشورها کمک خواسته بود و همین‌طور از اتحادیه اروپا. پدرم اما چند ماه بعد از آن فوت کرد. او تا آخرین لحظه به مبارزه خود علیه خونت‌آرامه داد. جسد او هنوز در معبد کوچکی در لندن نگهداری می‌شود. من به همراه نئا و اسپيروس او را آن جا گذاشته‌ایم چرا که خوب می‌دانیم اگر قادر بود با ما حرف بزند می‌گفت که جسدش را تا زمانی که یونان آزاد نشده به آن جا برنگردانیم.

زمانی که رابطه دوستی قدیمی به پایان می‌رسد تلخ و دردآور است. نمی‌دانم چه وقت بود که مانوس اعتماد به نفس خود را از دست داد. زمانی

که دیکتاتورها قدرت را در کشور ما به دست گرفتند هیچ کدام از ما به اندازه مانوس برافروخته نشد و احساس حقارت نکرد. یادم می آید که او چه طور با حرارت به ژول یاد آور می شد که کارامانلیس را در پاریس ببیند و عاجزانه از او بخواهد تا در نطقی رسمی رژیم خونتتا را محکوم کند. ولی حالا وقتی ژول از او در مورد آهنگ پرسید که آیا حاضر است یا نه. از ما عصبانی شد. بعد از آن هم دیگر اصلاً به سراغ ما نیامد. بعداً زمانی که مصاحبه ای از او در روزنامه ای دیدم شاخ در آوردم. در آن روزنامه او از مبارزه من علیه خونتتا انتقاد کرده بود. طولی نکشید که به یونان برگشت. زمانی که تصویر مانوس را در کنار سرهنگ ما کارزوس<sup>۱</sup> دیدم برای یک لحظه فکر کردم قلبم دارد از کار می افتد. از آن زمان به بعد دیگر او را ندیده ام. حالا دیگر مانوس در یونان به سر نمی برد. شک ندارم که او در دل از خونتتا تفر دارد. شاید روزی برسد که او هم به صف مبارزه علیه آنها بپیوندد. من می دانم که دلم برای او تنگ خواهد شد و این که همیشه او را دوست خواهم داشت. ولی او هم می داند که ما بار دیگر تنها به یک شکل می توانیم دوستان خوبی برای هم دیگر بشویم.

آنها کی بودند؟ تثلیث غیر مقدس از کپی های حقیر از نوع هیتلر؟ تا قبل از بیست و یکم آوریل من هم مثل اکثریت یونانی ها چیزی در مورد آنها نشنیده بودم. تحقیقات بعدی ما نشان داد آنها چه آدم های درب و داغان و بی ارزشی بودند.

یورگوس پاپادوپولوس: سرهنگ توپخانه و افسر رابط بین سازمان امنیت یونان KYP و سیای امریکا. به خاطر مسائل روانی تحت درمان قرار گرفته بود. در دولت کارامانلیس در «کمیته مخفی مبارزه علیه کمونیسم» عضویت داشت. در سال ۱۹۶۴ به محلی در نزدیکی مرز ترکیه منتقل شد. او عملیات خراب

کاری کمونیست‌ها را گزارش می‌داد، این که گویا در باک بنزین کامیون‌های ارتشی شکر ریخته بودند. اتهامات مورد بررسی قرار گرفت و حاصل چوب دو سر شد که به خودش برخورد کرد. ماجرا فاش شد که خود پاپادوپولوس مسئول صحنه گردانی این کم‌دی بوده است. او تویخ شد و به یک درجه پایین‌تر نزل پیدا کرد. در سال ۱۹۶۶ بار دیگر او به عنوان رییس بخش جنگ روانی و تبلیغات! ارتقا پیدا کرد. در همان سمت بود که کودتا را سازمان‌دهی کرد.

استیلیانوس پاتاکوس، مادام Malaprop خونتتا: سرهنگ زرهی در منطقه آتن. عضو انجمن کلیسای ZOE که هدفش پیاده شدن «پیوریتانیسم»<sup>۱</sup> در کلیسا و جامعه بود. به همین خاطر زمانی که خونتتا قدرت را در دست گرفت مینی ژوپ و ریش تکفیر شد. زمانی که همه او را دست می‌انداختند و مسخره می‌کردند، صد و هشتاد درجه چرخید و برای یک مسابقه بین‌المللی مینی ژوپ در یونان دعای خیر کرد. در رابطه با زندانیان سیاسی گفت:

- اگه اونها می‌بایست اعدام شوند، خب اعدام خواهند شد.

ولی با این وجود سالزبرگر می‌نویسد:

- او آدم شجاع، محترم و دین‌داری‌ست. چنین آدم دین‌داری بعدها اعلام می‌دارد که شعار «انقلاب ملی» این بوده:

- ایست، وگرنه شلیک می‌کنم.

نیکولاس ماکازروس: مردم چیز زیادی در مورد او نمی‌دانستند. تنها این که او برای KYP کار می‌کرده. آتنی‌ها می‌دانستند که کار برنامه ریزی مالی به عهده او بوده، زیرا «او در میان این سه نفر عمل چهار عمل اصلی را می‌دانسته».

زمان برگشت مادرم به آتن فرار سیده بود. چند ساعت قبل از آن که او را تا فرودگاه بدرقه کنیم قرار بود در یک مصاحبه از پیش تنظیم شده در رادیو

شرکت کنم و در مورد کار تئاتر و فیلم و از این جور چیزها حرف بزنم. من پشیمان شدم که چرا پخش مصاحبه را به روز بعد، یعنی زمانی که مادرم به یونان برگشته بود به عقب نینداختم. فرصت خوبی بود که علیه خونتآ آواز خواند ولی من به مادرم قول داده بودم که تا زمانی که در خانه امنی مستقر نشده دست به کاری نخواهم زد. نوار مصاحبه را در اتاق هتل خودمان پر کردند. مادرم و ژول هم حضور داشتند. مصاحبه خیلی خوب پیش رفت. ما در مورد تئاتر، فن بازیگری، نقش‌هایی که تا حالا بازی کرده بودم، تمرین‌ها و غیره صحبت کردیم. زمانی که دیدم همه سؤال‌ها پیرامون «ایلیای عزیز» دور می‌زند در خودم احساس یک نوع حقارت کردم. از دست خودم عصبانی بودم چرا که مثل یک احمق عمل کرده بودم. پرواضح بود که می‌بایست می‌دانستم که محور مصاحبه در درجه اول مسئله نمایش موزیکال خواهد بود. انگار که روی یک زخم تازه‌ای، نمک پاشند. سؤال‌ها پشت سر هم دیگر می‌آمدند. عکس‌العمل تماشاچی؟ نقش؟ آیا نقشی را که بازی می‌کردم دوست داشتم؟

- من از بازی در نقش ایلیا بی‌زارم. آره بدم می‌آد.

هرگز فکر نکرده بودم که این را بگویم. ولی این حرف می‌بایست زده می‌شد. مصاحبه‌کننده آدم تیزی بود. او می‌دانست که من چرا این حرف را می‌زنم.

- می‌توانید بگویید چرا؟

مادرم نگاه آزمندانه‌ای به من انداخت.

- واسه این که حقیقت ندارد و دروغی بیش نیست. امروزه در یونان هیچ

کس دل‌شاد نیست. یونان کشوری است در بند.

- سخنان شما به مثابه خطابه‌ای علیه سرهنگ‌ها نیست؟

مادرم فریاد زد:



- نه.

من گفتم:

- چرا.

- می‌توانم سئوالی در مورد توریست‌های امریکایی از شما بکنم؟ به نظر شما آیا تابستان باز هم باید آنها به یونان بروند؟  
من به ژول نگاه کردم. او به من لبخند زد.

- اگر با آگاهی به این که بعضی از جزایر یونان به زندانی از آدم‌ها تبدیل شده و در آن جا آدم‌ها را شکنجه می‌کنند، اگر در خودتان می‌بینید که بتوانید در بین آن جزایر قایق سواری کنید، بفرمایید بروید یونان.  
مادرم با خواهش و تمنا از من می‌خواست که دست بکشم.

- اگر فکر می‌کنید که دلارهای شما باید در حمایت از یک رژیم فاشیستی مصرف شود. بفرمایید بروید یونان. راه باز و جاده دراز.

مصاحبه‌کننده ضبط را خاموش کرد. او گفت که تا چند ساعت دیگر با دوربین فیلم برداری و گروهی از تلویزیون باز خواهد گشت. او در صدد بود در این مورد یک مصاحبه جداگانه کند. این مصاحبه قرار بود از تلویزیون سراسری پخش شود و من به خواهش او جواب مثبت دادم.

زمانی که نورافکن‌ها بر روی من تنظیم شدند و دوربین شروع به کار کرد، احساس کردم که پاسخ دادن به سئوال‌ها مشکل تر شد. زمانی که آنها بیرون بودند و رفته بودند دنبال کادر فنی با خودم فکر کردم برای جذب توریست به یونان چه قدر زحمت کشیده بودم. به همه آن سفرهایی که رفته بودم فکر کردم. چه تعداد هنرمندهای خارجی را متقاعد کرده بودم که بروند در یونان کار کنند. به یاد می‌آورم زمانی را که وزیر توریسم و جهانگردی مرا به استکهلم فرستاد و حاصل آن سفر، بازدید هزاران سوئدی از یونان بود. زمانی که به نیویورک آمدم. دفاتر توریستی لوحه کوچکی چاپ شده‌ای را

همه جا نصب کرده بودند که: «ملینا این جاست.»  
 و یک تصویری از من و آکروپولیس قبل از کودتا. من با موافقت دولت به  
 عنوان «سفیر سیار غیررسمی» کشور معرفی شده بودم.  
 حالا مصاحبه‌گر تلویزیون همان سؤال را از من می‌پرسید:  
 - آیا توریست‌های امریکایی باز هم باید تابستان به یونان بروند؟

خوب می‌دانستم که پاسخم به این سؤال باعث خواهد شد که تا مدت‌ها  
 فکر بازگشت به یونان را از سرم بیرون کنم. چشم‌هایم پر از اشک شد. به  
 شکلی احمقانه شرم می‌آمد که به مردم بگویم از یونان - دقیقاً هم چون یک  
 کشور طاعون زده، فاصله بگیرند. این ضعفی بود که چند لحظه بیشتر دوام  
 نیاورد. از ته دل آواز خواندم.

مادرم قبل از آن که سوار هواپیما شود کلی گریه کرد. او نگران حال و روز  
 ما و نگران سرنوشت خودش بود. اسپيروس او را دل‌داری می‌داد که هیچ  
 اتفاقی برایش نخواهد افتاد. برادر او «دایی‌ام» دریاسالار بود و هنوز خرش  
 خیلی می‌رفت. طبعاً ما هم نگران بودیم، ولی فعلاً راه برگشتی در کار نبود.  
 من از این که نسبت به سرهنگ‌ها اعلام جنگ کرده بودم، خوشحال بودم. از  
 خفه خون گرفتن حالم به هم می‌خورد.

مصاحبه من در برنامه اخبار شبکه NBC پخش شد. همان شب چندین بار  
 تکرار شد. بلافاصله بعد از اولین بار که پخش شد، تلفن شروع کرد به زنگ  
 زدن. تا لحظه‌ای که برای تئاتر از خانه بیرون زدم، مدام تلفن زنگ می‌زد.  
 علاوه بر دوستان، افرادی که اصلاً نمی‌شناختم زنگ می‌زدند و با گفتن  
 «آفرین»، «کار به جایی کردی»، مرا تشویق می‌کردند. یکی از آنها گفت:  
 «ملینا، تو پرچم مبارزه را برافراشتی». در راه تئاتر احساس می‌کردم بتسی  
 راس<sup>۱</sup> یونان شده‌ام. جلوی درب ورودی سن مردم دسته دسته منتظر من

ایستاده بودند و زمانی که وارد شدم برایم کف زدند. در این موقعیت احساس می‌کردم لا پاسیوگم<sup>۱</sup> شده‌ام. نگاهیان در، در حالی که گوشی تلفن به دست داشت به من اشاره کرد. من با کمی شرمندگی تشکر کردم و گوشی را از او گرفتم. تمام کسانی که در آن نزدیکی بودند صدای نعره‌ای شنیدند که می‌گفت:

کثافت بی‌ریخت خفه شو و گرنه مجبورت می‌کنیم که خفه بشی!  
در وقت استراحت بین دو پرده، زمانی که صحنه را ترک کردم، صدها تلگرام روی هم جمع شده انتظار مرا می‌کشیدند. بیشتر آنها از روی دشمنی بود و تقریباً همگی آنها امضاء «یک یونانی - امریکایی» یا «یک یونانی - امریکایی مؤمن» پای خود داشتند. تلفن بار دیگر به صدا درآمد، یکی با صدای کلفت به یونانی گفت:

- جنده! جنده! کمونیست! ارتشی که جلوی اشغال کشور توسط پنجاه هزار کمونیست مسلح یوگسلاو و بلغار و ایستاد، فکر می‌کنی از پس تو ربقو بر نمی‌آد؟

کم چرندیات به خورد مردم نداده بودند و عده‌ای چه قدر احمق بودند که هر چه آنها می‌گفتند باور و بلغور می‌کردند. در آخرین لحظه بود که سخنگوی جدید کودتا در برابر خبرگزاری‌های بین‌المللی اعلام کرد که نظامیان قدرت را در دست گرفته‌اند. یورگوس پاپاندرئو قرار بود دو روز بعد انقلابی را در «سالونیک» راه اندازد. تا یادم نرفته اسم سخنگوی جدید را باید برای شما بازگو کنم. او کسی نبود جز نیکلاس فارماکیس؛ همان کسی که یک روز به من گفته بود: «من افتخار می‌کنم که فاشیست باشم. به زودی ما قدرت را تو دست می‌گیریم.»

روز بعد نامه‌های زیادی به دستم رسید. بعضی هایشان قشنگ بودند،

بعضی هایشان مثل شعرهای کوتاه عاشقانه بودند. ولی نامه‌های دیگری هم داشتم، نامه‌های بیشتری که سرشار از تنفر و تهدیدهای جنون آمیز بودند. لازم است بگویم که بدترین آنها نامه‌هایی بود که با تصاویر زننده شکنجه جنسی و تصاویر جلف و چندش آور از این نوع تزئین شده بودند. آنها مدافعین خوتنا بودند. این نامه‌ها تکان دهنده، چندش آور و نفرت‌انگیز بودند. ولی عکس‌العمل کنسول یونان در نیویورک، یورگوس گاواس، طوری بود که باعث خوشحالی من شد. او از اولین کسانی بود که به من زنگ زد و با لحن غمگینی گفت:

- آفرین ملینا، دستت درد نکنه. کوتاه نیا.

من از زمانی که بچه بودم یورگوس گاواس را می‌شناختم. پدرش صاحب هتل پندلیکون<sup>۱</sup> بود و روز افتتاحیه هتل پدر بزرگام سعی کرد که من با «نانا»ی بورش کنار بیایم. من بعد از بیست و یکم آوریل تقریباً هر روز با گاواس تماس داشتم. او نسبت به سرهنگ‌ها موضعی خصمانه داشت و آنها را پست می‌شمرد. به نظر من او می‌بایست از سمت خود استعفا می‌داد و همین را هم به او گفتم. برای من قابل هضم نبود که چه طور می‌تواند نماینده رژیم می باشد که خود از آن تنفر دارد. او تقریباً گریست. گفت که سرافکنده است ولی چه کند، نه سر پیاز است و نه ته پیاز و به قول خودش «کارمند مفلوک»ی بیش نیست. بعد از آن تماس تلفنی بود که فهمیدم که قصد دارد دو دستی به صدارتش بچسبد، پیش خودم فکر کردم که او می‌توانست جیمز باند و از موقعیت خودش علیه رژیم استفاده کند. متأسفانه من معضل فساد قدرت را دست کم گرفته بودم. طولی نکشید که همین آدم مدعی شد که: «ملینا مرکوری هنرپیشه و همسر یهودیش از حزب کمونیست امریکا کمک مالی می‌گیرند!» تف! او آخرین کسی نبود که رنگ عوض کرد،

دیکتاتورها الاغ، گاو و سگ تولید می‌کنند.

بعد از آن مصاحبه، دیگر ما فرصت سر خاراندن نداشتیم. از جاهای مختلف از من تقاضا و درخواست می‌شد که در رادیو و تلویزیون ظاهر شوم و با روزنامه‌ها و مجله‌ها مصاحبه کنم. همه هم‌زمان. مگر چه شده بود؟ من هنرپیشه‌ای بودم که عقایدش را در مورد سرهنگ‌های گانگستر بیان داشته بود. من خیلی هم احمق نبودم. خوب می‌دانستم که بنگاه‌های خبر پراگنی به این خاطر سراغ من می‌آمدند که من یک مورد خاص بودم، دختر «یکشنبه‌ها هرگز» بودم که به جنگ سرهنگ‌ها رفته بودم. «داستان خوب»ی بود. من هیچ‌گونه مخالفتی نداشتیم. حاضر بودم بهای رساندن سخنانم به گوش مردم را بپردازم و بعدها، بعد از گذشت هفته‌ها که خبر از تب و تاب افتاد، متوجه شدم که من حداقل برای مدتی سخنگوی تمام یونانی‌هایی شده بودم که نمی‌توانستند از آزادی حرف بزنند. مسئولیت سنگینی بود. تا آن جا که بیشتر کسانی که با من مصاحبه کردند خودشان هم نسبت به چنین خودکامگی‌یی که به زور بر کشور من حکم فرما شده، تنفر پیدا کردند. تازه فهمیدم وقتی مردم می‌گویند ما دو نوع امریکایی داریم، یعنی چه، نوع اولش پنتاگون و وزارت خارجه امریکاست که از آدم‌هایی هم‌چون KY در ویتنام و پاپادوپولوس در یونان دفاع می‌کند و نوع دیگر توده‌انبوه و بی‌شمار امریکایی‌هایی هستند که از چنین سیاست‌هایی به شدت متنفر و بیزارند. توی خیابان معمولاً آدم‌ها جلویم را می‌گرفتند و از من می‌پرسیدند که چه کمکی از دست آنها ساخته است. هرگز آن مرد چاقالوی راننده تاکسی، آن مرد بامزه، یادم نمی‌رود که چه طور ناگهان محکم زد روی ترمز و لاستیک‌هایش کشیده شد، بدون توجه به بوق‌های اعتراض اتومبیل‌های دیگر، ماشین را نگه داشت و دوان دوان از آن سمت خیابان به طرف من آمد، دستم را گرفت و گفت:

تا اونجا که می‌کشند بارشون کن، ملینا.

کم کم نامه‌ها، از نوع دیگری به دستم می‌رسید. از تمام شهرهای امریکا. سؤال مشترک همگی آنها این بود: «پتِه کمکی از دست من ساخته است؟» بعضی وقت‌ها یک اسکناس یک دلاری و یا پنج دلاری همراه نامه بود: لطفاً این مبلغ را به خانواده زندانیان برسانید.

من در مدارس و دانشگاه‌ها به ایراد سخنرانی دعوت شدم. این برای من آزمون واقعی بود. شاید بهترین و شوق‌انگیزترین آزمونم در مبارزه علیه سرهنگ‌ها. تعجب می‌کردم که جوانان امریکایی تا چه اندازه آگاه و باهوش بودند. نمی‌شد سر آنها کلاه گذاشت. نمی‌شد ظفره رفته آنها پاسبخ قطعی می‌خواستند. می‌دانستند کجا داری بلوف می‌زنی و یا کجا داری از زیر بار سؤال در می‌روی. آنها لب مطلب را می‌خواستند. آنها از سطح آگاهی و دانش بالایی برخوردار بودند. وقتی با آدم‌هایی برخورد می‌کنیم که صحبت از ویرانی قلّه تمدن امریکایی می‌کنند، خنده‌ام می‌گیرد. اعتقاد من به جهانی تازه و بهتر، به طور عمده مدیون برخوردها و شناختم از جوانان در ایالات متحده بوده است.

من هرگز جرأت نمی‌کردم بدون مطالعه کافی پیش آنها بروم. همین طور برای حضور در تلویزیون. این وسیله ارتباط جمعی از نفوذ و قدرت وحشتناکی برخوردار است. حتی تا به امروز، پیش آمده که مردم حرفی را که من چندین سال پیش در تلویزیون زده‌ام، جلوی رویم تکرار کرده‌اند. اطمینان راسخ دارم که چه نیروهای خوب و چه نیروهای بد می‌توانند ملتی را تغییر دهند اگر فقط دو هفته اداره تلویزیون را در دست بگیرند. برای یک هنرمند تئاتر، علاقه‌مند به فن بازیگری، تلویزیون یک کشف جالب بود. من شخصاً خیلی زود شیفته این وسیله ارتباط جمعی شدم. زبان انگلیسی من کمی می‌لنگید ولی نمی‌دانم چه خاصیتی داشت که باعث می‌شد من

سریع تر فکر کنم، چیزی که واکنش مرا دقیق تر می کرد. بعضی وقت ها جواب مناسب پیدا نمی کردم. به خودم فحش می دادم که چرا از فرصت های مناسب استفاده نبردم و دانش سیاسی نیندوختم و حالا می خواستم سرهنگ های گاندگستر را یک جا بکشم فقط به این خاطر که من ناتوان بودم و چیزی از سیاست نمی دانستم. بلا تکلیفی رزماری براون<sup>۱</sup> را درک می کردم.

روزماری براون یک خانم انگلیسی است که مدعی است لیست<sup>۲</sup>، بتهون و باخ و امثال اینها با او ارتباط دارند. آنها به او می گویند که آهنگ هایی دارند که هنوز پخش نشده و این که او آن آهنگ ها را نوشته است. او می گوید که لیست به او اجازه اجرای کارهایش را داده است ولی باخ و بتهون به او چنین اجازه ای نداده اند چون که او به اندازه کافی نمی تواند خوب پیانو بزند. در عوض او تنها اجازه این را یافته که به گوش بقیه برساند که چنین کارهایی وجود دارد.

روزماری براون اعتراف می کند که پیاپیست چندان کارکشته ای نیست، و متأسف است از این که نتوانسته مجوز اجرای چنین موسیقی بی را بگیرد اما با وجود این خوشحال است که بالاخره می تواند در این وسط پیام رسان باشد.

من در کنار چند تا از دوستانم نشسته بودم و حرف های او را در یک مصاحبه رادیویی گوش می دادم. همه در حالی که می خندیدند به حرف های او گوش می دادند. من اما نمی خندیدم. من می دانستم او چه می گوید.

\* \* \*

## ۱۷

من به دو تا مرد پیش از بقیه تکیه داشته‌ام، یکی ژول بود و دیگری جیم پروکتر. جیم دست اندر کار مطبوعات و خیلی چیزهای دیگر بود. مردی فوق‌العاده‌ست، انسانی است ترقی خواه که همیشه برای کمک به دیگران آستین‌هایش بالا است. او برای من برنامه سخنرانی می‌چید، به من راهنمایی‌های مفید می‌کرد، از من انتقاد می‌کرد و شبانه روز آماده خدمت بود. ژول تیمی را سازمان‌دهی کرده بود که کارش نوشتن متن سخنرانی‌هایی برای من و دیگران بود. او برای تشکیل کمیته‌های دفاع از یونان در سراسر کشور از نیویورک گرفته تا کالیفرنیا کمک می‌کرد. یک دوره فشرده تاریخ نوین یونان به راه انداخت که تبدیل به یک نوع کار تحقیقی شد. کاری که همه می‌توانستند از آن بهره ببرند. در این حیص و بیص ژول یک باره غییش زد.

اخبار مربوط به یونان دیگر تازگی نداشت. حالا بحران خاور میانه در رأس خبرها بود. مصر اعلام کرده بود که به کشتی‌های اسرائیلی اجازه عبور از خلیج عقبه را نمی‌دهد. «اوتانت» دبیرکل سازمان ملل، دستور داده بود که نیروهای حافظ صلح سازمان ملل از مرزهای اسرائیل و مصر فرا خوانده شوند. جا به جایی و آماده باش نیروها از هر دو طرف گزارش شده بود. کانادا خواستار نشست اضطراری شورای امنیت سازمان ملل شده بود. این اخبار از تلویزیون پخش می‌شد. ما هر شب ساعت‌ها پای تلویزیون



می نشستیم و به بحث و گزارش‌های پیرامون این موضوع گوش می‌کردیم. به رغم توصیه‌ها برای از سرگیری روابط، ظاهراً شرایط به سوی بحرانی‌تر شدن پیش می‌رفت.

ژول گفت:

-اگه جنگ شروع بشه من میرم اسرائیل.

-خنده داره! تو دیگه واسه حمل تفنگ خیلی پیری.

-من اما واسه حمل یک دوربین عکاسی پیر نیستم.

احساس او را دقیقاً درک می‌کردم. خیلی از یهودیان، به ویژه یهودیان ساکن امریکا، عکس‌العملی مشابه او داشتند. بعد از قتل عام یهودیان توسط هیتلر آنها خودشان را گناهکار می‌دانند. گناهکار از این که زنده‌اند، زنده مانده‌اند زمانی که شش میلیون از خلق آنها قتل عام شده‌اند. آنها هرگز نتوانستند بفهمند که چرا قربانیان به راحتی تسلیم شدند. قتل عام شدند بدون آن که مقاومتی از خود نشان دهند و این موضوع چون یک معما باقی ماند. بعد از آن تصمیم گرفته بودند که نگذارند این فاجعه هرگز تکرار شود. من هر روز سر راه تئاتر از جلوی کنسولگری اسرائیل می‌گذشتم. هزاران نفر مرد را می‌دیدم، عمدتاً یهودی، که به عنوان سرباز داوطلب آمده بودند اسم بنویسند تا در جنگ احتمالی به منطقه اعزام شوند. یک بار آن قدر جلوی کنسولگری شلوغ بود که راه بند آمده بود و ماشین من توی راه بندان مانده بود. مردی که خیلی هم جوان نبود، مرا شناخت به سمت من آمد تا با من سلام و احوال‌پرسی کند. من از او پرسیدم که آیا او عادلانه می‌تواند خواسته‌های عرب‌ها را درک کند. او پاسخ داد:

-نمی‌دونم. شاید، ولی این را می‌دونم که اگه بار دیگر قراره یهودیان قتل

عام بشوند، من هم باید داوطلب بشم و همراه اونها برم.

با این وجود نمی‌توانستم فکرش را بکنم که ژول بخواهد مرا در آن

شرایط در نیویورک تنها بگذارد. او خوب می دانست که من چه قدر به او نیاز دارم. خوب می دانست که ما به کمک او در جنبش مقاومت یونان نیاز داریم. خیلی ها آماده کمک کردن به اسرائیل بودند، ولی تعداد کمی بودند که فعالانه برای یونان کار می کردند.

ما برای تعطیلات تابستان ویلایی را در لانگ آیلند<sup>۱</sup> اجاره کرده بودیم. برای اجرای برنامه داشتیم از در می رفتیم بیرون که یکی از پاریس به ژول زنگ زد. او چند کلمه بیشتر حرف نزد. چیزی در مورد ابزار صوتی. بعد گوشی را گذاشت و مرا تا پای اتومبیل بدرقه کرد.

- کی بود از پاریس زنگ زد بهت؟

- هیچی بابا، یک گروه تلویزیونی بود در مورد چیزی نظر مرا می خواست.

- راست می گی؟

- آره عزیزم.

این را گفت و گونه مرا بوسید. جاده به سمت نیویورک ترافیک وحشتناکی داشت. زمانی زیاد طول کشید تا به تئاتر رسیدم. در تمام آن مدت موضوع تلفن پاریس فکر مرا به خودش مشغول کرده بود. تا حالا سابقه نداشت که ژول آن طور جلوی رویم به من دروغ بگوید. حالا چرا او به من دروغ گفته بود؟ وقتی به تئاتر رسیدم، یکی پیامی ضروری به دست من داد. از طرف انگلیکی بود که از من خواسته بود هر چه زودتر به او زنگ بزنم.

- ملینا، وقتی خواستم جلویش را بگیرم مرا پرت کرد. او داره می ره فرودگاه. او داره می ره اسرائیل.

برای یک لحظه خشکم زد. زانوهایم شل شدند. آنا دستم را گرفت و مرا به سمت رختکن برد. آن قدر ناراحت بودم که از ناراحتی زدم زیر گریه. او

خوب می دانست که من تا چه حد متزلزل و دودل خواهم شد. من ژول را دوست داشتم و همیشه هم دوست خواهم داشت ولی هرگز نمی توانم او را به خاطر این که مرا ترک کرد بدون این که کلامی به من بگوید، ببخشم. از آن گذشته تو رویم به من دروغ گفته بود. اتومبیل سریع السیری گرفتم و دستیارم را راهی فرودگاه کردم. به او دستور عمل دادم که چه کار بکند. این که به ژول بگوید که اگر او بخواهد امشب پرواز کند من روی صحنه نخواهم رفت. نه تنها امشب که شب های دیگر هم نخواهم رفت.

ژول اما در پاسخ من گفته بود:

- او یک هنرپیشه حرفه ای است و چنین کاری نخواهد کرد و به اجرایش ادامه خواهد داد.

بعد سوار هواپیمای پاریس شده بود تا از آن جا به اسرائیل برود. وقتی دستیارم برگشت و تعریف کرد. فرستادم دنبال مدیر مسئول (تهیه کننده). می دانستم که کارم احمقانه است، ولی حال خودم نبودم. وقتی آمد بهش گفتم:

- بهش بگو که برگردد و کریمه امشب آخرین اجرای من خواهد بود.

آنها صبح زود روز بعد در پاریس گیرش آوردند. چند ساعت بعد دوباره سوار هواپیمای شد و به نیویورک برگشت. او به من فرصت نداد که از بازگشتش احساس خوشحالی کنم.

- ملینا، من می دونستم که تو نمی داری من برم واسه همین هم در این مورد چیزی بهت نگفتم و رفتم. - حالا هم برگشته ام و ازت می خواهم که از این بابت مرا ببخشی. حالا هم دارم می رم اسرائیل.

این را گفتم و به راه خودم رفتم و برای سومین بار در عرض سی و شش ساعت اقیانوس را زیر پا گذاشتم.

دسپو، و ریکی دختری ژول، پیش ما اسباب کشی کردند. جیم پروکتر

جوان مردانه پشت من ایستاد و حمایت کرد. بچه‌های تئاتر همه هوای مرا داشتند و سعی می‌کردند به من خوش بگذرد. ولی من به طرز وحشتناکی احساس تنهایی می‌کردم. احساسی که هرگز تا آن حد در من سابقه نداشت. من با وجود آن که نه انرژی و نه حال و حوصله برایم باقی مانده بود، حتی یک اجرای «ایلیای عزیز» را از دست ندادم و هم چنان علیه سرهنگ‌ها نطق می‌کردم.

من نبوغ پیغمبری ندارم ولی از آن زمانی که مانوس زنگ زد و آن خبر فاجعه‌بار در مورد یونان را به من داد، هر بار که تلفن زنگ می‌زند، وحشت می‌کنم. می‌دانم که عقل حکم می‌کند که بر این باور باشم تلفن همیشه به یک سبک زنگ می‌زند. همین‌طور هم هست. ولی حقیقت ندارد. من می‌دانم - کور شوم اگر دروغ بگویم. زمانی که شخص تلفن‌کننده حامل خبر بدی باشد، خدا را شاهد می‌گیرم از صدای زنگ تلفن‌اش می‌فهمم.

درست قبل از لحظه‌ای که پرده‌های صحنه تئاتر بالا روند، اتفاق افتاد. تلفن از لندن بود. بار دیگر خشکم زد. بی‌جان شده بودم. رنا بود. او سعی کرد به نحوی به من برساند که استاماتیس را دیگر نخواهم دید. آخ استاماتیس. دوستم، پدرم، دارتانیان<sup>۱</sup>.

پدرم مرده بود و من فرصت گریستن نداشتم.

من هر طور شده آن شب توانستم بازی کنم. همه می‌دانستند که بهترین راه این است که کلامی با من حرف نزنند. کسی احساس هم‌دردی‌اش را بیان نکرد. آنا نگذاشت کسی بعد از اجرای نمایش به رخت‌کن بیاید به جز اوریانا فالاجی، خبرنگار ایتالیایی که دوست صمیمی من بود. او با خودش گل بسیار زیبایی آورده بود.

- این روح پدرت است.

بعد از نمایش قرار بود در جلسه یونان من صحبت کنم و آواز بخوانم. به آن جا رفتم ولی نتوانستم آواز بخوانم. من به نام و به یاد پدرم از آنها خواستم تا به مبارزه خود ادامه دهند.

ژول در منطقه‌ای در صحرای سینا بود. یک روز طول کشید تا پیام من - این که به من هر چه زودتر زنگ بزند - به دست او برسد. هلی کوپتری به تل آویو می‌رفت. از آن جا او به من زنگ زد. من به او خبر دادم که پدرم مرده، و او موفق شد که به موقع خودش را به لندن برساند. مراسم کفن و دفن در کلیسای ارتدکس یونانی‌ها در لندن برپا شد. اسپيروس آن جا بود و نئا و رنا. من نیویورک بودم و در «ایلیای عزیز» آواز می‌خواندم و می‌رقصیدم. سه روز بعد از این که پدرم مرد، آخرین نامه‌اش را دریافت کردم. - عزیزترینم. من آرزو می‌کنم که تو این جا در کنار من باشی.

دوران کابوس بود برای من. خوابم نمی‌برد. خورشید بی جان و سرد بود و سایه‌های سیاه را در همه جا می‌دیدم. برای اولین بار در طول عمرم به دشمنم - تنهایی - خوش آمد می‌گفتم. تنها توی رخت‌کنم نشسته بودم و اطلاعاتی می‌خواندم از «تشکیل مجدد» کانون هنرمندان تئاتر و سینمای یونان که من به خاطر «فعالیت ضد یونانی» از آن اخراج شده بودم. می‌دانستم که خونت با به دست گرفتن قدرت تمام انجمن‌ها و تشکل‌ها را منحل کرده بود و حالا این کانونی تو خالی بیش نبود. با این وجود کسانی که به آن رای داده بودند، هنرمند بودند. چه بسا من با بعضی از آنها روی یک صحنه کار کرده بودم و چه بسا بعضی از آنها دوستان قدیمی من بوده باشند. نمی‌توانستم بفهمم که آنها تحت چه فشاری دست به این کار زدند، ولی هر چه بود، دردناک بود. شکست آنها. تسلیم آنها. دردناک‌تر از هر چیزی بود. سرهنگ‌ها مشغول ویران کردن یونان بودند و حالا نوبت به ویران کردن

دوستان من رسیده بود. به تمام جوانب این واقعیت که برای من غریبه بود فکر کردم. چرا بعضی آدم‌ها مقاومت می‌کنند؟ و چرا بعضی‌های دیگر پیرو حزب باد می‌شوند؟ ممکن است این موضوع ربطی به معمای «هدف از زندگی چیست؟» داشته باشد. وقتی با خودم می‌نشینم و به مشکلات و مسائل کیهانی که خوب درک نمی‌کنم فکر می‌کنم، این طور به نظر می‌رسد که انگار اشیای غیر واقعی اند. از نظر مادی تغییر شکل می‌دهند. من نه نیروی جاذبه را احساس می‌کردم و نه سنگینی وزن خودم را. در چنین حالتی به سر می‌بردم که ناگهان آن‌ا در را باز کرد و خیر داد که کشیشی می‌خواهد مرا ببیند.

- کشیش؟

سیاه بود. سر تا پایش یک پارچه سیاه بود. لباس هایش سیاه، دست‌هایش، صورتش سیاه.

- من یک راهب «تراپی»<sup>۱</sup> هستم. من هفت سال در جستجوی شما بوده‌ام. فردا دارم می‌روم به محل نگهداری جذامی‌ها در افریقا. من به زودی بر اثر سرطان می‌میرم. برادرم یک پیامی از طرف من برای شما می‌آورد. انگار تعداد عصب‌های آزار دهنده‌ام بیشتر شده بودند. وحشت زده شده بودم و جیغ می‌کشیدم. چند نفر سراسیمه آمدند و کشیش را از پیش من دور کردند.

کسی دیگر به ملاقات من آمده - این بار آقای ورناناپولوس<sup>۲</sup> از طرف سفارت یونان در واشنگتن بود. آخرین باری که او را دیدم در خانه‌شان بود که برایمان مهمانی ترتیب داده بود. ما تا گرگ و میش صبح، هاساپیکو رقصیدیم. قبل از بیست و یکم آوریل بود. از او می‌پرسیدم که چرا استعفا

۱ - Trapist monk: عضو فرقه‌ای از راهبان کاتولیک که به ریاضت‌های سخت معتقد هستند.

نمی‌دهد. در پاسخ می‌گفت که نباید عجله کرد. باید بگذاریم زمان بگذرد. صبر داشته باشیم و عاقلانه عمل کنیم تا آنها چهره واقعی خودشان را نشان دهند. من گفتم که آنها از همان روز اول چهره واقعی خودشان را نشان داده‌اند. او هم چنان پافشاری می‌کرد که باید حوصله داشت و این که صبر کنیم و ببینیم چه پیش می‌آید. تماس‌های تلفنی ما کم و کمتر شد و لحن صدای او هر بار سرد و سردتر می‌شد. تا این که او اعلام کرد که رژیم دارد به راه جدیدی، به سوی دموکراسی گام بر می‌دارد.

درست کمی قبل از آن که او به دیدنم بیاید، انجمن توریستی یونان از من به عنوان کسی که به کشورش خیانت کرده نام برده بود. ظاهراً او هم جزء شرکت کنندگان در آن انجمن بوده، او به عنوان دوست آمده بود تا از من بخواهد که سکوت کنم. این که گویا من زندگی را بر همه و به ویژه بر خودم دشوارتر کرده‌ام. من بریده‌ای از یک روزنامه را به او نشان دادم. «دورا استراتو» دستگیر شده بود. آره دورا استراتو! هیچ کس به اندازه او برای فرهنگ مردم یونان زحمت نکشیده بود.

- اگه شما دست از فعالیت بکشید، ما قول می‌دیم او را آزاد کنیم.

- بقیه زندانیان دیگه رو چی؟

ورانوپولوس از کوره در رفت:

- شما خودتون مقصرید. شما ما را مجبور می‌کنید که دست به

واکنش‌های ناشایست بزنیم.

صبح زود روز دوازدهم ژوئن ۱۹۶۷ تلفن زنگ زد. صدای وحشتناکی

پشت تلفن بود. یک روزنامه‌نگار بود که از لندن زنگ می‌زد:

- خانم مرکوری، وزیر کشور یونان آقای پاناگوس شما را دشمن خلق

اعلام کرده و گفته که شما هم از نظر اخلاقی و هم از نظر اقتصادی، به کشور

ضربه زده‌اید و این که اموال شما مصادره خواهد شد و از شما به عنوان شهروند یونان خلع ید خواهد شد.

برای لحظه‌ای زبانم بند آمد. بعد پرسید:

- شما در این مورد چه پاسخی دارید؟

به خودم فشار آوردم که بتوانم زبان باز کنم. دوباره پرسید:

- خانم مرکوری، آقای پاناگوس اعلام کرده شما غیر یونانی هستید. در

این مورد چه حرفی دارید؟

در این جا بود که زبانم باز شد:

- من یونانی زاده شده‌ام و یونانی هم از دنیا خواهم رفت. آقای پاناگوس

فاشیست زاده شده و فاشیست از دنیا خواهد رفت.

تا ساعت‌ها حالت تشنج داشتم. با خودم قسم خوردم که تا لحظه مرگ از

مبارزه علیه آنها دست نکشم. ترسیده بودم. به ماندیلاراس<sup>۱</sup> فکر کردم که

جسد بی‌جانم را در همان اوایل به قدرت رسیدن خونتتا در ساحلی

دورافتاده از آب بیرون کشیدند. ماندیلاراس همان وکیل معروف آندراس

پاپاندرئو بود که در دادگاه اسپیدا چهره دست اندرکاران فاسد را افشا کرده

بود. تلاش او به قیمت جانم تمام شد. فکرش را بکن که اگر آنها قصد کشتن

مرا هم کرده باشند. کدام کشور ککش خواهد گزید؟ حالا دیگر من شهروند

هیچ کجا نبودم. من واقعاً کی بودم؟ یک نفر تنها در کشوری غریبه بدون

گذرنامه. آیا وزارت خارجه می‌توانست مرا اخراج کند؟ زمانی که بر این

ترس وحشتناک غلبه کردم، فقط احساس غمگینی می‌کردم. تنهایی بار

سنگینی است برای حمل کردن. من مانوس را از دست داده بودم. اسپيروس

و رنا در لندن بودند. مادرم در یونان بود. پدرم مرده بود و ژول در محلی

در اسرائیل به سر می‌برد.



دسپو هم حافظ من بود، هم پشتیبانم. او از من دست نمی کشید. دسپو و ریکی. فکر می کنم اگر آنها آن جا پیشم نبودند پاک خل می شدم.

ناگهان در می یابم که سرهنگ ها چه اشتباه لپی پی انجام داده اند. آنها از هر طرف مورد تمسخر و سرزنش قرار می گیرند. پاسخ من که «من یونانی زاده شده ام و یونانی هم از دنیا خواهم رفت» در همه جا نقل قول می شود. دو روز بعد برچسبی که شعار «ملینا یونانی ست» بر خود دارد، در مغازه ها به فروش می رسد. اوربانا فالاجی مقاله بلندی در مورد من و مبارزه ما در مجله "LOOK" می نویسد. این مقاله در کنگره آمریکا خوانده می شود و در صورت جلسه کنگره آورده می شود. آن موقع بود که دریافتیم که می توانیم از اعضای کنگره و سناتورها بخواهیم که کمیته ای برای دموکراسی در یونان تشکیل دهند. ایرنه پاپاس بازیگر برجسته نقش های تراژیک ما، در رُم بود. او هم در آن جا یک مصاحبه مطبوعاتی به راه انداخته بود و در آن عمل لغو شهروندی مرا محکوم کرده بود. کیسه های بزرگ پر از نامه و تلگراف به دستم می رسید. در آنها مرا به ادامه مبارزه علیه خونت تشویق می کردند. از اروپا، از امریکای لاتین، از استرالیا و از ژاپن. از همه جای دنیا. پاناکوس از من اسلحه ای ساخته بود که بلای جان خودش شده بود. نامه بسیار جالبی داشتم از میخائیل کاکویانیس. کاکویانیس آدمی بود که با سیاست کاری نداشت. اما دموکرات بود و دوست خوبی بود برای من. بعد از آن از اروپا به من زنگ زد و ما با هم زار زار گریستیم. گفت که ما به زودی هم دیگر را خواهیم دید. او قرار بود به نیویورک بیاید تا «ایفی ژنی در اولیس» را با همکاری ایرنه پاپاس کارگردانی کند. زمانی که نمایش نامه با استقبال رو به روشد، نه تنها به عنوان یک کار هنری مورد تجلیل قرار گرفت بلکه به عنوان خطابه ای برای یونان آزاد نیز بود.

ده روز بعد از آن که من از ملیتم خلع شده بودم، ژول به نیویورک

برگشت. او فقط شش هفته غیبت داشت، ولی من در آن مدت بدون حمایت او کلی کارها انجام داده بودم. امیدوار بودم که او بلافاصله از من نپرسد که در این مدت چه کارها کرده بودم. او هم نپرسید. با من هم با ترحم اغراق آمیز، برخورد نکرد. خیلی هم خوب بود. روزهای اول در مورد اسرائیل زیاد از او سؤال نمی‌کردم. ما نسبت به غم و غصه هم دیگر احترام می‌گذاشتیم. ما می‌دانستیم که پلی هست که می‌توانیم از روی آن بگذریم و به هم دیگر فرصت دادیم. طولی نکشید که ما بار دیگر آشتی کردیم و با هم بودیم.

اگر آدم عضو سازمان مخفی اطلاعات باشد، گوش آدم به عضوی حساس تبدیل می‌شود. سرهنگ‌ها قلب ندارند ولی صاحب گوش‌های بزرگی هستند. بهترین صدایی که آنها دوست دارند صد البته صدای شنی تانک‌هایی است که در خیابان‌ها گشت می‌زنند. تأثیر صداها روی آنها عمل می‌کند. آنها خوب می‌دانند که چه صدایی برای خفه کردن صدای فریاد زندانیان شکنجه شده مؤثرتر است. خیلی از کسانی که در کمیسیون شورای اروپا در مورد حقوق بشر به عنوان شاهد حضور داشتند، تعریف می‌کردند که آنها از صدای موتوسیکلت که روشن بود و پر گاز استفاده می‌کردند تا صدای فریاد و زاری زندانیان زیر شکنجه در ساختمان‌های مخوف وابسته به وزارت اطلاعات احیاناً به گوش کسی نرسد. و آن‌جا که صحبت از موسیقی میکس تئودراکیس می‌شد، گوش‌های خونتاً حساس‌تر می‌شد. در زبان پزشکی به حساسیت زیاد «آلرژی» می‌گویند. آنها خریدن، نواختن و یا گوش دادن به کارهای میکس را برای مردم یونان ممنوع کرده بودند. آن‌هایی که به کارهای ممنوعه مبادرت می‌ورزیدند، دستگیر می‌شدند.

آدم باید یونانی باشد و یا در یونان زندگی کرده باشد تا بتواند معنی این ممنوعیت‌ها را درک کند. من حتی یک روز به یاد نمی‌آورم که در یونان بوده باشم و آهنگ میکس از رادیو، در تئاتر، در سینما، در تاورنا و یا از پنجره باز

خانه‌ای و یا در سوت زدن پسر بچه‌ای در خیابان نشنیده باشم. موسیقی او به بخشی از زندگی روزمره ما تبدیل شده بود. درک کردن آلرژی سرهنگ‌ها کار مشکلی نبود. موسیقی میکیس در فیلم «زوربا» بازگو کننده نبوغ شخصیت کازانتزاکیس بود. زوربا قبل از هر چیز انسانی آزاده بود. او به دنبال خوشبختی و آزادی بود و این شیوه زندگی او بود. آزادی و خوشبختی در یک کشور فاشیستی جایی ندارد. موسیقی توقیف شده بر شعر والای ریتسوس، «خلق یونان» احساسات سرهنگ‌ها را باید بدجوری جریحه‌دار کرده باشد. در آن شعر آمده که ستمگران بر خاک یونان عمری نخواهند داشت. به همین خاطر میکیس را هم چون ریتسوس و کازانتزاکیس «جنایت‌کار» نامیدند. زمانی که ژول به آتن رفته بود، از اولین کارهایش پی جویی حال بر و بچه‌ها و به ویژه میکیس بود. هیچ کدام از دوستان ما از اقامت‌گاه او خبر نداشتند. همه جا صحبت از این بود که او در خانه‌ای که «مصون از مظنونیت» است پنهان شده است. همه با وحشت می‌گفتند که خونتتا تا او را نگیرد و پشت میله‌های زندان نیندازد، آرام نمی‌گیرد.

در تئاتر به خاطر نامه‌های تهدید آمیزی که برای من فرستاده شده بود، دستور داده بودند که هیچ شخص غریبه و نا آشنایی را به پشت صحنه راه ندهند. یک شب اواخر ماه اوت بود، نگهبان جلوی در آمد پیش من و گفت که یکی می‌خواهد مرا ببیند و حاضر نیست اسمش را بگوید و این که او با لهجه خارجی حرف می‌زند و اصرار دارد مرا ببیند و دست بردار هم نیست. ژول که در رخت‌کن من بود، رفت بیرون تا ببیند طرف کیست. با یک خبر برگشت:

- حامل پیامی از آتن است.

او پسرکی جوان و لاغر بود. اندام ظریف و دختر گونه‌ای داشت و این پسر جوان هر چند وقت یک بار در یک گوشه از دنیا به سراغ من می‌آمد مرا

پیدا می‌کرد و پیام را به من می‌رساند و بلافاصله غیبتش می‌زد. من هنوز که هنوز است نمی‌دانم اسم او چیست. پیام آن شبش این بود:  
- میکیس حالش خوبه. این را هم واسه شما داده.

پاکت پست هوایی بود و به همراه یک نوار کاست. وقتی نوار را گوش دادیم. ارکستر تئاتر بود که پیش درآمد می‌زد. من پسرک را در آغوش گرفتم، بعد هم او رفت. اجرای آن شب برایم خیلی طولانی به نظر می‌رسید، انگار که تمامی نداشت. بعد با عجله به هتل برگشتم بدون آن که آرایش و گریمم را پاک کنم.

ما به صدای میکیس بر روی نوار گوش دادیم. تقریباً چیزی شبیه سوت زدن بود. آدم فضایی را احساس می‌کرد در یک مخفی‌گاه با در و پنجره‌های بسته، آدم پیش خودش می‌توانست میکیس را تصور کند که چه طور روی میکروفون خم شده و دارد با صدای خفه حرف می‌زند. مقاومت کردن جرم نابخشودنی بود. به دنبال حرف‌های او آهنگی بود. او تنهایی می‌زد، همراه نداشت. ما فقط صدای پنجه‌های میکیس را می‌شنیدیم که آهسته بر طبل کوبیده می‌شد و صدای او که می‌خواند:

جبهه باز فرا می‌خواند

یونانی‌ها را به مبارزه

«یا مرگ یا آزادی»

نوشته شده است بر بیرق ما

ما چندین و چند بار آن قدر به نوار گوش دادیم تا این که از لرزش افتادم و دیگر اشکی برایم باقی نمانده بود. بعداً در آن سال من بارها این ترانه را در سراسر امریکا و اروپا خواندم.

بعضی وقت‌ها سرنوشت است و یا چیزی که امروزه بر انسان و زمان حکم می‌راند که هم دمدمی مزاج است و هم بی‌رحم. درست همان شبی که

ما نوار کاست را دریافت کردیم، رادیو خبر دستگیری میکیس تئودوراکیس را در آتن اعلام کرد.

وقتی آندراس پاپاندرئو دستگیر شد سیل نامه و تلگراف که در آنها خواسته شده بود که به آندراس نباید هیچ آسیبی برسد، سرازیر شد. مطمئن بودم که چنین کارزار سریع و گسترده، بی شک جان او را از مرگ نجات خواهد داد. سراسر روز بعد مشغول زنگ زدن به هنرمندان و آهنگ سازان در اروپا و امریکا شدم و از آنها خواستم تا حرکت مشابه‌ای را در حمایت از میکیس به راه بیندازند. بعداً فهمیدیم که سیمون سینیوره<sup>۱</sup> در پاریس و بتسی بلر در لندن نیز دست به کار مشابهی زده‌اند. با تهیه کننده خودمان کرمیت بلوم‌گاردن صحبت کردم. او و ژول به خاطر بعضی مسائل بین‌شان شکراب بود ولی من همیشه به او مدیون بوده‌ام. زمانی که از او خواستم تا پیش از اجرای برنامه آن شب و قبل از آن که پرده‌های صحنه بالا رود در حمایت از میکیس چند کلام صحبت کنم. حتی لحظه‌ای درنگ نکرد و با کمال میل پذیرفت. زمانی که از تماشاچیان خواستم که به وزارت خارجه تلگراف بزنند و خواستار مصاحبه شوند، صدای کف زدن حضار سالن را به لرزه در آورده بود و زمانی که ترانه زوربا را برایشان خواندم همه از جاهایشان برخاستند و از مردی که به دست خوتتا به زندان افتاده بود تجلیل کردند.

بعضی‌ها اما با بی‌زاری به این نوع کارزارها می‌نگریستند. دوستانی که آستین بالا زده بودند با این هشدار رو به رو می‌شدند که «هنرمندی که در مسائل سیاسی دخالت می‌کند، حیثیت خود را به خطر می‌اندازد.» من جواب آنها را با اولین فحشی که به زبان انگلیسی یاد گرفته بودم "bullshit"، دادم. برداشت تنگ‌نظرانه و ضد انسانی از مبارزه در راه آزادی خود و دیگران تحت لوای «دخالت در مسائل سیاسی» مرا عصبانی کرده بود.

پیشنهاد کردم که بهتر است آنها در عرصه تاریخ و ریشه شناسی<sup>۱</sup> در دانش خود تجدید نظر کنند. تاریخ می تواند به آنها بگوید که هنرمند همیشه چه نقشی در مبارزه برای عدالت اجتماعی و آزادی داشته است و «دموس» که واژه یونانی دموکراسی از آن می آید به معنای خلق است. هنرمندان هم بخشی از خلق هستند.

جای شکرش باقی ست که خیلی از هنرمندان جرأت می کنند که مثل ملیجک ها فکر کنند و یا در برج عاج خود را منزوی کنند. در ایتالیا نویسنده برجسته آلبرتو موراوویا<sup>۲</sup> رئیس هیأت داوران جشنواره فیلم در ونه دیگ<sup>۳</sup> بود. او نامه ای نوشته به امضای تمام اعضای هیأت داوران و مردمی که در جشنواره شرکت کرده بودند، رساند. این نامه به وزیر خارجه وقت ایتالیا منفانی<sup>۴</sup> فرستاده شد. در نامه درخواست شده بود که از تمام امکانات لازم استفاده شود و اجازه دهند نماینده ای از طرف صلیب سرخ به آتن سفر کنند و وضعیت و شرایط زندانی که تئودراکیس در آن به سر می برد بررسی کند. از فرانسه نامه ای آمد با امضا که از جمله امضا کنندگان: ژان لوک گدار، ژولیت گرکو، میشل مانه، ایو مونتان، ماری ژوزه نات، سیمون سینیوره، ژان لویی ترنتینیان و میشل پیکولی. در امریکا، آرتور میلر اجرای نمایش نامه هایش را در خاک یونان ممنوع اعلام کرد. ادوارد آلبی قبل از آن نامه ای نوشته بود که در آن از هنرمندان خواسته بود تا جشنواره آتن را تحریم کنند. این نامه به امضای لیندسی آندرسن، پگی اشکرافت، ادنا اوبراین، سر موریس بورا، بتسی بلر، لئونارد برنشتین، ژان لوکاره، جان نولس، بیل گسگیل، کنت تینان، جان شلزینگر، کارل رید، ونسا ردگریو، و ایرنه پاپاس رسیده بود.

یک هنرمند مترقی دیگری هست که هرگز در مبارزه برای یک یونان آزاد

1- etimologic

2- Alberto Moravia

3- Venedig

4- Manfani

از پا نمی‌نشیند. او کاریکاتوریست سیاسی امریکایی است که پای کارهایش امضای هر بلاک<sup>۱</sup> دارد. توانایی و استعداد او در کشیدن کاریکاتورهای نیش‌دار از او چهره‌ای مؤثر و انتقادی ساخته، در عین حال که آدم احساس می‌کند او فردی معمولی و پاک طینت است. واقعاً که یونان خیلی به او مدیون است.

در امریکا در عرصه مطبوعات می‌توان از: کلیتون فریچی، پیت هامیل، موری کمپتون، درو پیرسن، ماکس لرنر، هریت ون هورن، ایوانس و نواک اسم برد که تصویر واقعی از آن چیزی که در یونان می‌گذرد به دست می‌دهند. البته بی‌شک کسان دیگری هم هستند که در این جا از قلم افتاده‌اند. این اسم‌هایی که من برشمردم از میان مطبوعات نیویورک می‌شناسم. مطبوعات اما به طور کلی به سه دسته تقسیم می‌شود: کسانی که از خوتنا حمایت می‌کنند، کسانی که علیه خوتنا کار می‌کنند و کسانی که به نظر بی‌طرف می‌رسند. در میان طیف آخر همه کم و بیش از یک روش پیروی می‌کنند:

- البته پرواضح است که هیچ کس مستبد را دوست ندارد. ولی در عین حال باید اعتراف کرد که قبل از آن که سرهنگ‌ها در یونان به قدرت برسند، وضع یونان تعریفی نداشته. رکود و خمودگی و کاغذ بازی اداری در آن حکم فرما بود. فضای سیاسی اش آشفته بود. اقتصادش در حال فروپاشی بود و اتحاد مرکز در حال تقدیم کردن ارتش به سرخ‌ها بود.

یکی از روزنامه‌نگاران برجسته از این دست، سایروس سالزبرگر، خبرنگار نیویورک تایمز است. او در کار خودش خیلی خبره است. برای مثال اگر تمام مقاله‌هایی که او در مورد آندراس پاپاندرئو نوشته است بخوانید هیچ جا رد پای از این که او مستقیم گفته باشد پاپاندرئو کمونیست

است به چشم نمی خورد. ولی خواننده‌ای مثل من که شیفته قلم او هستم وقتی مطالب او را تا به آخر می خواند چنین دستگیرش می شود که آندراس پاپاندرئو یک کمونیست است. سالزبرگر می گوید که رژیم سرهنگ‌ها چیز جالبی نیست ولی در عین حال یک جوری آدم را قانع می کند که راه حل دیگری هم در یونان وجود ندارد. او خاطر نشان می کند که دموکراسی یک واژه یونانی ست. درست، ولی فراموش نکنید که آنارشیست هم یک واژه یونانی ست. برداشت معنایی این است که یونان آشفته و به هم ریخته بود و غیر از این راه حلی نداشت.

ولی با این وجود نمی توان گفت که موضع سالزبرگر موضع نیویورک تایمز است. روزنامه‌ای که شدیدترین برخوردها علیه خوتتا را در سرمقاله‌های خود به چاپ رسانده است. برای این که بتوانم حقیقت کامل را بیان کنم مجبورم دست به یک سری افشاگری بزنم. بی شک رو کردن دست نشریه‌ای که بهش علاقه دارم کار شایسته‌ای نیست ولی از طرفی تنازع بقاست، جنگ است. در این رابطه نمی خواهم اسم کسی را ببرم. ولی دست روی انجیل می گذارم و قسم می خورم که آدم‌هایی هستند در سطوح بالای نیویورک تایمز که از گزارش‌های سالزبرگر در مورد شرایط یونان شرم‌شان می آید. این که آنها از مقاله افشاگرانه‌ای که یک ماه بعد از روی کار آمدن سرهنگ‌ها به قلم پل.ا. ساموئلسن<sup>۱</sup> در مجله نیوزویک چاپ شده بود، کمال رضایت را دارند.

آقای ساموئلسن، افسانه‌ای که گویا یونان در بحران و رکود اقتصادی می زیست را به هم ریخت. او از آمار کمک گرفته تا نشان دهد که نرخ رشد در یونان از هر کشور اروپایی دیگر در دهه شصت بالاتر بوده است و شاخص قیمت‌ها در یونان در طول این دوره یکی از با ثبات ترین‌ها بوده



است. در سال ۱۹۶۶ یعنی یک سال قبل از کودتا، تولید ناخالص ملی ۸/۲ درصد رشد داشته است. (سریع‌تر از ایالات متحده و اتحاد شوروی) و به درستی تأیید می‌کند که اتحاد مرکز یورگوس و آندراس پاپاندرئو هیچ‌گونه تهدیدی علیه موفقیت‌های اقتصادی نبود. چیزی که آقای سالزبرگر به عنوان خبرنگار با اعتقاد باهاش برخورد می‌کند، در این جا می‌آورم:

«پاپاندرئوی جوان، از بیست سال پیش برای اقتصاد دانان امریکایی شخصی شناخته شده بود. همین طور کتاب‌های متعدد او، مقالات و کلاس درس او، خواندن دقیق آثار او نشان می‌دهد که او تا چه حد به مارکسیست‌ها و نظام خودکامه سمپاتی دارد.» خیلی از گزارش‌های سالزبرگر در نیویورک تایمز در مورد آندراس پاپاندرئو مثل گزارش‌های گزارشگر روزنامه تایمز هربرت متیوز<sup>۱</sup> که به طرز فاجعه باری نسبت به فیدل کاسترو داوری غلط کرده بود، گمراه کننده بود.

پایان نقل قول.

(آقای ساموئلسن آدم چندان ناشی‌ای نیست، نه در عرصه نویسندگی و نه در عرصه اقتصاد. او برنده جایزه نوبل اقتصاد است. او خوب می‌داند که در مورد چه حرف می‌زند.)

خشمی که سالزبرگر در من به وجود آورده بود به این راحتی نبود. من با خانم او «مارینا» دوست صمیمی بودم. از مارینا خیلی خوشم می‌آمد. هنوز هم دوستش می‌دارم. ولی شک ندارم که گزارش‌های او در مجله معتبری هم چون نیویورک تایمز صدمات بزرگ و جبران ناپذیری به کشور من زده است. کشور من و کشور پادشاه کنستانتین تا ۲۵ اوت ۱۹۶۷.

از زمانی که کنستانتین در کنار سرهنگ‌ها ایستاد و عکس گرفت، دیگر صحبت چندانی در مورد او نبود آدم پیش خودش فکر می‌کند که او حتماً در

طول این چهار ماه که از کودتا گذشته بود کارهایی کرده بود چرا که حکم برکناری تمام آن هزاران انگری که از ارتش شاهنشاهی برکنار شده بودند می‌بایست به امضای او می‌رسید تا قانونی جلوه داده شود. البته امکان داشت که سرهنگ‌ها خیلی راحت امضا او را جعل کنند. آنها قبلاً نشان داده بودند که از چنین روش‌هایی بهره برده‌اند ولی من می‌ترسم که این برداشتی دوستانه، برجا مانده از دوران هواخواهی‌ام از سلطنت در دوران نوجوانی باشد. معلوم است که این شایعه به آتن می‌رسد. بعضی‌ها می‌گفتند که کنستانتین بد شانس بوده و این که مادرش برداشتی دیگر از سرهنگ‌ها دارد. شایعه‌های دیگر نیز پافراتر می‌گذاشتند. آنها خبر داشتند کنستانتین اکنون مخالف خونتاً شده و به زندان افتاده است. در هر حال او هنوز سکوت ملوکانه‌اش را نشکسته بود، حالا چه می‌خواست فکرش را بکند و یا احساسش را بروز دهد.

روز ۲۵ اگوست پیامی دریافت کردیم مبنی بر این که کنستانتین دارد به ایالات متحده می‌آید! ما به روزنامه‌ها و بنگاه‌های خبری زنگ زدیم. آنها در این مورد چیزی نشنیده بودند. به کسانی که لهجه نداشتند گفتیم که به کنسول یونان و یا به سفارت در واشتگتن زنگ بزنند. آنها اعلام داشتند که شایعه از پایه بی‌اساس است. گیج مانده بودیم. آخر منبع ما موثق بود. ما به جستجوی خودمان ادامه دادیم. تا این که بالاخره یکی از خبرگزاری‌ها ورود او و صرف ناهارش در ساختمان سازمان ملل را در همان روز، اعلام کرد. فقط به خاطر شوخی می‌خواستیم به کنسول و سفارت یونان بار دیگر زنگ بزنیم تا ببینیم آیا آنها هم چنان این امر را تکذیب می‌کنند یا نه. آنها تکذیب کردند.

برای یونانی‌های حساس اصلاً فکرش را نمی‌کردیم که پادشاه ما بخواهد قاچاقی وارد کشوری شود. از او می‌بایست با تشریفات رسمی

استقبال می شد. ما برای ترتیب دادن چنین استقبالی به جنب و جوش افتاده بودیم. همه به هم دیگر زنگ می زدیم که بقیه را هم خبر کنیم. در عرض یک ساعت با کمک کمیته امریکایی دفاع از دموکراسی و آزادی در یونان یک تظاهرات گسترده‌ای به سمت دفتر سازمان ملل به راه انداختیم. «جیم پروکتر» از قبل مطبوعات را خبر کرده بود. در عرض همان یک ساعت نامه‌ای خطاب به شاه نوشتیم تا به دستش بدهیم. نامه حاوی سیزده سؤال بود. خیلی مایلیم که شما را هم در چند و چون آن سئوال‌ها قرار بدهم - بعضی از آن سئوال‌ها حالا دیگر تاریخ مصرف‌شان گذشته است ولی بعضی از آنها تا به امروز تازه مانده‌اند. در این جا طرح چند سؤال را برای نمونه می آوریم:

- اعلی حضرت، چرا بازدید شما از ایالات متحده تا آخرین دقایق مخفی نگه داشته شده بود؟

- چرا سفارت یونان در واشنگتن و کنسولگری یونان در نیویورک سفر شما را تا چند ساعت پیش از این که به مطبوعات اعلام و آن را تأیید کنند، با یک دندگی تمام تکذیب می کردند؟

- معمولاً بازدیدهای شاهانه با سر و صدای وسیعی صورت می گیرد، چرا این بار در سکوت برگزار شد؟

- یک نماینده بلند مرتبه از کشوری در سکوت و دزدکی به کشور دیگر وارد نمی شود. آیا شما به نظامی که اکنون در یونان قدرت را به دست دارد افتخار نمی کنید؟

- آیا از سئوالات هراس دارید؟

- آیا شما از لحن ناجور مطبوعات آمریکا در هراسید؟

- هواداران شما می گویند که شما نمی توانید آزادانه در یونان صحبت کنید. در این جا آزادی هر چه می خواهید بگویید. شما هرگز موضع خودتان

را نسبت به خونتای نظامی اعلام نداشته‌اید. آیا اکنون مایلید اعلام موضع کنید؟

- آیا از موقعیت خود برای آزادی هزاران انسانی که اکنون به عنوان زندانی سیاسی در زندان‌های یونان اسیرند نمی‌خواهید استفاده کنید؟  
- آیا نمی‌خواهید از نفوذ خود برای برپایی مطبوعات آزاد استفاده کنید؟  
- آیا نمی‌خواهید از نفوذ خود در برپایی یک دولت قانونی در یونان سود ببرید؟

- نظامیان با خشونت قدرت را در یونان به دست گرفته‌اند. آنها اعلام داشته‌اند که این کار تحت نام شما صورت گرفته، آیا شما نام‌تان را به آنها قرض داده‌اید؟

- آیا امروز هم نام‌تان را به آنها قرض می‌دهید؟

- آیا سکوت‌تان را خواهید شکست؟

یک بار فیلمی دیدم که در آن یک زد و خورد حسابی اتفاق می‌افتاد. فیلم «زن وحشی او» کار جان فورد<sup>۱</sup> بود. صحنه درگیری خیلی جالب بود. زد و خورد سنگینی بود در عین حال خیلی هم خنده‌دار. یک بازار Donny brook<sup>۲</sup> بود برای صحبت کردن با ایرلندی‌ها. کار ما هم جدی بود ولی خیلی خنده‌دار شد. ماجرا تبدیل شد به یک مسابقه کمدی بین تظاهر کنندگان و پادشاه بر سر جلب نظر گزارشگران، عکاسان و دوربین‌های تلویزیونی. در اطراف دفتر سازمان ملل باران می‌بارید. بعضی از افراد گروه ما رفتند توی ساختمان سازمان ملل. فکر کردیم بهتر است در همان جا منتظر ورود پادشاه بمانیم. زمانی که او آمد بیاییم بیرون و سعی کنیم نامه را به دست او برسانیم. من کنار پنجره مارک شاگال<sup>۳</sup> نشسته بودم که شنیدم یکی فریاد زد:

1- John Ford

۲ یک نوع بازار ایرلندی.

3- Marc Chagalls

- ملینا اون جا نشسته.

گزارشگران و عکاسان از اطراف هجوم آوردند توی ساختمان. به دنبال آنها مردانی که با خود نورافکن و دوربین‌های فیلم برداری تلویزیون داشتند وارد شدند. جیم پروکتر بدون مقدمه پیش‌نهاد یک کنفرانس مطبوعاتی داد. نورافکن‌ها روشن شد. دکمه دوربین‌ها زده شد و من نامه خودمان را خطاب به کنستانتین قرائت کردم. بعد از آن خبرنگاران سؤال‌های گوناگونی از من کردند. از پاسخ‌های من یادداشت برداشته شد و فیلم گرفته شد. ناگهان از بیرون صدایی شنیدیم:

- شاه!

نیمی از خبرنگاران و عکاسان مرا به حال خود رها کردند و به سمت شاه که سوار بر اتومبیل «لیموزین»ی اسکورت شده می‌آمد، هجوم بردند. به دنبال آنها دوربین‌های فیلم برداری رفت. تظاهرات ما، بیرون در زیر باران جریان داشت و شعارهای ما به گوش می‌رسید و پادشاه با اسکورت وارد ساختمان شد. قبل از این که ما به او برسیم در آسانسوری ناپدید شد. به خاطر ما در حال کتابخانه داگ هامرشولد<sup>۱</sup> نگهبان گذاشته بودند. بار دیگر صدایی به گوش رسید:

- او هنوز این جا است.

آدم‌ها و دوربین‌ها بار دیگر دست به کار شدند. نورافکن‌ها بار دیگر روشن شدند. دوربین‌ها تنظیم شدند. قبل از این که دستور آتش بدهند، صدای موتوسیكلتی به گوش رسید. یکی از کسانی که در حال عقب و جلو بردن دوربین‌های فیلم برداری بود، صدایش در آمد که:

نه، نه، نه.

اتومبیلی که در آن ملکه «آنه ماریه» در آن بود در همان لحظه از جلوی ما

رد شد. بر و بچه‌های خسته گروه رپرتاژ کم‌کم اسباب و اثاثیه‌شان را جمع و جور کردند و از ادامه کار دست کشیدند. آنها معتقد بودند که ملکه خیلی از مرحله پرت است. روز بعد روزنامه نیویورک تایمز گزارش داد که ملکه آنه ماریه دوست ندارد که او را دست کم بگیرند. مقاله آنها آینه تمام‌نمایی بود از وقایعی که پیش آمده بود. از من به عنوان برنده این میدان نبرد اسم برده شده بود عنوان مقاله بود:

در سازمان ملل به جای پادشاه یونان این ملینا بود که مورد توجه قرار گرفت.

در دفتر سازمان ملل نامه ما به دست کنستانتین نرسید. تشریفات در کار نبود. قبل از این که پراکنده شویم از یکی از نگهبانان پرسیدم که آیا او می‌تواند ببیند که نامه ما به دست شاه رسیده یا نه. او با لهجه خیلی داش مشتی واری پاسخ داد:

- خواهر جان، ما که نامه رسون نیستیم. این جا هم که اداره مداره پست نیستش!

راضی شدیم که نامه را به هتل محل اقامت شاه بفرستیم. ما در این مبارزه شکست نخوردیم. سؤال‌های ما از رادیو و تلویزیون پخش شد. بخش بزرگی از مطبوعات برخورداری دوستانه با تظاهرکنندگان داشتند. همه بر این اعتقاد بودند که سفر کنستانتین به ایالات متحده برای درخواست افزایش کمک نظامی به یونان بوده، موضوعی که آنها مخالفش بودند. هریت ون هورن<sup>۱</sup> در نیویورک پست از بازدید شاه اظهار نارضایتی کرد و چیزی در مورد من گفت که من با کمال میل دوست دارم آن را در این جا بیان کنم. من از حرف‌هایی که او در مورد من زد ناراحت نیستم، چرا که معتقدم مقصر اصلی پاتاگوس است که شهروندی مرا لغو کرده.

- ملینا مرکوری بیشتر از تمام خانواده سلطنتی تجسم افتخار یونان است. من نسبت به واژه «افتخار» هم شرمی به خودم راه نمی‌دهم. این شیوه بیان خانم ون هورن است که می‌گوید که خلق یونان از تمام Glucksburgare و Wittelsbachare بزرگ‌تر است.

برنامه بازدید پادشاه خیلی گسترده بود، از جمله دیدار با رئیس جمهور لیندون جانسون در واشنگتن و بازدید از نمایشگاه بین‌المللی در کانادا درست مصادف با روز ملی یونان.

به دشواری می‌شد از پادشاه به عنوان نیروی «اپوزیسیون» علیه خونتتا اسم برد؛ زمانی که او خواهان کمک نظامی به ارتشی بود که تحت کنترل خونتاست و می‌پذیرد که در یک نمایشگاه بین‌المللی به عنوان نماینده یونان شرکت کند.

نظر روزنامه‌تایمز لندن جالب بود آن جا که می‌گوید:

- شاه می‌تواند بگوید که به خونتتا علاقه‌ای ندارد. ولی هیچ کس تردید ندارد که خونتتا به او علاقه دارد. یک تظاهرات دیگر قرار بود هنگام دیدار شاه از کاخ سفید سازماندهی شود. این موضوع در رابطه با کمک تسلیحاتی اهمیت فراوانی داشت. زمانی که سرهنگ‌ها قدرت را در یونان به دست گرفتند و دولت امریکا شاهد تنفر جهانیان نسبت به این رژیم بود، گوش مالی ملایمی به خونتتا داد، به این شکل که کمک اسلحه را محدود کرد - جت جنگی بی جت جنگی، اما هر چه دلت می‌خواهد توپ و خمپاره ببر. ما خوب می‌دانستیم که از سرگیری کمک نظامی به شکل کامل، رسمیت بخشیدن به سرهنگ‌هاست و بالا بردن توان سرکوب آنها. از نیویورک تا واشنگتن با هواپیما یک ساعت راه بود. من هم وقت داشتم که به آن جا بروم و در آن تظاهرات شرکت کنم و شب برای اجرای برنامه تئاتر به نیویورک برگردم. تظاهرات خیلی جان‌داری بود و در پارک کوچکی رو به روی کاخ

سفید صورت گرفت. من در آن جمع جلب توجه کرده بودم، طوری که خیلی‌ها با دیدن من می‌گفتند «ملینا یونانی ست». قرار بود سخنرانی کوتاهی داشته باشم و به عمد سخنرانی‌ام را با این مطلب به پایان رساندم که:

- یونان به توپ احتیاج ندارد. لازمه یونان آزادی ست. حالا باید دید رییس جمهور ایالات متحده به کدام نیاز اهمیت می‌دهد.

من از جایم برخاستم تا بلندگوی دستی را به دست بگیرم و سخنرانی کنم. کنستانتین به نحوی مرا اغفال می‌کرد. هر بار سر و کارم به او می‌افتاد، بد می‌آوردم. سخنرانی من تا قبل از آن که به جمله پایانی برسم واقعاً خوب پیش رفت، در آن جا بود که خودم شنیدم که گفتم - جمله‌ای که خاطر پادشاه را آزرده کرد:

«حالا باید دید رییس جمهوری ایالات متحده به کدام نیاز اهمیت می‌دهد.»

خدای بخشنده‌ای وجود دارد. خداوند کلام آخر مرا در صدای دست زدن مردم گم کرد. ژول اما شنید. من فکر می‌کنم او جا خورد. دستاورد خوبی بود. اگر آدم برای یک چیز عادلانه مبارزه کند با خودش احساس رضایت می‌کند، ولی من با دلی آزرده از واشنگتن برگشتم. هرگز فکرش را نمی‌کردم که خوتتا قادر به حفظ و نگهداری سیطره خود باشد. چه قدر مفتضح بود، چه قدر غیر طبیعی و چه قدر ناتوان. آن تظاهرات در واشنگتن روحیه مبارزه جویی مرا خراب کرد. در آن جا ما یونانی‌ها و امریکایی‌ها ایستاده بودیم، صادقانه اما مصمم احساسات مان را برای رییس جمهوری ایالات متحده بیان می‌کردیم. مسئله بر سر تردید و دو دلی در این کارراز نبود. خواسته‌های ما خواسته‌های بی ارزش نبودند که بخواهیم از آنها دفاع کنیم. صحبت بر سر خودکامه بود، بر سر ستمکار. در آن جا سمبل سنگی بزرگ قرار داشت، بنایی خیلی سفید و باشکوه، بنایی با گوش‌های



پر. هر دوی اینها و لبخند متکبرانه پلیس که از آن همه انرژی خیره کننده و داوطلبانه و بی بند و بار حمایت می کرد.

- بگذار آنها تظاهرات خودشان را بکنند. بگذار هر غلطی می خواهند واسه خودشان بکنند. بعد که به خانه هایشان برگشته اند، ما با هم به مذاکره می پردازیم، ببینیم چه در دست داریم.

من عقده هایم را سر ژول خالی کردم. من به او گفتم که ما بی خود فقط انرژی و وقت مان را هدر می دهیم. این که کسی دلش برای ما نسوخته و به ما کمک نمی کند. این که اگر مردم یونان بخواهند از شر دیکتاتوری راحت شوند باید خودشان این کار را یک تنه انجام دهند. از خودم سؤال کردم، یک سؤال کوچک، سئوالی که خودم هر روز از پاسخ دادن به آن طفره می رفتم: - مردم یونان چه می کنند؟ مقاومت چیست؟

من جواب های صحیح را می دانستم. آنها رهبران را به زندان افکنده بودند، دستگیری ها با شدت ادامه داشت، شکنجه بی داد می کرد. شبکه جاسوسی خونتتا هم چون تارهای نامریی عنکبوت در سراسر یونان دامن گسترده بود و همه اینها کار سازماندهی مقاومت را دشوار می کرد. مردم خسته شده بودند، خسته از تمام صدماتی که دیده بودند، خسته از زندانی کشیدن به خاطر آمال هایی که هرگز به واقعیت نپیوسته اند، خسته از خونریزی. خاطره جنگ داخلی به اندازه کافی تکان دهنده بوده و زخم آن سالهاست هنوز التیام نیافته بود، همه این پاسخ ها صحیح بود. ولی آنها از درون مرا قانع و خوشحال نمی کردند. پس کجا بودند آن صدها هزار یونانی که قسم یاد کرده بودند که حاضرند بمیرند ولی زیر بار حکومت فاشیستی نروند. چیزی که من احساس می کردم ولی هرگز به زبان نیاورده بودم این بود که مردم یونان در یک ناامیدی وحشتناکی به سر می بردند. چه طور می شد علیه خونتتا مبارزه کرد زمانی که آدم می داند که ایالات متحده به شکل همه

جانبه از آن حمایت می‌کند؟ آیا ما هم باید ویتنام دیگری شویم؟ همه یونانی‌ها می‌دانستند که اگر امریکا پشت خونت را نمی‌گرفت، خونت حتی قادر نبود چهل و هشت ساعت روی پای خودش بایستد. و حالا وقتی حمایت همه جانبه امریکا را از آن می‌دیدند، ناامید می‌شدند. مردم شاهد بودند که شرکت‌های بزرگ امریکایی برای سودجویی و بهره بردن از موقعیت‌های طلایی که خونت برای آنها فراهم کرده بود و با سوء استفاده از شرایطی که در یونان پیش آمده بود، با عجله به آن جا سرزیر می‌شدند. مردم شاهد بیانیه‌ها و اطلاعیه‌های منظمی بودند که از سوی وزارت خارجه امریکا صادر می‌شد و همه دلالت بر اعتقاد داشتن به وعده‌های خونت مبنی بر برپایی دموکراسی می‌کرد. مردم تصویرهای بزرگی از رهبران خونت را پشت میز باشکوه ناهار بر سنکوی ناوگان هفتم دریایی امریکا که در روزنامه‌ها به چاپ رسیده بود به چشم خود دیدند. همه این‌ها تحت لوای ناتو صورت می‌گرفت. چه شوخی مزخرفی! در طول مدتی که برای پیوستن به ناتو تلاش می‌کردیم به ما گفته بودند که اعضای ناتو ضامن دموکراسی، آزادی فردی و قانون هستند. حالا چه طور می‌شد عضویت یک رژیم گانگستری را در این پیمان توجیه کرد؟ بله از توجیه فراتر - که از آنها حمایت هم می‌شد. در یک سخنرانی در واشنگتن پیش‌نهاد کردم که یا یونان را از ناتو بیرون بیندازید یا رک و راست در معاهده نامه‌تان بنویسید که اعضای ناتو ملزم به رعایت دموکراسی نیستند. عده‌ای از تماشاچی‌ها دست زدند، و عده‌ای دیگر از روی صداقت خنده‌شان گرفت. کشورهای اسکاندیناوی عضو ناتو، هلند و ایتالیا موضع گرفتند و اعلام داشتند که یونان لیاقت عضویت ناتو را ندارد. عکس‌العمل آنها اما در موضع‌گیری امریکایی‌ها تأثیر چندانی نبخشید. پنتاگون پوست کلفت‌تر از این حرف‌ها بود.

خیلی‌ها به گرفتن کمک از کشورهای بلوک شرق اعتقاد داشتند. ولی در

این جبهه هم جز ریاکاری و دو دوزه بازی خبری نبود. اتحاد جماهیر شوروی و دیگر کشورهای «دموکراتیک خلق» هم زمان با محکوم کردن رهبران خونتاً، با افزایش حجم تبادلات بازرگانی با آنها، به استحکام آنها یاری رساندند.

ولی یونانی زرنگ است. او خوب می‌داند که چه طور باید بر یأس خود غلبه پیدا کند. او خوب می‌داند که میکروب‌های مستقر در بدن خونتاً بالاخره او را از پای در خواهند آورد. بارها زمانی که غرق در ناامیدی بوده‌ایم، موضوعی پیش آمده و حادثه‌ای باعث شده که ما دوباره جان بگیریم و شهامت به خرج دهیم. مرگ یک قهرمان، اعلامیه‌ای است مناسب و به موقع، دفاعیه یک زندانی در دادگاه نظامی، یک بمب‌گذاری مناسب... گواه ادامه مبارزه مردم بود. شیطان‌ها همه در یک سمت نایستاده‌اند. فرشته‌ها هم همین طور. مدیر مسئول محافظه کار روزنامه‌ای به نام هلنی ولاچوس<sup>۱</sup> ترجیح داد روزنامه‌اش تعطیل شود اما زیر بار سانسور سرهنگ‌ها نرود. او در خانه‌اش تحت نظر بود، اما با شجاعت خارق‌العاده‌ای توانست به انگلستان فرار کند و در آن جا به مبارزه خودش ادامه دهد. محافظه کار دیگری، نخست‌وزیر پیشین کانلپولوس، هرگز از مبارزه علیه خونتاً دست بر نداشته است. علی رغم آن که در یونان بر دهان او پوزه‌بند زده‌اند او موفق شده با نمایندگان خارجی ارتباط برقرار کند و ماجرای افسانه‌ سرخ را افشا کند. او افشا کرده است که ادعای رژیم مبنی بر این که گویا آنها یونان را از هرج و مرج رهانیده‌اند و مانع از به قدرت رسیدن کمونیست‌ها شده‌اند دروغی بیش نبوده است. او گفته بود که:

- این موضوع اصلاً حقیقت ندارد. به این دلیل خیلی ساده که اصلاً هرج

و مرج و بحرانی در کار نبود.

او بهتر از هر کس دیگر این را می دانست. او تا یک هفته قبل از کودتا نخست وزیر بود. ما خوش خیال نبودیم. ما انتظار نداشتیم که آدم‌هایی هم چون «ولاچوس» و کانلپولوس اسلحه به دست بگیرند، ولی مخالفت آنها علیه خونتتا صادقانه بود و قابل ستایش. دروغ چرا، من خودم آن قدری که برای آنها ارزش قایل بودم برای کنستانتین کارامانلیس نبودم. من خوب می دانستم که کارامانلیس با خونتتا بد بود. صرف نظر از دو اطلاعیه رسمی و کم خطر که همان اوایل صادر کرد، او نه ماه با رژیم به گونه‌ای کج‌دار و مریز برخورد کرد. روز پنج دسامبر بود که شنیدیم بالاخره حاضر شده با روزنامه فرانسوی لوموند مصاحبه کند. با عجله رفتیم و از دکه‌ای که روزنامه‌های خارجی را می فروخت یک نسخه گرفتیم. همان جا توی خیابان ایستاده مشغول خواندن مصاحبه شدیم. او گفته بود:

- کودتاچیان قول خودشان را در برپایی دموکراسی زیر پا گذاشته‌اند و اصلاً قصد انتقال قدرت را در سر نمی‌پروراندند. آنها از نظر بین‌المللی کشور را منزوی کرده‌اند. اکثریت قریب به اتفاق مردم یونان از آنها بی‌زارند.

تا این جا خوب پیش رفته بود. ولی زمانی که از او پرسیده بودند که در صورتی که خونتتا از موضع خود عقب نشینی نکند او چه راه حلی را پیش‌نهاد می‌کند. مثل لاستیکی که پنچر شده باشد بادش خالی شده بود:

- من شخصاً هیچ علاقه‌ای به سیاست ندارم و توضیحاتی هم که من خدمت شما عرض کردم بیشتر به این خاطر است که مردم انتظار یک نوع جهت‌یابی دارند.

چه ناامیدی! یک نوع جهت‌یابی؟ یونانی‌ها خوب می‌دانستند که در رابطه با خطوط قطب‌نمای سیاسی در کجا قرار گرفته‌اند. آنها می‌توانستند شمال و جنوب، غرب و شرق را از هم تشخیص بدهند و می‌دانستند که فرق بین شاهین و لاشه شکار او چیست. نه ماه مردم منتظر نطق کارامانلیس

بودند. محافظه کار بود یا نبود کاری نداریم هر چه بود او هشت سال عهده دار پست نخست وزیری بود. او هنوز هم در بین خیلی از مردم کشور از احترام خاصی برخوردار بود. سرهنگ‌ها به تازگی یونانی‌ها را در قبرس به شکل رقت باری تسلیم کرده بودند. مردم از آنها بد می‌گفتند، به آنها دشنام می‌دادند. اعلام مبارزه از طرف کارمانلیس می‌توانست به مردم جانی تازه ببخشد. ولی او این کار را نکرد. در سراسر مصاحبه آدم جا پای یک دغلكار سیاسی را می‌دید که به شیوه قدیمی و مرسوم چارلی بازی در می‌آورد. آقای کارمانلیس بعد از نه ماه که سکوت را حمله بود، حالا یک موش زاییده بود.

یک هفته بعد از آن، روز دوازدهم دسامبر، سراسر شب را تا خود صبح بیدار نشستیم. همان پسرکی که از جذابیت دخترانه برخوردار بود، دو باره پیدایش شد با چندین نوار از میکس. آهنگ‌های جدیدی بود که او به تازگی در زندان ساخته بود و موفق شده بود آنها را پر کند: فضا همان فضای پیشین بود صدا خیلی پایین و ضرب آهنگ به کمک انگشتان - وزن این آهنگ اما با قبلی‌ها تفاوت داشت. قبلاً آهنگ‌ها همیشه وزنی نظامی و محکم داشتند ولی این بار دارای لحنی غمگین و ملال‌انگیز بودند. نپرسیدیم که این نوارها چه طور قاچاقی از زندان بیرون آمده بود. توضیحی هم در این باره نشنیدیم. سراسر شب مشغول ساختن یک برنامه تلویزیونی بر اساس آن آهنگ‌ها بودیم، هوا روشن شده بود که ما به رخت‌خواب رفتیم. ساعتی نگذشته بود که زنگ تلفن ما به صدا درآمد. از یک کانال تلویزیونی می‌پرسیدند آیا اجازه دارند یک گروه فیلم برداری بفرستند تا با من مصاحبه کنند و نظر مرا در مورد عملیات ضد کودتا بپرسند.

-کدوم عملیات؟

- مگه شما نشنیدید؟ کنستانتین رهبری یک گروه ارتشی را علیه خونتاً به

دست گرفته است.

ما با عجله رادیو را باز کردیم و از زبان گوینده آن شنیدیم که پادشاه در سالونیکی است و این که نیروی هوایی و دریایی از پادشاه حمایت کرده‌اند و این که به احتمال خیلی زیاد بخش بزرگی از ارتش نیز از او حمایت می‌کنند. پادشاه در نطقی رادیویی مردم یونان را در حمایت از خود فرا خوانده بود. من و ژول و اسپروس با عجله جلسه کردیم. گروه تلویزیون در راه بودند. من می‌بایست چه می‌گفتم؟

ما به اتفاق بر این باور بودیم که مقصر اصلی روی کار آمدن خونتای پیش از هر کس خود شخص کنستانتین بود، حتی اگر او دقیقاً همین سرهنگ‌ها را منصوب نکرده باشد. ما معتقد بودیم که او اگر واقعاً علیه خونتای بود همان روز ۲۱ آوریل می‌توانست آنها را سرکوب کند. اگر او از روز اول علیه آنها وارد کارزار می‌شد، آنها کجا می‌توانستند تا به حال بر سر کار باقی بمانند. اگر او می‌گفت: من مخالف شما هستم، اگر می‌خواهید بیاید و مرا دستگیر کنید خدا شاهد کودتاچیان مثل یخ آب می‌شدند. در صورت دستگیری پادشاه حتی ایالات متحده اگر می‌خواست نمی‌توانست این‌گونه آشکارا از خونتای حمایت کند.

آیا من می‌بایست این نقطه نظراتم را بیان می‌کردم؟ آیا عاقلانه‌تر این نبود که از تمامی جنبش مقاومت علیه خونتای حمایت می‌شد. حالا که شاه به این جرگه پیوسته بود می‌بایست از او حمایت شود؟ ژول مخالف بود. او معتقد بود که این جنگ بین دو قدرت خودی‌ست. او پیش‌نهاد کرد که من چنین بیان کنم که: من فکر نمی‌کنم که پادشاه بخواهد خواسته‌های دموکراتیک مردم یونان را برآورده کند، عمل‌کردهای ضد دموکراتیک پیشین او این یقین را در من به اثبات رسانده است. اگر قرار است روزی دموکراسی در کشور برپا شود این وظیفه خود مردم یونان است و نه شخص کنستانتین.

من و اسپيروس که اروپایی فکر می‌کردیم و بیشتر با قدرت سیاسی آشنا بودیم از حق و توی خود علیه ژول استفاده کردیم. ما بر این عقیده بودیم که پادشاه بدون گرفتن مجوز و چراغ سبز از امریکایی‌ها هرگز قادر نبود به این صورت گنده‌گوزی بکند. نظر ما این بود که باید مسائل را یکی یکی پیش ببریم. اول بیاییم خونتتا را از مدار قدرت اخراج کنیم در مرحله بعد برای یک دولت قانونی مبارزه کنیم.

رادیو را روشن کردیم تا آخرین خبرها را بشنویم شاید در تایید نظرات من به چیز جدیدی برخورد کنیم. چیزی نبود جز یک سری گزارش‌های تایید نشده. قرار شد من به طور کلی از ضرورت ابعاد گسترده برای سرنگونی رژیم خونتتا حرف بزنم. من در طول روز شش بار مصاحبه کردم و حرف‌هایم را تکرار و تکرار کردم. توضیحاتم در مصاحبه‌ها همان قدر مأیوسانه بود که خودم.

شکست پادشاه آن قدر آشکار بود که من ضرورتی نمی‌بینم از آن طرفه بروم. کنستانتین در نطق رادیویی اش در ۱۳ دسامبر، سینه صاف کرد و گفت: - از این لحظه به بعد من عدم دخالت خودم را در شورش اعلام می‌دارم. شورش به شدیدترین نحو سرکوب خواهد شد.

دیگر صحبت از هیچ‌گونه آشتی و باهم کنار آمدن در کار نبود. روز بعد او به ژم فرار کرد. شورش کوچک او کم‌دی - تراژدی‌ای بیش نبود. بعداً مشخص شد که عاملین خونتتا از تمام نقشه‌های او جز به جز خبر داشتند. حتی عده زیادی در آتن هم از آن خبر داشتند. مبارزه‌ای در کار نبود. صحبت از یک فرار رقت‌انگیز بود. نه کسی کشته شد. نه کسی زخمی. دریغ از پرتاب سنگ ریزه‌ای.

شاید مردم یونان ادای انقلابی‌گری شاه را فراموش می‌کردند و شکست و ناکامی اش را بر او می‌بخشیدند اگر او فقط کمی بیشتر ادای شجاعت در

می آورد. ولی او همانی بود که کلیتون فریچلی<sup>۱</sup> نوشته:  
 «... آماده فرار بود، آن قدر که با صدای شیپور جنگی هول ورش  
 می داشت.»

وقتی از کنستانتین در مورد فرار ناگهانی اش پرسیدند، پاسخ داد که اگر  
 می ماند در چنگ خوتتا اسیر می شد.  
 -... این کار چه حاصلی داشت؟

آیا ممکن است او تا این حد کوتاه فکر باشد؟ دستگیری او می توانست  
 کلی مؤثر باشد. اداره پنتاگون و دفتر لیندون جانسون به تکاپو می افتادند و  
 جنب و جوشی در صف مخالفان خوتتا به وقوع می پیوست. او اصلاً لازم  
 نبود بترسد که مبادا مثل خیلی از آدم های معمولی دیگر، مورد شکنجه قرار  
 گیرد.

پادشاه اضافه کرد:

«حالا که از یونان خارج شده ام برای من هم آسان تر است که در کمال  
 آزادی با جهانیان حرف بزنم.»

بله، حالا بیش از سه سال از آن روزی می گذرد که او از یونان خارج شده  
 است. او به جهانیان چه گفته است؟ خدا و کیلی هیچی. تا این که گزارشگر  
 ساندی تایمز از پادشاه می خواهد تا نظرش را در مورد توصیفی که روزنامه  
 دیلی میروور<sup>۲</sup> چاپ لندن از او کرده بپرسد. توصیف این بود: «پادشاه نگو.  
 موش بگو.»

کنستانتین با مطرح کردن سئوالی پاسخ گزارشگر را می دهد:

- از من می خواهید چه بگویم؟ این که موش نیستم؟

و این مشخصه برجسته و واقعی اعلی حضرت بود. او حتی نتوانسته بود  
 بگوید که موش نیست.



تا زمانی که کنستانتین بر تخت سلطنت نشسته بود. کشورهای خارج از ضرورت به رسمیت شناختن کودتا طفره می‌رفتند. کنستانتین عالی‌ترین مقام کشور محسوب می‌شد و تمام سفرا و کاردارها اعتبار نامه‌هایشان را تسلیم پادشاه می‌کردند. ولی حالا چی؟ وقتی از وزارت خارجه پرسیده شد که آیا خونتتا را باید به عنوان دولت یونان به رسمیت شناخت یا نه. سخنگوی وزارت خارجه رابرت ج. مک‌کلوسکی<sup>۱</sup> پاسخ داد:

- هر پاسخی که در این مورد داده شود تاثیر منفی بر شرایط بس پیچیده آن جا خواهد گذاشت.

سناتور استفن یانگ<sup>۲</sup> از اوهایو، عضو کمیته نظامی سنا، معتقد بود که موضوع ساده است و از هیچ‌گونه پیچیدگی خاصی برخوردار نیست. او از پرزیدنت جانسون خواست که رابطه دیپلماتیک با یونان را قطع کند و سفیر خود را از آن فرا خواند. ولی سالزبرگر، پیر مرد مؤمن نظریه ابهام آمیزی داد که:

- ایالات متحده و دیگر کشورهای عضو ناتو دست‌شان توی حنا مانده. چرا که سفیرهای آنها اعتبار نامه‌هایشان را از شاه گرفته‌اند. شاهی که ناگهان سر از رُم در آورده است. (لحن سالزبرگر طوری است که آدم فکر می‌کند شاه برای گذراندن تعطیلات رفته است) ولی از آن جا که هم پاپادوپولوس و هم کنستانتین هنوز در مورد بازگشت پادشاه بحث می‌کنند. ضرورت قطع روابط دیپلماتیک هنوز فرا نرسیده است.

(خیلی خوب. آقای سالزبرگر عقیده شما را شنیدیم. جوجه‌ها را آخر پاییز شمردیم. الان داریم وارد چهارمین سالی می‌شویم که جناب پادشاه در رم گم و گور شده است و من از شما دیگر مقاله‌ای نخوانده‌ام که در آن خواهان فراخواندن سفیر شده باشید. تا کی باید صبر کنیم؟).

یک روز بعد از کودتای شاه، قاب عکس پادشاه کنستانتین و ملکه آنه ماریه هنوز به دیوار سفارت آویزان بود. مطبوعات می پرسیدند:

- فکر می کنید این قاب در این جا ماندگار خواهد شد؟

سخن گوی سفارت در پاسخ می گفت:

- نمی دانم، ولی به نظر من عکس های جالبی هستند.

پاپادوپولوس هنوز معتقد بود که یونان هم چنان یک کشور پادشاهی است و برای این که در این وسط جای هیچ گونه شکی را باقی نگذارد یک عنصر بی بو و بی خاصیت به اسم زویتاکیس<sup>۱</sup> پیدا کرد و او را به عنوان جانشین پادشاه منصوب کرد. خنده دار آن که زویتاکیس هم به نوبه خود پاپادوپولوس را به نخست وزیری برگزید و به زبان خود سرهنگ ها:

- جانشین پادشاه این افتخار را به من داده است و مرا لایق داشته است که دست به تشکیل دولت جدید بزنم.

این قدر موضوع جالب بود که سگ کوچولو خنده اش گرفت و بشقاب و قاشقش ولو شدند.

در یک مسابقه تنگاتنگ، سر این که چه کسی زودتر از بقیه رژیم را به رسمت بشناسد، ترکیه در یک رقابت فشرده با انگلیس و ایالات متحده، اول شد. ترکیه به این خاطر سر از پا نمی شناخت که سرهنگ ها بر رؤیای قبرس - پیوستن به یونان - خط بطلان کشیدند.

سرهنگ ها مثل خر توی گل گیر کرده بودند - مانده بودند با آندراس پاپاندرئو چه کار کنند؟ کشتن او کار بی دردمسری نبود. خیلی ها شاهد بودند. قضیه آسپیداگندش در آمده بود و عاملین آن بین توده مردم رسوا شده بودند. فشار افکار عمومی جهان مبنی بر آزادی آندراس هرگز لحظه ای توقف نداشت. در آخر به این نتیجه رسیدند که وجود او در خارج از کشور

برای آنها کم خطرتر از داخل کشور است. آنها او را آزاد کردند و اجازه دادند تا از کشور خارج شود.

طولی نکشید که آندراس پاپاندرئو تشکیل یک جنبش مقاومتی تحت نام پاک PAK را اعلام داشت. خیلی از شخصیت‌ها و سازمان‌ها در ایالات متحده خواهان تماس با او بودند. ژول برای پایان کار فیلم مستندی که در اسرائیل ساخته بود می‌خواست به فرانسه برود و قصد داشت ملاقاتی با پاپاندرئو داشته باشد. دلواپس رفتن او بودم. اما خودش اصرار می‌ورزید که سفرش لازم است. علاوه بر آن اسپيروس هم پیش من بود. حالا دیگر او دایم در سفر بود. هر بار که او سفر می‌رفت، اتفاق وحشتناکی برای من پیش می‌آمد. اول بار هشدار بود.

توی رختکن تنها نشسته بودم. ناگهان در باز شد و چشم من به چشم‌های آنا افتاد که از ترس داشتند از حدقه بیرون می‌آمدند.  
- او این جاست. برادرش این جاست.

من می‌دانستم، بدون این که بپرسم برادر چه کسی. می‌دانستم چه کسی را می‌گوید. راهبه‌تراپیست! او به زور وارد رختکن شد.  
- برادرم مرده. آخرین سفارش‌های او در مورد شما بود.

من به او خیره شدم. چهره همان چهره بود. همان دست‌های سیاه. ممکن نبود اشتباه کرده باشم. همان مردی بود که دفعه پیش آمده بود. برادری در کار نبود. مردک دیوانه بود.

- شما دروغ می‌گید. شما برادر او نیستید. شما خودت بودی که دفعه پیش هم او مدی. بگو چه می‌خوای.

- برادرم مرد. من باید راه او را دنبال کنم. من می‌خوام رازی را افشا کنم. ولی می‌خوام برای شما دعا کنم.

وقتی که او را کشان کشان از آن جا دور می‌کردند. صدایش می‌آمد که

فریاد می‌زد:

- من می‌خوام برای شما دعا کنم.

من طبق عادت جنوبی‌ها قدری خرافاتی هستم و خاطره‌های بد را همیشه در ذهن می‌سپارم. وقتی پیروس به تئاتر آمد به او گفتم که برای ما اتفاقی خواهد افتاد. او گفت: خبر نداری اتفاق افتاده است! او به سازمان امنیت امریکا اف‌بی‌آی (FBI) فرا خوانده شده بود. اف‌بی‌آی برای خارجی‌ها فقط یک معنی داشت. این سازمانی بود که رد جاسوس‌ها و کمونیست‌ها را دنبال می‌کرد. آیا آنها شایعاتی که کنسولگری یونان در مورد من به راه انداخته بود، باور داشتند؟ آیا مرا به عنوان کمونیست می‌شناختند؟ آیا می‌خواستند ما را از ایالات متحده اخراج بکنند؟ و چرا این‌گونه حوادث همیشه روزهای چهارشنبه اتفاق می‌افتاد. درست روزی که ما دو تا اجرا داشتیم؟ من در گریم کردن تقریباً زبر و زرنگم. ولی آن روز حال خودم نبودم. دست‌هایم وحشتناک می‌لرزید. اسپيروس با دو جوان خوش تیپ برگشت. آنها با خود کارت اف‌بی‌آی را داشتند.

- خانم مرکوری. ما متوجه شده‌ایم که کسی نقشه قتل شما را دارد.

قاتل شکل مسخره‌ای برای آنها توصیف شده بود. او قدی متوسط و موهای فرفری مشکی داشت و انگلیسی را با لهجه خارجی حرف می‌زد. او به تازگی به نیویورک آمده بود و اتاقی در جایی در نزدیکی تئاتر اجاره کرده بود. پلیس محلی قرار بود فرا خوانده شود و چند نفر پلیس در لباس شخصی در بین تماشاچیان بگمارند. یکی چنان محکم به در کوبید که همه از جا پریدند. او بازرس صحنه بود.

- پرده تا پنج دقیقه دیگه بالا می‌ره.

در «ایلیای عزیز» ترانه‌ای خواندم به اسم «عشق من پیرایوس». این یکی از صحنه‌های کوتاه نمایش نامه بود که هنوز خوب جا نیفتاده بود. تنها روی

صحنه زیر نورافکنی ایستاده بودم و موفق شدم تمرکز حواسم را حفظ کنم. اگر هنرپیشه‌ای به شما بگوید که او می‌تواند آن قدر در نقش خودش غرق شود که صحنه و تماشاچی را به کل فراموش کند. سخت باور کن، چون این موضوع به ندرت اتفاق می‌افتد. ولی دروغ چرا، برای من چند بار در عین خواندن ترانه «عشق من پیرایوس» این حالت دست داده است. نگرانی‌ام برای یونان و دل‌تنگی‌ام برای آن جا و این که آیا بار دیگر می‌توانم آن جا را ببینم آن قدر در من شدید بود که بازیگری و اجرا را پاک فراموش می‌کردم. تشویق و دست زدن‌های تماشاچیان بود که مرا به خود می‌آورد که بیدار شوم. تشویق آنها بعد از آن که آواز را به پایان می‌رساندم احساس بسیار خوبی را در من بر می‌انگیخت. این که پی می‌بردم که آنها احساس مرا درک می‌کنند و خودشان هم در رابطه با یونان عکس‌العمل نشان می‌دهند.

ولی تنها چیزی که آن روز غروب فکر مرا به خودش مشغول کرده بود؛ مردی بود با قدی متوسط و موهای فرفری سیاه که در جایگاه تماشاچیان کنار در ورودی وسط، نشسته بود و کلت سیاهی همراه صداخفه‌کن با خود داشت. من در زیر نورافکن صحنه، به راحتی می‌توانستم مورد هدف قرار گیرم. چه بسا شیوهٔ رماتیکی بود برای کشته شدن، ولی من از آن هیچ خوشم نمی‌آمد. شاید چشمک زدن سردوشی‌های پلیس‌ها در دو طرف صحنه قوت قلبی بود ولی در به یاد آوردن متن نمایش‌نامه کمک نمی‌کرد. خیلی از دست اندر کاران در انتهای سالن تئاتر ایستاده بودند. همه آماده بودند که به سمت جان وایکس بوث<sup>۱</sup> جنوبی هجوم بیاورند و او را تکه تکه کنند. و بوزوکی زن ما، هری لمونوپولوس<sup>۲</sup> که مرد هیکل داری بود به روی صحنه آمد و در تاریکی نشست و شروع به نواختن کرد تا من بتوانم مطمئن شوم که در نزدیکی‌ام کسی هست. آواز افتضاح شد. نحوهٔ اجرا خیلی آبکی

1- John Wikes Booth

2- Harry Lemonopoulos

بود، اما با تشویق دلگرم کننده‌ای مواجه شدیم. این آدم شرور نه تنها مرا تا سرحد مرگ ترسانده بود بلکه بهترین نمره مرا هم خراب کرده بود. ژول سفرش به پاریس را زودتر از موعد به پایان رساند ولی تأکید داشت که من حتماً باید محافظ شخصی داشته باشم. دوست و وکیل من جو استراتوس ترتیب این کار را داد. احساس می‌کردم که انگار نقشی در یک کم‌دی از کیستون<sup>۱</sup> را به عهده گرفته‌ام. هر روز با اسکورت پلیس به تئاتر می‌رفتم. یکی پهلوی راننده می‌نشست و دو نفر در دو طرفم در قسمت عقب اتوموبیل و درست چسبیده به پشت این اتوموبیل، اتوموبیل محافظ شخصی‌ام می‌آمد. مرا مثل یک بسته پستی به تئاتر تحویل می‌دادند و در آن جا دو پلیس با تحویل من رسید دریافت می‌کردند. ولی موضوعی که بیش از هر چیز مرا رنج می‌داد تنها حول آن قاتل ناشناس دور نمی‌زد، بلکه محافظ شخصی‌ام بود. او تا دندان مسلح بود و مرا لحظه‌ای تنها نمی‌گذاشت. تا آن جا که من فقط می‌توانستم در توالت تنها باشم و در آن را به روی خودم ببندم و بس.

بعد از گذشت شش هفته با این وضعیت، پلیس اعلام داشت که این وضع برای پلیس نیویورک خیلی خرج بر می‌دارد. آنها از من خواستند تا زیر ورقه‌ای را امضا کنم که از آنها سلب مسئولیت می‌شد و من خودم ضامن حفظ جان خودم می‌شدم. من به آنها گفتم که من از خدا می‌خواهم که آنها مرا رها کنند. البته این به آن معنی نبود که آنها بخواهند از زیر بار انجام وظیفه خود شانه خالی کنند. ما با هم به توافق رسیدیم. دیگر لازم نبود پلیس به طور منظم از من حفاظت کند و به تئاتر بیاید، بلکه قرار شد که آنها به طور اتفاقی و هر از گاهی برای کنترل اوضاع سری به تئاتر بزنند.

من تا دو هفته بعد از آن که ژول از سفر برگشت محافظ شخصی‌ام را

داشتم. دروغ چرا، از رفتن او (محافظ) احساس ناراحتی نمی‌کردم.

دسپو با خودش نقشه می‌کشید که من چه طور می‌توانم هر از گاهی از دست او جیم شوم. او معتقد بود که در هر حال به جان خریدن خطر با ارزش‌تر از آن بود که به خاطر حضور تحریک‌کنندهٔ محافظ، همیشه دست و پایم بلرزد و هول‌کنم و بر اعصابم مسلط نباشم. حالا دیگر نمی‌ترسیدم. ژول برگشته بود. اسپيروس هم این‌جا بود و از همه مهم‌تر رفیق جون جونی‌ام دسپو هم کنارم بود. هیچ قاتلی نمی‌توانست از زیر نگاه او مخفی بماند. یک شب من و دسپو موفق شدیم یک جوری از دست محافظ جیم شویم. با هم رفتیم به یک رستوران کوچک در گرینویچ ویلیج. در آن‌جا خیلی به ما خوش گذشت. ارکستر کوچکی بود و هر که استعداد و یا صدایی داشت می‌رفت روی صحنه شروع می‌کرد به خواندن و یا ادا درآوردن. یک گروه از بازیگران تئاتر که مشغول تمرین روی یک نمایش‌نامه در یک تئاتر کوچک بودند، آمدند و کنار میز ما نشستند. همه جوان بودند. بچه‌هایی سر حال و شاد. آنها چشمه‌هایی از نمایش‌نامه‌شان را به شکل خنده‌دار پیاده می‌کردند. دسپو متوجه شد که من برای اولین بار بعد از بیست و یکم آوریل آن‌طور قاه‌قاه می‌خندم. حق با او بود. واژه جالبی در زبان یونانی داریم به اسم پالیکاری<sup>۱</sup>، یک «پالیکاری» یک مبارز است، یک جنگ‌جوست. ولی در عین حال پسر بچهٔ شادی است. او با کفی "Kefi" می‌جنگد، او می‌تواند به بدبختی‌ها بخندد. این واژه همیشه ورد زبان دسپوست.

- من دوست دارم که تو بجنگی. هیچ کار دیگه‌ای نیست که بتونی بکنی. ولی در عین حال نمی‌خوام کاری کنی که من افسرده بشم. می‌خوام به من شجاعت ببخشی. مبارزه کن - هم چون یک پالیکاری.

- صد البته، دسپو! من این کار را خواهم کرد.

حالا قرار بود ما میدان مبارزه را به اروپا هم بکشانیم. از این که قرار بود «ایلیای عزیز» را به پایان برسانیم. دلم گرفته بود. بازی کردن در تئاتر زندگی من بود، ولی برای اولین بار قلب من در جای دیگری می‌زد و تمام فکر و حواسم آن جا بود.

\* \* \*



## ۱۸

حالا که سرنوشت من به شکل مرموزی متأثر از عدد هیجده است، جا دارد که در پایان راه با او دیداری داشته باشم و کتاب را با همین فصل هیجده به پایان برسانم. صدها صفحه به یونانی سیاه کرده‌ام. صدها ساعت به زبان انگلیسی و فرانسوی نوار پر کرده‌ام. حالا دیگر آنها را به دست مترجم‌ها می‌سپارم. خوب می‌دانم که مترجم‌ها بعضی وقت‌ها چیزهایی را تغییر می‌دهند. در این رابطه من دست آنها را باز می‌گذارم. ولی از آنها می‌خواهم که خشم مرا تا به آخر خوب منتقل کنند. چرا که خشم من دلیل نوشتن این کتاب بوده است.

اگر قرار شود از همه کسانی که برای یک یونان آزاد تلاش کرده‌اند تشکر و قدردانی کنم، بی‌شک اسامی آنها تمامی این فصل را پر خواهد کرد. من چه طور می‌توانم از کسی هم چون ویکتور رودر<sup>۱</sup> که به همت و همکاری او سنگ بنای کمیته امریکایی دفاع از دموکراسی در یونان گذاشته شد، قدردانی نکنم؟ چه طور می‌توانم از کسانی که در رأس این کمیته بودند؛ کسانی هم چون فرانسیس بیدل<sup>۲</sup> وزیر سابق دادگستری و از دن فریزر<sup>۳</sup> نماینده کنگره از ایالت مینه زوتا<sup>۴</sup> و کسی که امروزه ریاست این کمیته را به عهده دارد و از دن ادواردز<sup>۵</sup> نماینده کنگره از کالیفرنیا، قدردانی نکنم؟

1- Victor Reuther

2- Francis Biddle

3- Don Fraser

4- Minnesota

5- Don Edwards

وقتی کار یک نمایش را زمین می‌گذاری، انگار که یک ماجرای عاشقانه را به پایان رسانده‌ای. آدم یکه می‌خورد و اشک‌ها سرازیر می‌شوند. من دوستان جدید زیادی را در «ایلیای عزیز» پیدا کردم. ما یک سال و نیم با هم زندگی کردیم. با هم کار کردیم. من آنها را دوست می‌داشتم. آنها زمانی که من مشکل داشتم بارها و بارها به کمکم می‌شتافتند. ولی شب آخر حقیقتاً نتوانستم خوشحالی‌ام را پنهان کنم. خوشحال بودم که کار هرطور شده به پایان رسیده بود. واقعیت این بود که من دیگر بیش از آن نمی‌توانستم افکارم را برای بازی در تئاتر متمرکز کنم.

حالا گشت دور امریکا را شروع کرده بودیم. همه جا اما خوب از ما استقبال نمی‌شد. در شیکاگو که من به همراه آندراس پاپاندرئو برنامه داشتم. پلیس را برای جستجوی بمبی در هتل ما و در تئاتری که در آن سخنرانی داشتیم صدا زدند. وقتی به تئاتر رسیدیم دیدیم عده‌ای با تجهیزات کامل راه ما را سد کردند. همه که چه عرض کنم ولی بیشتر آنها یونانی‌های امریکایی بودند. آنها با رکیک‌ترین فحش‌ها از ما استقبال کردند. قبل از کودتا همین آدمها آواز خوانان و گل به دست از ما پذیرایی می‌کردند و حالا از من به عنوان کمونیست و خائن اسم می‌بردند، یعنی چه؟ آنها چه مرگشان شده؟ آخر آدم چه طور می‌تواند از یک «دیکتاتور» در یونان دفاع کند؟ سعی کردم پاسخی برای این پرسشم پیدا کنم.

خیلی از آنها، خانواده‌هایشان نمی‌توانستند نان شب‌شان را در یونان در آورند. آنها با آمدن به ایالات متحده و با خرکاری توانسته بودند پول و پله‌ای بهم بزنند. آنها خوب می‌دانستند که چرا واژه کمونیست را بر زبان می‌آورند برای این که می‌خواستند چهار دستی به مال و منالی که به دست آورده بودند بچسبند، برای این که می‌خواستند آن حداقل وجدانی هم که داشتند در تبعید زیر پا بگذارند؟ اگر این نظریه در مورد آنها صدق می‌کرد، پس چرا در

مورد یونانی‌هایی که به کانادا، به استرالیا و به آلمان مهاجرت کرده‌اند صدق نمی‌کرد؟ در این کشورها طرفداران خونتتا رقمی نیستند. به نظر می‌آید، ریشه کار در احساسات میهن پرستانه یونانی نهفته است. کسی که چنین واکنشی دارد طبیعتاً میهن پرست است. برای او میهن پرستی یعنی عشق به یک سرزمین. یونانی‌ای که به امریکا آمده و مشکل اقتصادی‌اش را در این جا حل کرده، خوب میهن پرستی‌اش را در قالب یک امریکایی بیان می‌کند. سرزمینی طلایی که او را به جایی رسانده. حالا همین که ایالات متحده از خونتتا حمایت می‌کند، برای او حجت است. او تحمل هیچ گونه انتقادی را نسبت به دولت حاکم بر کشور خودش را نخواهد داشت. او کاسه داغ‌تر از آتش می‌شود. آدم از این جا می‌فهمد که چرا در بین یونانی‌های امریکایی آن‌هایی که درآمد کمتری دارند اغلب از خونتتا متنفرند. همین طور قشر روشنفکر و تحصیل کرده، بیشتر کمیته‌هایی که برای یونانی آزاد در شهرهای دانشگاهی تشکیل شده اکثراً توسط استادان یونانی - امریکایی بنا نهاده شده‌اند.

در ماه مارس ۱۹۶۸ قرار بود به اروپا سفر کنم. کمی قبل از آن که راهی سفر شوم از طرف کانون ملی دموکراتیک زنان از من برای ایراد سخنرانی به هنگام صرف ناهار دعوت شد. من دو دل بودم که دعوت را قبول کنم یا نه زیرا خیلی افسرده و خسته بودم. از خستگی تحمل هیچ چیز را نداشتم. مطلبی خواندم که سخت عصبانی‌ام کرد و همین به من انرژی بخشید. دین آچسون<sup>۱</sup> وزیر خارجه سابق امریکا، نامه‌ای نوشته بود که در واشنگتن پست به چاپ رسیده بود. آقای «آچسون» در نامه‌اش خیلی راحت عنوان کرده بود که چیزی که یونانی‌ها به آن نیاز دارند همانا یک نظام مقتدر است و بس. آدم چه طور می‌تواند این حرف را بشنود و سکوت کند و جوابش را

ندهد؟ آیا جای مناسب‌تری نسبت به واشنگتن پست برای پاسخ دادن به این ادعا می‌شد پیدا کرد؟ این بود که دعوت را پذیرفتم. فکر می‌کردم یک گروه کوچک زنان و احتمالاً چند نفر خبرنگار در آن جا جمع خواهند شد. ولی در کمال تعجب دیدم هفتصد نفر آدم در یک سالن بسیار بزرگ گرد هم آمده بودند. خبرنگار ایونینگ استار<sup>۱</sup> نوشته بود «بزرگ‌ترین ناهار در تاریخ کانون» و چیز جالب دیگر این که در میان آنها تعداد زیادی مرد از جمله رجال و دولت‌مردان به چشم می‌خورد. آنها به شوخی می‌گفتند که کانون ملی دموکراتیک زنان دارای قدرت سیاسی بزرگی است و به همین خاطر بهتر از هر چیز برای مردان این است که در مراسم ناهار آنها شرکت کنند - و گرنه کارها خوب پیش نخواهد رفت.

چند تن از اعضای کمیته واشنگتن به من هشدار دادند که آقای آپسون یکی از مردان با شخصیت مملکت است و این که بیشتر افراد حاضر در این جمع نسبت به او احترام خاصی قایل‌اند. به علاوه او در دولت جانسون نفوذ زیادی دارد و انتقاد کردن از او در حکم اشتباهی تاکتیکی و سیاسی خواهد بود. من در جواب آنها گفتم که او از نفوذ خود برای ضربه زدن به یونان بهره برده است. اصلاً به همین دلیل است که من این همه کوبیده‌ام و آمده‌ام واشنگتن تا در این گردهمایی شرکت کنم.

زمانی که داشتم نطق می‌کردم، عصبی بودم. هم غلط تلفظی داشتم و هم غلط دستوری. جمعیت اما دوستانه عیب مرا ندیده می‌گرفتند تا این که به موضوع آقای آپسون رسیدم.

- آقای آپسون در نامه‌ای به واشنگتن پست عقیده‌اش را چنین بیان کرده است که چیزی که یونانی‌ها به آن نیاز دارند همانا یک نظام مقتدر است و بس. همه ما می‌دانیم که آقای آپسون شخص محترمی است، با این وجود

همین آقا خواستار دفن دموکراسی در یونان است. بدخواهان معتقدند که آقای آچسون از دولت قبلی یونان کینه به دل دارد چون که با پیش نهاد او در مورد حل مسئله قبرس مخالف بودند و آن را رد کرده بودند، من در این مورد تردید دارم، زیرا آقای آچسون انسان محترمی است. این قضاوت محترمانه اوست که گویا خلق یونان ناتوان و عقب مانده است و آمادگی پذیرش دموکراسی را ندارد. من فقط یک هنرپیشه بی سوادم و آقای آچسون وزیر خارجه سابق، با احترام و با شخصیت. ولی من از آزادی ام استفاده می کنم و خطاب به او می گویم: آقای وزیر، شما اشتباه می کنید. ما خوب می دانیم که دموکراسی یعنی چه. این ما بودیم که اول بار آن را کشف کردیم. ما نظریه شما را قبول نداریم و آن را رد می کنیم. آقای وزیر، ما آزادی خودمان را می خواهیم.

ناگهان دیدم انگار در یک سردخانه نطق می کنم. فضا خیلی سرد شد. قدری خودم را دلداری دادم که سردی آنها اصلا مسئله ای نیست. ولی به عنوان یک هنرپیشه دوست دارم کاری کنم که مورد پسند دیگران قرار بگیرد. اما با خودم گفتم: «گور پدر هنرپیشه، تو یک یونانی هستی که حرفی برای گفتن داری. خودت باش. می خواهند آنها بیسندند، می خواهند نپسندند.» یک قدم به جلو برداشته بودم. این به من امکان آن را می داد که به مبارزه ادامه دهم.

برادرم اسپروس یک هرکول است. در عرض کمتر از شش هفته یک گشت در هیجده شهر اروپا به راه انداخت. (می بینید در این جا هم سروکار ما باز با همان عدد جادویی است). او در اتومبیل کوچولوی چارلی چاپلینی اش که یکی از درهایش در حال جدا شدن بود هم چون یک آدم ضد ضربه، اروپا را درنوردید. او با رهبران احزاب دیدار می کرد. سالن های تئاتر

اجاره می‌کرد. اگر تئاتر خالی پیدا نمی‌کرد سالن‌های جشن را می‌گرفت. اگر سالن جشن پیدا نمی‌کرد دست به دامن دانشگاه‌ها می‌شد و سالن کنفرانس آن جا را اجاره می‌کرد. ترتیب جا در هتل می‌داد و سر قیمتش چانه می‌زد. کنفرانس مطبوعاتی به راه می‌انداخت و با رؤسای دولت‌ها قرار می‌گذاشت. او با اعضای ارکستر در تبعید میکس تئودوراکیس تماس گرفت و آنها را متقاعد کرد که آنها نیز در «تور» ما را همراهی کنند. بعد به نیویورک برگشت و شش ساعت با من و ژول بحث و گفت و گو کرد و دوباره به استراسبورگ برگشت. او هرکول بود. او تارزان بود. او یک پالیکاری یونانی بود. خود جیم از تعجب حیرت می‌کرد وقتی می‌دید که اسپروس چه قدر انرژی گذاشته و چه کارهایی انجام داده. او می‌گفت که خودش هرگز نمی‌توانست در عرض حتی چهار ماه - و نه شش هفته و با کمک دست اندرکاران مطبوعات از پس چنین کاری بر بیاید. ما کمک با ارزشی از مارگارت گاردنر<sup>۱</sup>، دست اندرکار مطبوعات، دریافت کردیم. مارگارت گاردنر عزیز، خوب، دوست داشتنی و محبوب. دوست من. فرشته نجات من، من هرگز نمی‌توانم دین خودم را به تو ادا کنم. او خبرنگاران را نصیحت کرد، یقه‌شان را گرفت و آنها را واداشت تا در مورد یونان مطلب بنویسند. او با جدیت قول داد که تمام تلاش خودش را برای پیشرفت بیشتر «تور» به کار خواهد برد. او برای تک تک افراد نامه نوشت. روزها و شب‌ها پای تلفن نشست. از این شهر به آن شهر راه می‌افتاد. از وقت خودش، پول خودش و قلب خودش در این راه هرگز دریغ نکرد.

من دلواپس دسپو بودم. در امریکا بر او چگونه خواهد گذشت؟ آیا کار و باری پیدا خواهد کرد؟ او از بازگشت به یونان سرهنگ‌ها شدیداً خودداری می‌کرد.

- اگه من اجازه نداشته باشم که آزادانه حرفم را بزنم، از ناامیدی دق

می‌کنم.

به قول ژول، دسپو «یک خانم بی‌نظیره». اجداد او قهرمانان جنگ رهایی بخش یونان بوده‌اند. خانواده او از ثروتمندان بزرگ بوده‌اند. زمانی که خانواده او بر اثر جنگ دارایی‌های خود را از دست دادند. دسپو واقعاً نفس راحتی کشید. او معتقد بود که ثروتمند بودن در یونان رنج آور است. او به شش زبان مسلط بود. کارهای ادبی با ارزشی را به یونانی برگردانده است. او دختری همیشه شاد و خوشبین است. هر جا که پا می‌گذارد مثل ماهی توی آب آرام و قرار ندارد. هیچ کس به اندازه دسپو جاهای مختلف و نزد آدم‌های مختلف دعوت نداشته است.

- دل‌وایس من نباش. من بلام تئاتر بازی کنم. من بلام بخونم. من بلام بنویسم. من بلام ظرف بشورم.

همه این‌ها را راست می‌گفت و در مواقع ضروری این تونی آلدريج<sup>۱</sup> بود که می‌توانست هوای او را داشته باشد.

دیگر وقت آن رسیده بود که از دوستان امریکایی‌ام خداحافظی کنم. کار ساده‌ای نبود. من با خیلی از آنها رابطه محکم و عمیقی داشتم. از ژول هم خداحافظی کردم. او مانده بود تا فیلمش را در مورد سیاهان امریکا بسازد. سخنرانی کردن، آواز خواندن، مصاحبه پس دادن، گردهمایی، هواپیما، اتومبیل، تئاتر، استادیوم، تهدیدها، تشویق‌ها، ساک جمع کردن، سفر کردن. هتل.

رنا جواب تلفن را می‌دهد. انگلیکی در گوشه‌ای مشغول اطو کردن لباس است. هیأت یونانی کف اتاق نشسته است. کابل‌های تلویزیون از پنجره دور خود پیچ خورده بودند. هواپیما، قطار سعی می‌کنم متن یک سخنرانی را به

ذهن بسپارم در حالی که ماریا فراندوریس<sup>۱</sup> و آنتونیس کالویانیس<sup>۲</sup> مشغول تمرین روی ترانه زیبا و کوتاهی از تئودوراکیس هستند و سعی می‌کنند به لحن مناسب آن دست یابند. ایستگاه‌های قطار، فرودگاه‌ها، پناهندگان یونانی، کارگران مهاجر یونانی، اشک‌ها، لبخندها، وین، کنفرانس مطبوعاتی. برونو پیترمن<sup>۳</sup> برای کمک به من در کنارم قرار گرفته. سالن کنسرت کونزرتاوس<sup>۴</sup>. جمعیت مجذوب. انبوهی از مردم خودشان رابه بالای صحنه می‌رسانند تا به همراه ما آواز بخوانند.

عنوان خبر: پایادوپولوس به عنوان افسر قول شرف داده است که دموکراسی رابه یونان بازگرداند.

ژنو. از من در خواست شده که حرفی نزنم که بودار و تحریک کننده باشد. این را مقامات سویسی در محل اقامتم به من ابلاغ می‌کنند.

عنوان خبر: مارتین لوتر کینگ به قتل رسید.

انگلستان: دعوت از ما در مجلس عوام انگلستان. در آکسفورد از ما تشویق به عمل آمد. ناهار را با رییس دانشگاه صرف کردیم.

لندن: کمک از طرف بزرگ‌ترین هنرپیشه انگلیس؛ دست و نسا ردگریو<sup>۵</sup> و کل خانواده‌اش درد نکند. کمک از طرف لرد اسنو، لرد سالیسبوری<sup>۶</sup>، آقای موریس بورا<sup>۷</sup>. چه آدم‌های با شخصیت و مترقی. کنفرانس مطبوعاتی. آن قدر هیجان زده‌ام که نزدیک بود اسم هارولد ویلسون<sup>۸</sup> را از قلم بیندازم. حلقه گلی را پای مجسمه لُرد بایرون می‌گذاریم. من دستگیر نمی‌شوم؟! هم زمان آقای فریزر نماینده مجلس حلقه گلی پای مجسمه لُرد بایرون در آتن می‌گذارد. حلقه گل او با جمله‌ای از شعر «من خواب دیده‌ام که روزی یونان

1- Marria Farandouris

3- Bruno Pitterman

5- Vanessa Redgrave

7- Maurice Bowra

2- Antonis Kalojanis

4- Konzerthaus

6- Salisbury

8- Harold Wilson



به خود آزادی خواهد دید» مزین شده بود. آقای فریزر را فقط به مدت چند ساعت بازداشت می‌کنند. بعد با عذرخواهی او را آزاد می‌کنند. ولی حلقه گل او را بر می‌دارند.

میدان ترافالگار<sup>۱</sup>. جای سوزن انداختن نیست. بلندگوها را طوری تنظیم می‌کنند که مردم در خیابان‌های اطراف هم صدا را به خوبی بشنوند. در حالی که دارم سخنرانی می‌کنم، کنار من الکا پائزی<sup>۲</sup>، دوست دوران مدرسه و مبارز مقاومت، ایستاده است. عید پاک است. روز امید، روز بیست و یکم آوریل است. سالگرد فاجعه. اسلو، هلسینکی. اول ماه مه در استکهلم. قطاری از انسان‌ها، دویست هزار نفر آدم. اولاف پالمه، جانشین نخست‌وزیر به من این افتخار را می‌دهد که در کنار او در صف تظاهر کنندگان قرار بگیرم. بزرگ‌ترین استادیوم سوئد. پنجاه هزار نفر آدم بلیط می‌خرند، کارگردانان، هنرپیشه‌ها و هنرمندان حضور دارند. آنها جاها را مشخص می‌کنند. آنها بادام زمینی و برنامه می‌فروشند. استادیوم پر شده است از پرچم‌های یونان. پرچم بزرگ دیگری بر سکو نصب شده است. زیر آن، اولاف پالمه به سخنرانی می‌پردازد. آنیتا بیورک<sup>۳</sup> صحبت می‌کند. من ترانه‌ای از میکیس به اسم متاپو<sup>۴</sup> می‌خوانم. یا مرگ یا آزادی. برای به اهتزاز در آوردن پرچم ایده و قدرت گرفتم. و طوفانی از تشویق.

دوسلدرف، مونیخ. اسن. مرکز کارگران یونانی مهاجر. شیفتگی. پول برای خانواده‌های زندانیان. از شنیدن خبر این که گویا توسط کلیسای یونان تکفیر شده‌ام، برآشفته می‌شوم. در اسن هشت هزار یونانی هم صدا با من آواز «متاپو» می‌خوانند و شعاری بی وقفه که «ما را مسلح کنید!» سر می‌دهیم.

1- Trafalgar

2- Aleka Paezi

3- Anita Bjork

4- Mctapo

برلین. تظاهراتی علیه من در مقابل هتل. به یونانی فریاد می‌زنند:

- جنده سرخ! گورتو گم کن برو مسکو!

من به عمد از روی بالکن برای آنها بوسه می‌فرستم.

- جنده! برگرد برو مسکو!

دسته دیگری از یونانی‌ها این گروه را متفرق می‌کنند.

عنوان خبر: دانشجوی چپ رادیکال، داچکه<sup>۱</sup>، مورد سوء قصد قرار گرفت. وی در حال مرگ است. آمستردام. لاهه. موسسه‌ای برای کمک‌های بین‌المللی یونان پایه‌گذاری می‌شود. مبارز خستگی‌ناپذیر در راه یونان آزاد، ون در استول<sup>۲</sup> به عنوان رییس این بنیاد انتخاب می‌شود. او به اتحادیه اروپا گزارش می‌دهد. او مبارزه‌ای را برای بیرون انداختن یونان از شورای اروپا رهبری می‌کند. موفق اما نمی‌شود. به رغم آن چه که دنبال می‌کند. یونان به شکلی مفتضحانه از خواسته‌های خود عقب می‌نشیند. آنها پی برده‌اند که اگر پرویی کنند چه بسا ممکن است از شورای اروپا کنار گذاشته شوند.

بروکسل. قرار است من در سالن اجتماعات سخنرانی کنم. سه اتوبوس پر از لمپن‌های راست افراطی وارد می‌شوند. آنها شیشه پنجره‌های سالن را در هم می‌شکنند. اسپروس و دانشجویان با مشت و لگد به جان آنها می‌افتند و آنها را از دانشگاه بیرون می‌اندازند. جلسه ادامه پیدا می‌کند و من سخنانم را به نحو احسن بیان می‌کنم.

پاریس. همکاری ژان پل سارتر و ژاک دوهمل<sup>۳</sup>. ناهار در کنار انجمن هنرپیشگان فرانسه. قرار در موتوالیته<sup>۴</sup>. انسان‌های صمیمی و دوست داشتنی: آلن کانی<sup>۵</sup> و پیا کولومبو<sup>۶</sup> و ساشا پیتوف<sup>۷</sup> و اریک رولو<sup>۸</sup> دوستی و

1- Dutschke

2- Van Der stoel

3- Jacques Duhamel

4- Mutualite

5- Alain Cuny

6- Pia Colombo

7- Sacha Pitoeff

8- Eric Rouleau

درک مشترک را نشان می‌دهد. لا سال پلویه<sup>۱</sup> که به تخته سنگ می‌مانست. نشست با مندرس فرانس<sup>۲</sup>، آندره مالرو<sup>۳</sup>، فرانسوا میتران، دانیل میه<sup>۴</sup>. مصاحبه مطبوعاتی با فریاد یکی که می‌گفت: «اونهایی که توی زندان‌های یونان اسیرند، به نفع شونه که همون جا بمونند!» قطع شد. در پاسخ به این صدا یکی داد زد: «بزن به چاک!» و «فاشیست‌ها گورشونو گم کنند!»، کنفرانس اما ادامه پیدا کرد.

گشت اروپا در فرانسه به پایان رسید. بعد از مدتی حالا وقت استراحت و تفکر پیدا کرده بودیم. مردم اروپا خطر رژیم استبدادی یونان را بیشتر درک می‌کردند. هر چه باشد از نظر جغرافیایی هم به یونان نزدیک‌تر بودند. آنها تجربه‌های دسته اولی از فاشیسم پشت سر خود داشتند. خوب می‌دانستند که این خطر تا چه حد مسری است. ولی دولت‌های آنها اما؟ ساز دیگری می‌زدند. همه‌اش حرف، همه‌اش حرف‌های تو خالی در دفاع از یک دولت دموکراتیک. مهم‌تر اما برای آنها داد و ستد بازرگانی بود. رقابت با آمریکا بر سر فروش اسلحه به یونان. در این میان استثنا هم بود. دولت‌های اسکانندیناوی از همه بهتر بودند. سوئدی‌ها بی نظیر بودند. در آن جا ریاکاری جایی نداشت. دولت آنها آشکارا به Pak، جنبش مقاومتی که توسط آندراس پاپاندرئو بنیان‌گذاری شده بود، کمک مالی کرد. نروژ رهبری مبارزه‌ای را در پیش گرفت که هدفش خروج یونان از ناتو بود. ما تنها به این چیزها دل خوش نمی‌کردیم. خلق یونان می‌بایست خود مبارزه در راه آزادی خویش را پیش می‌برد. این تنها امکان بالقوه بود و ما می‌بایست آن را می‌فهمیدیم. من هم می‌بایست شرایط خودم را درک می‌کردم.

جالب بود که درگردهمایی‌های رسمی از دموکراسی حرف زد. خواندن

1- La Salle Pleyel

2- Mendes France

3- Andre Malraux

4- Daniel Mayer

آواز در رابطه با آزادی، جالب بود اما بعدش چی؟ گردهمایی‌های بیشتر؟ آوازهای بیشتر؟ تجربه «تور» به ما نشان داد که آدم‌های خیلی خیلی زیادی وجود دارند که آماده‌اند تا به ما کمک کنند اما چه طوری؟ از طریق تأثیر گذاشتن روی دولت‌هایشان - با حرف زدن با آدم‌هایی که گوش شنوا ندارند؟ با زنده باد و مرده باد گفتن در گردهمایی‌ها و سپس برگشتن به خانه؟ من بر این اعتقاد بودم که این حمایت‌ها فروکش خواهند کرد و مردم کم‌کم رغبتی برایشان باقی نخواهد ماند که به گروه‌های ما پیوندند. اگر ما به همین بسنده کنیم و چیزی قابل حمایت به آنها ندهیم، به عبارت دیگر یک قدرت مقاومت فعال و متحد. لازمه این کار سازمان‌دهی است. لازمه این کار پول است. لازمه این کار خون دادن است. این حقیقتی تلخ بود. این را می‌بایست من با نگاه کردن در چشم‌ها می‌خواندم و درس می‌گرفتم. من در اوج کارم تئاتر و سینما را به خاطر مبارزه در راه آزادی یونان کنار گذاشته بودم. تمام هم و غم را روی مطالعه و کار سیاسی گذاشته بودم. حالا می‌دیدم که من می‌توانم از پول‌هایی که به دست می‌آورم بهترین استفاده را ببرم و آنها را در یک راه اصولی به مصرف برسانم. این شد که به اولین پیش‌نهاد سینما در امریکا جواب مثبت دادم. قبل از این که به ایالات متحده برگردم. شاهد یک لحظه تاریخی بودم - شورش ماه مه در فرانسه. خود به خودی بود. بی نظیر بود. دُن کیشوتی بود و شدیداً سرکوب شد. ولی در عین حال هشدار بود به همه جهانیان.

من و ژول در کالیفرنیا بودیم و هر کدام سرگرم در کار فیلم خویش، آخر هفته‌ها اما تعطیل بودیم. برای اولین بار در زندگی‌ام از مزه پنج روز کار در هفته لذت می‌بردم. شنا می‌کردیم، رانندگی می‌کردیم، درد دل می‌کردیم، به موسیقی گوش می‌دادیم. در این سال‌های آخر آن قدر شاهد جدایی‌ها، آن قدر شاهد برخوردهای روانی و آن قدر شاهد دلبستگی‌ها بودیم به طوری

که اندکی احساس گناه می‌کردیم چرا که ما از زندگی مشترک خود لذت می‌بردیم و خوشحال بودیم.

کارگردان فیلم من نورمن جیوسن<sup>۱</sup> بود. او انسانی سخت‌گیر، مصمم و عجیب با استعداد بود. آخرین فیلم او یک جایزه اسکار گرفته بود. اولین برخورد ما زیاد جالب نبود. من زیاد از فیلم‌نامه‌اش خوشم نیامد ولی به شکل احمقانه‌ای به او گفتم که من عمدتاً به این خاطر بازی در این فیلم را می‌پذیرم که پولی جمع کنم تا بتوانم باهاش بمب بخرم. پر واضح بود که او توی ذوقش بخورد و اصلاً مرا جدی نگیرد. خاطرش از من آزرده شد و حق هم داشت. او مرا بخشید و در آخر ما به دوستان خوبی برای هم تبدیل شدیم.

جای امیدواری بود. هر دو نامزد ریاست جمهوری در ایالات متحده مشخصاً از دیکتاتوری در یونان فاصله گرفته‌اند. یوجین مک‌کارتی<sup>۲</sup> و رابرت کندی. من دو بار کندی را ملاقات کرده‌ام؛ دفعه اول در یک مهمانی مجلل در خانه‌اش. اولین چیزی که آدم به چشمش می‌آمد قیافه جذاب و پسرانه او بود. ولی زود متوجه شدم که او تا چه حد هم سخت‌گیر و هم بردبار است. آن شب خیلی خوش گذشت، گفتیم و خندیدیم و رقصیدیم. آن شب ما زیاد در مورد سیاست حرف نزدیم ولی همان قدر کافی بود تا مرا متقاعد کند که چنین جوانی با لبخندی استوار به اجبار نیازمند آن بود که در جامعه امریکا در نهایت خودش را مترقی و پیشرو جا بزند تا مرزهایی را که حزب محافظه‌کار تعیین کرده بود بشکند و این بهترین کاری بود که یک جوان امریکایی قادر به انجام آن بود.

دیدار بعدی ما در نیویورک صورت گرفت، درست قبل از آن که نامزدی خود را اعلام کند. او هنوز دو دل بود. من به او گفتم:

- شما باید برای نامزدی در انتخابات ریاست جمهوری آستین‌ها را بالا بزنید.

- تو می‌خواهی آنها مرا هم بکشند؟

چهارم ژوئن ۱۹۶۸. با عجله از استودیو به خانه برگشتم تا از نتایج انتخابات مقدماتی حزب دموکرات در ایالت کالیفرنیا با خبر شوم. هر چه مبارزه انتخاباتی جلوتر می‌رفت، به همان نسبت امیدوارتر می‌شدیم. تقریباً همه چیز دلالت بر پیروزی دمکرات‌ها در انتخابات می‌کرد. مقاومت علیه جنگ در ویتنام گسترش پیدا کرده بود. جانسون اعلام کرده بود که مجدداً نامزد نخواهد شد. همه یقین داشتند که چه مک‌کارتی رئیس جمهور شود و چه کندی این جنگ هولناک پایان خواهد پذیرفت و موج آزادمنشی بر کشور حاکم خواهد شد. ما یونانی‌ها به سهم خود چنین استنباط می‌کردیم که حکومت سرهنگ‌ها رفتنی خواهد شد.

آنگلیکی صدای تلویزیون را تا آخر باز کرده بود. او شادی کنان فریاد زد.  
- کندی! کندی پیروز شده!

قلبم از شادی می‌زد. برای مک‌کارتی احترام فراوانی قایل بودم، ولی چیزی از پدر بزرگم یاد گرفته بودم که می‌گفت او (مک‌کارتی) به اندازه کافی تحرک ندارد و این که او فاقد توانایی لازم است که بتواند توده مردم را بسیج کند و در انتخابات ریاست جمهوری پیروز شود. پیروزی در انتخابات مقدماتی در ایالت کالیفرنیا نقش تعیین‌کننده داشت. اصلاً نمی‌توانستم فکرش را بکنم که چیزی بتواند مانع انتخاب کندی به عنوان رئیس جمهور شود. من و آنگلیکی هم دیگر را در آغوش گرفتیم.

- یونان آزاد خواهد شد!

قاتل مزدور اما گلوله‌هایش را شلیک کرد. صورت کندی. صورت زیبای او، سرشار از درد و سرشار از نیکی. مرد جوانی که به قتل رسید و موجود

زنده‌ای در امریکا که هم زمان کشته شد.

همان سال در ماه اوت سوء قصد دیگری در یونان به وقوع پیوست. یک افسر جوان به اسم آلكوس پاناگولیس<sup>۱</sup> می‌خواست پاپادوپولوس جانی را به سزای اعمال خود برساند. همان خدایانی که می‌خواستند کندی کشته شود، مایل بودند که پاپادوپولوس اما زنده بماند. پاناگولیس به زندان افتاد. او را چنان بی‌رحمانه و وحشیانه شکنجه کرده بودند که به هنگام حضور در دادگاهی که علیه‌اش تشکیل داده بودند به زحمت می‌توانست روی پاهایش بایستد.

من بر این باورم که یک مبارز راه آزادی نمی‌تواند خواهسته‌ای به جز مرگ در برابر جوخه‌های اعدام جنایت‌کاران برای خود آرزو کند. خشونت خشونت می‌آفریند. من اگر موفق نشده‌ام دیگران اما راه مرا ادامه خواهند داد.

قبول ندارم که مرگ بهترین وصیت‌نامه یک مبارز راه آزادی است، ولی یونانی‌ها پاناگولیس را درک می‌کردند. او می‌خواست که مرگش مفهوم داشته باشد. او به مرگ محکوم شد. فشارها از همه طرف، از واتیکان، از سوی رهبران دولت‌ها باعث نجات جان او شد. حالا او در یکی از سلول‌های زندان یونان در حال پوسیدن است.

شرحان بی<sup>۲</sup>، مردی که کندی را به قتل رساند هم مشغول «گذراندن حبس ابد خویش است». دو مردی که می‌خواستند دو مرد دیگر را بکشند. آیا باید با هر دوی آنها به یک شیوه برخورد شود؟ آیا «شرحان بی» یک قهرمان است؟ آیا «آلكوس پاناگولیس» یک قهرمان است؟ آیا هر دو جنایتکارند؟ آیا می‌شود پاپادوپولوس و کندی را از یک قماش دانست؟ آیا کندی یک جنایتکار بود؟ من این موضوع را به فیلسوف‌ها واگذار می‌کنم که

داوری کنند. من اما به عنوان یک یونانی در مرگ کندی گریستم ولی در مرگ پاپادوپولوس خم بر ابرو نخواهم آورد.

و باز یک فاجعه دیگر در تابستان شوم ۱۹۶۸. ارتش سرخ روسیه و هم پیمانانش چکسلواکی رابه اشغال خود در آوردند. بهار پراگ، رؤیای آزادی، تحت نام سوسیالیسم در هم کوبیده شد. چه ریاکارانه! چه ابلهانه! چه مصیبتی! و چه کمکی بهتر از این برای بعضی از دموکرات‌های خوب در واشنگتن! البته آنها این اشغال را شدیداً محکوم کردند و باید هم می‌کردند، ولی به چه قیمتی؟ به قیمت عادلانه جلوه دادن جنگ ویتنام، به قیمت عادلانه جلوه دادن کمک به رژیم سرهنگ‌ها در یونان.

تقریباً تمام امریکایی‌ها از طریق تلویزیون شاهد گردهمایی دمکرات‌ها بودند. پلیس شیکاگو دیوانه‌وار به خیابان‌ها ریخت و با خشونت به جان تظاهرکنندگان جوان افتادند. باز هم بی‌رحمی و وحشی‌گری. سر و دست‌های شکسته حاصل چهره خشن، پراز نفرت و آدم‌کش پلیس. آنها گیسوی دختران جوان را به دست می‌گرفتند و با باتوم به جانشان می‌افتادند. پسرها در زیر بارانی از کتک فریاد می‌زدند: «همه دنیا شاهد باشید!»

در سالن اجتماعات شهردار شیکاگو نشسته بود و شاهد بود که موتورپر قدرت سرکوب حزب چه گونه کار می‌کند. با هم کنار آمدن‌ها - حرف‌های پوچ، هیاهویی که نوعی توهین بود به آن ایده‌ال‌هایی که به مک‌کارتی شکست خورده و رابرت کندی کشته شده، تعلق داشت. بی‌چاره امریکا.

اجتماع حزبی جمهوری خواهان. زور زورکی. مصنوعی. یک دستگاه پر قدرت حزبی با برنامه منظم و مؤثر. آدم احساس نمی‌کند که آنها از حمایت مردم برخوردار باشند. اسپرو اگنیو<sup>۱</sup> نامزد معاون ریاست جمهوری می‌شود و همراه با نیکسون وارد کارزار انتخابات می‌شود. «اگنیو» شوهر تام



پاپاس<sup>۱</sup> است. «پاپاس» یک یونانی امریکایی است که از خونتای حمایت می‌کند و بهره می‌برد. شوهر «سیا» بی پاپاس آن قدر نفوذ دارد که می‌تواند به عنوان معاون ریاست جمهوری در انتخابات شرکت کند. بی چاره امریکا. بی چاره یونان. دلم هوای برگشتن به اروپا کرده بود. هوای سفر به هر جا که باشد، هوای بودن در کنار کارگران مهاجر یونانی. به همین خاطر وقتی کار فیلم‌های ما - من و ژول - تمام شد، خیلی خوشحال بودم. نه فیلم من و نه فیلم ژول هیچ کدام فیلم‌های خوبی از آب در نیامدند. من که از همان اول نسبت به موفقیت فیلم خودم تردید داشتم. ژول اما نه. او با تمام انرژی روی فیلمش سرمایه‌گذاری کرده بود و امید داشت که حاصل کار فیلم خوبی باشد. او معتقد بود که جای چنین فیلمی خالی بود و این که این فیلم می‌توانست به امریکایی‌ها کمک بکند که مبارزه ناامیدانه سیاه‌ها را درک کنند. نشان نمی‌داد که در کارش شکست خورده است. ولی من که با او زندگی می‌کردم می‌دیدم که او به عنوان یک انسان و یک هنرمند تا چه حد احساس ناامیدی می‌کند.

استراسبورگ ۱۹۶۹. شهادت در مقابل شورای اروپا<sup>۲</sup>. صف طولانی از شاهدان. کسانی که در زندان‌های خونتای مورد شکنجه قرار گرفته بودند. جزییات چندش آور. خشم. خشم و شرم.

رم. سخنرانی در جمع هزاران کارگر. حمایت مردم ایتالیا در دادن کمک داوطلبانه، در دادن پول نقد. شوکه شدن و مأیوس شدن از بالاگرفتن اختلاف بین سازمان‌های مختلف در جنبش مقاومت یونان.

استکهلم. تقاضای عاجلانه از رهبران سازمان‌های مقاومت مبنی بر این که

1- Tom Pappas

1- European Council (EC).

سعی کنند اختلاف عقیده‌ها را کنار بگذارند و در جهت تشکیل یک جبهه واحد و مؤثر مقاومت بکوشند.

پاریس. دیدار با مردی که به تازگی از آتن آمده است. او از فلاکت و بدبختی‌یی که دچار مردم یونان شده صحبت می‌کند. بیم آن دارد که مردم به سمت یأس، دل‌مردگی و تسلیم روی آورند. او از دوستانی که هم‌چنان در زندان‌ها اسیرند حرف می‌زند. او می‌خواهد همان شب به آتن برگردد. او بر نیاز مبرم به پول تأکید می‌کند.

روز بعد یک یونانی دیگر به دیدنم می‌آید. او می‌گوید که از طرف سفارت شوروی در پاریس آمده و از من برای سفر به اتحاد شوروی دعوت می‌کند. این که در آن جا هم من مثل «تور»‌های قبلی‌ام که در اروپا و امریکا داشتم، دور بیفتم و در شهرهای مختلف به سخنرانی پردازم. من از روابط تجاری بین یونان و روسیه حرف می‌زنم. او از این موضوع به عنوان حقیقت تلخ زندگی سیاسی یاد می‌کند و سعی می‌کند به من اطمینان خاطر دهد که در صورت رفتن من به اتحاد شوروی آنها از من پشتیبانی خواهند کرد. من به او می‌گویم که حاضرم با کمال میل به آن جا سفر کنم ولی به یک شرط. آن این که در آن جا آزادانه بتوانم حرف بزنم. درست مثل این جا در کشورهای غربی. از طریق کنفرانس‌های مطبوعاتی، از طریق رادیو تلویزیون. گردهمایی رسمی بدون هیچ‌گونه محدودیتی. او مطمئن است که آنها شرط مرا خواهند پذیرفت. قرار ما این می‌شود که او این مسئله را با سفارت در میان بگذارد و نتیجه را هر چه زودتر به من خبر دهد. شتر دیدی نه دیدی. طرف رفت و دیگر هرگز پشت سرش را نگاه نکرد.

لندن. در میان گروهی که جلوی سفارت یونان اعتصاب غذا کرده‌اند

می‌نشینم. قرار است روز بعد «آلکوس پاناگولیس» اعدام شود. برادر کوچک‌تر پاناگولیس کنار من نشسته است. رابط تعریف می‌کند که دریایی از اعتراض به سوی یونان سرازیر شده است. از ایالات متحده گرفته تا استرالیا. از پیکاسو، ژان پل سارتر، از دوگل، از پاپ.

عابرینی که از خیابان می‌گذرند با کلمات خود از کسانی که اعتصاب غذا کرده‌اند حمایت می‌کنند. خبرنگاران تلویزیون بی‌بی‌سی BBC با دوربین‌هایشان حضور دارند با این هدف که شاید بتوانند روز اعدام را به عقب بیندازند. وقتی خبر می‌رسد که پاناگولیس اعدام نخواهد شد، برادر پاناگولیس از خوشحالی مرا سخت بغل می‌زند و زار زار می‌گرید.

لوزان. ژول خبر می‌دهد که قرار است فیلمی تحت نام «ملاقات در سپیده‌دم» بسازیم. خوشحالم. این همان نقشی است که من دوست دارم و برای ما پول‌ساز خواهد بود.

بولونیا.<sup>۱</sup> یک استودیوی فیلم. ژول در صدد گرفتن محلی است که در آن فیلم‌های صامت بسازد. می‌روم جلو و مارگو کاپلیه<sup>۲</sup> را که تهیه‌کننده است می‌بوسم. او برای ده‌ها یونانی پناهنده کار دست و پا کرده است. آنها فاقد اجازه کار هستند، با این وجود مارگو انسانیت به خرج داده و دور از چشم مأموران آنها را به کار گماشته است.

دوله.<sup>۳</sup> شهر کوچکی در فرانسه. این شهر کمی اسم در کرده است. چیزی مثل کراکو<sup>۴</sup>. در واقع قرار بود فیلم برداری در لهستان صورت بگیرد.

1- Bologna

2- Margot Capelier

3- Dole

4- Krakow

قراردادش هم امضا، پولش هم پرداخت شده بود. ولی در حین فیلم برداری در نizza<sup>۱</sup> ژول افتاد و هر دو پایش آسیب دید. پاهایش از چند جا شکست. فیلم برداری می‌بایست به مدت پنج هفته متوقف می‌شد. لهستانی‌ها اعلام کردند که به علت تأخیر دیگر امکان ندارد با ما همکاری کنند و این به منزلهٔ به هم خوردن قرارداد بود. معتقدم که مسئله تأخیر بهانه‌ای بیش نیست. بر این باورم که مجوز ما به این خاطر لغو شد که یکی از مقامات در لهستان با خبر شده است که نینا، شخصیتی که قرار بود من نقش آن را بازی کنم، یک یهودی بوده. یک قربانی بگیر و ببندها در لهستان بوده است. من معتقدم که آنها به این خاطر مجوز ما را لغو کردند که عاصف دایان<sup>۲</sup>، پسر نخست وزیر اسرائیل در آن فیلم نقشی به عهده داشت. من مدرکی برای اثبات گفته‌هایم ندارم، ولی فکر می‌کنم که اصل مطلب همین بوده. من آدم‌هایی در لهستان می‌شناسم که می‌توانند این موضوع را ثابت کنند.

زمانی که ما در «دوله» مشغول پر کردن فیلم بودیم، اعضای یکی از گروه‌های مقاومت یونان در دادگاه نظامی در آتن محاکمه می‌شدند. یک شب وقتی که ما از سرکار برگشتیم، در هتل محل اقامت ما خبرنگاری منتظر ژول نشسته بود. او از ژول پرسید آیا پیامی برای گفتن دارد.

- در چه رابطه‌ای؟

خبرنگار روزنامه‌ای را به ما نشان داد. تلگرافی بود از آتن. ژول متهم شده بود که بمب را به شکل قاچاقی وارد یونان می‌کند و همین طور کتاب‌های راهنمای ساختن مواد منفجره را. او طبق مادهٔ ۵۰۹ قرار بود به طور غیابی محاکمه شود. یعنی که او می‌توانست به اعدام محکوم شود. خبرنگار پرسید که آیا چنین اتهامی صحت دارد. من از جوابی که ژول به او داد خیلی خوشم آمد.

- اگر من بمبی، چیزی فرستاده باشم که نمی آیم به شما بگویم. اگر هم نفرستاده باشم. خجالت می کشم به شما بگویم.

جنوا<sup>۱</sup>. بندر. روشنایی صبح. کارگران بندر ساعت شش صبح به سر کارهایشان حاضر می شوند. من در آن جا هستم تا از آنها برای یک گردهمایی که در همان شب برگزار می شود دعوت به عمل آورم. همه قول می دهند که بیایند. ژول. اسپروس. رنا و من کنار بندرگاه قدم می زنیم. یک کشتی باربری یونانی در بندر لنگر انداخته است. وقتی چشمم به آن می افتد، قرمز می شوم. سرنشینان کشتی را صدا می زنم. آنها به شکل یک گروه دور هم جمع شده اند ولی چیزی نمی گویند. افسری در آن نزدیکی خیره به من نگاه می کند. همان شخص گروه را متفرق می کند. کسی حرفی نمی زند. وقتی هر کسی به راه خودش می رود یکی از آنها دزدکی دو انگشتش را به علامت پیروزی بالا می برد. چنین صحنه هایی را من جاهای دیگر با کارمندان شرکت هواپیمایی یونان - المپیک - در فرودگاه های مختلف جهان شاهد بوده ام. وضع طوری است که آنها حتی در محیط خارج از یونان هم جرأت نمی کنند که با من حرف بزنند ولی با یک علامت و یا یک چشمک زدن نشان می دهند که آنها در کنار من قرار دارند.

دریافت نامه و تلفن های تهدید آمیز جیره هر روزمان شده بود. ما هم پوست مان دیگر کلفت شده بود و به اجبار یاد گرفته بودیم چه گونه با آنها برخورد کنیم. همان شبی که در جنوا بودیم تهدیدها اما به واقعیت گرایید. روی صحنه تئاتر یک سکوی سخنرانی بود. در زیر آن چهار کیلو مواد منفجره به همراه یک ساعت کار گذاشته بودند. بمب قرار بود هشت و پنج دقیقه منفجر شود. طبق برنامه قرار بود من ساعت هشت پشت میکروفون

قرار بگیرم. حالا که این جا نشسته‌ام و دارم این ماجرا را برای شما تعریف می‌کنم مدیون پائولا<sup>۱</sup> هستم. من «پائولا» را زیاد نمی‌شناسم. جز اسم نیکش. او از اعضای کمیته‌ای بود که آن گردهمایی را ترتیب داده بود. او به موقع به تئاتر آمده بود تا ببیند کارها خوب پیش می‌رود. رفته بود سراغ میکروفون تا آن را آزمایش کند. به‌طور اتفاقی نوک پایش از زیر پارچه کلفت دور سکو به زیر سکو برخورد می‌کند. احساس می‌کند که پایش به بسته‌ای خورده است. بسته کادوییچی شده بود. فکر کرده بود که هدیه‌ای است برای من و آن را با خود برداشته و به پشت صحنه آورده بود. این جا شانس آوردیم که نگهبان که قبلاً خودش زمانی پارتیزان بوده به بسته مشکوک شد. چون بیش از حد معمول سنگین بود. او بسته را بوید. بعد گوشش را به آن چسباند و سپس جنگی به پلیس تلفن زد و کمک خواست. در عرض چند دقیقه پلیس سر رسید. به دنبال آنها ماشین‌های آتش‌نشانی و کامیون‌های پر از شن. آنها بسته کادو را با عجله به فضای بازی بردند. شن‌ها را خالی کردند و بعد بمب را منفجر کردند. پلیس می‌گفت که این بمب نه تنها قادر بود کسانی که در ردیف جلو نشسته بودند (از جمله: اسپروس، ژول و رنا) را به قتل برساند، بلکه آن قدر قوی بود که می‌توانست سقف تئاتر را روی سر مردم خراب کند. آنها تخمین می‌زدند که این انفجار و حالت سراسیمگی بعد از آن، می‌توانست حداقل به قتل دوست نفر بینجامد. هزاران نفر خودشان را به جلوی تئاتر رساندند و یک تظاهرات خودجوش در همبستگی با ما شکل گرفت. ما مراسم را ادامه دادیم و بلندگوها صدای مرا به میان آنها نیز می‌برد. دروغ چرا، موضوع از دستم در رفته بود. صدای تشویق و دست زدن‌های انبوه مردم در بیرون سالن حتی به گوش ما در داخل سالن می‌رسید. مجری برنامه اعلام کرد که یکی از نمایندگان سندیکای کارگران

بندر می خواهد چند کلام حرف بزند. آنها آدم‌های رک و راستی بودند.  
- به عنوان اعتراض به این اقدام کثیف. ما فردا صبح در بندرگاه دست از  
کار می کشیم. به من محول شده که بیایم این جا به شما بگویم که ما فردا  
صبح دست به اعتصاب می زنیم.

وقتی گردهمایی به پایان رسید، صدها نفر اتومبیل ما را تا رسیدن به هتل  
با پای پیاده همراهی کردند. خدا پدرشان را بیامرزد. خدا پدر پائولا را هم  
بیامرزد. خدا پدر نگهبان را هم بیامرزد. خدا پدر پلیس و مأموران آتش نشانی  
را هم بیامرزد. خدا ریشه هر چه فاشیست است بکند.

میکیس تئودورا کیس آزاد شده بود. بعد از سه سال و نیم زندان و تبعید،  
حالا در پاریس به سر می برد. بعد از آن فشارهای مداوم از سراسر جهان و  
ابتکارهای جالب ژان ژاک سروان شرایبر<sup>۱</sup>، در دقایق آخر او آزاد شد. ما به  
موقع با خبر شدیم و زمانی که هواپیما حامل او در فرودگاه «اورلی» پاریس به  
زمین نشست ما در آن جا حضور داشتیم. هرگز قیافه تعجب زده او را از  
دیدن دوستانش در پایین پلکان و یا حتی هیجانی که به ما و به او دست داده  
بود، فراموش نخواهم کرد.

چند روزی به استراحت پرداخت و بعد از آن آستین‌ها را بالا زد و تا حالا  
همیشه فعال بوده است. او پیامی از یونان با خود داشت این که: تمام  
یونانی‌ها، سوای عقاید سیاسی‌ای که به آن تعلق دارند باید یک جبهه متحد  
علیه «دیکتاتور» تشکیل دهند. همه حتی شخص کنستانتین، بله حتی او هم.  
این مسئله باعث بروز اختلاف در بین گروه‌های مقاومت شده بود. جوانان به  
ویژه مخالف این طرز تفکر هستند که بخواهند با محافظه کاران افراطی  
متحد شوند. از دید آنها محافظه کاران افراطی تنها به این خاطر با خونتنا  
مبارزه می کنند که قدرت را خود به چنگ بیاورند. در واقع جنگ قدرت

است. آنها (جوانان) نمی‌خواهند بشنوند که کسی بگوید به کنستانتین اعتماد کنید. آنها او را هرگز به خاطر صدماتی که به کشور و مردم کشور زده نخواهند بخشید. ولی میکیس و دیگران معتقدند که این اتحاد از قدرت سیاسی به سزایی برخوردار است. آنها تأکید می‌ورزند که بخش بزرگی از نظامیان از خونتاً متنفرند - البته نه افسرهای جوانی که پایادوپولوس، با دوبله و سوبله کردن حقوقشان آنها را خریده است - بلکه هزاران نظامی‌ای که از ارتش پاکسازی شده‌اند. همان نظامیان کارآزموده ناتو، کسانی که از مزایای رده‌های بالا برخوردار بودند.

من نمی‌دانم خودم کجا قرار گرفته‌ام. از طرفی به ضرورت اتحاد واقفم و از طرف دیگر به شدت از خیانت بدم می‌آید. من خوب می‌دانم که خونتاً باید درهم شکسته شود ولی در عین حال خواهان نوعی از اتحاد هستم که بتواند بر پایه تمام آرمان‌های مشترک بر آزادی یونان شکل بگیرد. من نسبت به اتحادی که پشت یک میز کنفرانس شکل بگیرد، که اعضای شرکت‌کننده در آن چهار چشمی هم‌دیگر را می‌پایند، احساس نگرانی می‌کنم. من بر این باورم که ما به یک اتحاد بنیادی نیازمندیم.

اتحادی که از دل مبارزه مشترک برخاسته باشد. من به آن دسته از یونانی‌ها اعتقاد دارم که شب و روز در راه سرنگونی «دیکناتور» فعالند و مبارزه می‌کنند. این دسته از یونانی‌ها بی‌هیچ شکی دست هم‌دیگر را خواهند فشرد و با هم کار خواهند کرد.

من نوشتن آخرین فصل کتاب را در ژانویه ۱۹۷۱ به پایان می‌رسانم. در آوریل باز عید پاک از راه می‌رسد. آن موقع خونتاً، نظامی چهارمین سال عمر خود را جشن می‌گیرد. رژیم‌های که از سوی سازمان سیا آمریکا و وزارت خارجه آمریکا همه‌جوره حمایت می‌شود. سال گذشته در ایام عید پاک سرهنگ پاناکوس در مقابل کارمندان سفارت آمریکا و خبرنگاران



سخنانی ایراد کرد. او نمی دانست با چه زبانی چاپلوسی بکند:  
 - ستاره جدیدی در آسمان غرب می درخشد، ستاره امریکا. اروپا باید  
 دنبال روی این ستاره درخشان باشد فارغ از هرگونه حسادت و یا شرط و  
 شروطتی. دانش و خرد امریکا با تیزهوشی و اعتدال که اوری پید از آن سخن  
 می گوید قابل مقایسه است.

(کور شوم اگر کلمه ای از این نقل قول را از خودم در آورده باشم.)  
 و حالا، امسال، پاناکوس می تواند خوشحال باشد از این که واشنگتن  
 کمک های نظامی خود را به یونان به طور کامل از سر گرفته است و برای  
 توجیه کردن این تصمیم افتضاح آمیز، وزارت خارجه اعلام داشت که «حالا  
 بر کسی پوشیده نیست که تغییر و تحولات به سمت تشکیل یک نظام بر پایه  
 قانون اساسی نزدیک می شود.» و با این وجود وزارت خارجه می داند:

که هنوز وضعیت فوق العاده حاکم است.

که دستگیری ها هم چنان ادامه دارد.

که مردم محکوم می شوند و به زندان می افتند بدون هیچ دادگاهی.  
 که قانونی که می گوید، هیچ کس نمی تواند به زندان بیفتد مگر طبق  
 قانون، برای زندانی سیاسی صدق نمی کند.

که صلیب سرخ جهانی اجازه بازدید از زندان های یونان را ندارد.  
 که تمام مؤسسات یونان تحت کنترل مستقیم نظامیان است. این  
 مؤسسات شامل سازمان های ورزشی و دانشگاه ها هم می شود. شامل  
 تجدید نظر در کتاب های تاریخی می شود. شامل تئاتر می شود که در این  
 رابطه هیأتی از طرف ارتش تصمیم می گیرد که چه نمایش نامه هایی باید  
 انتخاب شوند و نقش ها چگونه توزیع شوند. این سیاست شامل کلیساها هم  
 می شود که در همین رابطه شغل جدیدی هم درست کرده اند: «اسقف اعظم  
 برای نیروهای مسلح». این در واقع بدین معنی است که یک ژنرال امور کلیسا

را به دست می‌گیرد.

وزارت خارجه از همه این مسائل خوب با خبر است ولی با این وجود با پر رویی اعلام می‌کند که سرهنگ‌ها هر چه بیشتر به سمت تشکیل یک حاکمیت بر پایه قانون اساسی پیش می‌روند. دیمتریوس پاپاس‌پیرو<sup>۱</sup> آخرین رییس پارلمان یونان (خداوکیلی او دست چپی نیست) موضوع را به این شکل بیان می‌کند:

- وزارت خارجه همه این چیزها را خیلی خوب می‌داند. به همین خاطر الگوی آنها در مورد این که دولت آتن به سمت دموکراسی متحول می‌شود خود مدرکی است مبنی بر شرکت آنها در این کلاه‌برداری. (حقا که راست می‌گویی، آقای رییس!)

سناتور فولبرایت<sup>۲</sup> در مقابل کمیسیون خارجه مجلس سنا نارضایتی خود را نسبت به حمایت امریکا از رژیمی که او «رژیم افتضاح‌آمیز» می‌نامید، ابراز داشت. شاهد اصلی این نشست راجر دیویس<sup>۳</sup> جانشین وزیر خارجه در امور خاورمیانه و آسیای جنوبی و رابرت ج. پرانگر<sup>۴</sup> معاون وزیر دفاع بود. سناتور فولبرایت سئوالی اساسی مطرح کرد:

- آیا می‌توانید به این سئوال من جواب قاطع آری یا نه بدهید که آیا ما در سرنگونی رژیم سابق در یونان دست داشتیم یا نه؟

آقای دیویس: آقای رییس با توجه به سازمان درون دولت ما و با توجه به آشنایی که من در مورد اقداماتمان در آن منطقه دارم خیلی بعید به نظر می‌رسد که ما در سکوت و یواشکی در این رابطه دخالتی داشته باشیم. در واقع من قاطعانه تأکید می‌کنم که مطمئنم چنین کاری صورت نگرفته است. من فکر می‌کنم که می‌توانم سئوال شما را به مقامات بالاتر خودم رجوع

1- Dimitrios Papaspyrou

2- Fulbright

3- Rodger Davies

4- Robert J. Pranger

دهم. آنها هم نظر مرا حتما تأیید خواهند کرد.

آقای فولبرایت: قسم می خوری؟

آقای دیویس: قسم می خورم.

اجازه بدهید که یک سری سؤال را پیش پای آقای فولبرایت بگذاریم.

سؤال‌هایی که پاسخ به آنها می‌تواند جالب باشد - قسم می‌خوری؟

آیا آقای لافلین کمپل<sup>۱</sup>، رییس سازمان سیا در آتن، از انواع فشار بر

آندراس پاندرئو در سال ۱۹۶۱ استفاده نمی‌کرد برای این که او را وادار د تا

با تغییراتی در قانون انتخابات یونان موافقت بکند، تغییراتی که هدفش ضربه

زدن به جبهه اتحاد میانه بود؟

آیا آقای «کمپل» از آندراس پاندرئو نخواست ترتیب یک جلسه بین

خودش و یورگوس پاندرئو سر همین موضوع بدهد؟

زمانی که آندراس برای کمپل توضیح داد که پدرش با این تغییرات

مخالف است آیا کمپل نگفت که: به پدرت بگو هر چه که ما بخواهیم همان

می‌شود!

آیا همان سال اتحاد میانه نسبت به دخالت سفارت امریکا در سیاست

داخلی یونان اعتراض نکرد؟ برای چه؟

آیا واریز شدن مستقیم پول‌های امریکایی به سازمان امنیت یونان بدون

این که دولت یونان هیچ گونه کنترلی بر این پول داشته باشد، جرم نبود؟

در سال ۱۹۶۵ تعدادی از نمایندگان مجلس از اتحاد میانه کناره‌گیری

کردند. آیا بخشی از پول‌های سازمان سیا صرف این نشده بود؟

آیا یک دختر یونانی پنجاه هزار دراخما از سازمان سیا نگرفت تا علیه

آندراس پاندرئو سر جریان «آسپیدا» شهادت دهد؟

مگر به دو افسر ارتش در ازای نفری صد هزار دلار پیش‌نهاد رشوه

نکردند تا در جریان «آسپیدا» علیه پاپاندرئو و پدرش شهادت بدهند؟  
 آیا سازمان سیا روزنامه دست راستی افراطی الفتراکاسموس<sup>۱</sup> را از نظر  
 مالی تأمین نمی‌کرد؟  
 آیا مگر پُل توتومیس<sup>۲</sup> وزیر خونتتا در عرصه نظم عمومی، عضو سازمان  
 سیا نبود؟

آیا مگر «توم پاپاس» که مبلغ بالایی در یونان سرمایه گذاری کرده است و  
 یکی از صاحبان شرکت نفتی استاندارد اوپیل آو نیوجرسی است و از  
 «اسپیرو آگنیو» حمایت می‌کند، عضو سازمان سیا نیست؟  
 آیا سازمان سیا از وقوع کودتا خبر نداشت؟  
 آیا آنها تاریخ دقیق وقوع کودتا را نمی‌دانستند؟

اینها فقط چند نمونه سؤال است. من می‌توانم سؤال‌های فراوانی را  
 مطرح کنم. ولی در آخر عصبی می‌شوم از دست خودم و از دست تمام مردم  
 یونان که خوب می‌دانم و می‌دانیم که بیست و پنج سال است که یونان تحت  
 کنترل ایالات متحده است و همه‌مان خفقان گرفته‌ایم و حتی انگشتی به  
 علامت اعتراض بلند نمی‌کنیم. البته، در این میان اتفاق می‌افتد که این یا آن  
 کس از روی خشم وعده و وعیدهایی می‌دهد و سخنان تندی در مورد  
 قدرت‌های خارجی، صنعت پیچیده نظامی و در مورد ناتو بر زبان می‌آورد.  
 بعد خسته از این فشار و خون دل خوردن‌ها که حاصل منطقی خشم است به  
 خانه بر می‌گردد و به استراحت آخر هفته می‌پردازد.

ما آلمانی‌ها را محکوم کردیم به این خاطر که اجازه دادند نازی‌ها در  
 کشورشان پا بگیرند و به قدرت برسند. آیا نباید ما خودمان را هم به این  
 خاطر که اجازه داده‌ایم که یک دولت فاشیستی قدرت را در یونان به دست

بگیرد، محکوم کنیم؟ آیا فکر نمی‌کنید که ما لایق چنین رژیمی هستیم؟ وقتی گند یک کار در می‌آید - چه کسی بیش از همه مقصر است، کسی که سواری می‌دهد یا کسی که سوار است؟ آنهایی که با ترور حکومت می‌کنند یا آنهایی که ترور می‌شوند؟ چه کسی نزد خداوند بیشتر گناهکار است - کسانی که شیر گاز را در سلول‌های مرگ باز می‌کنند و یا آنهایی که بدون هیچ‌گونه مقاومتی به سمت سلول‌های مرگ می‌روند؟ من همه پاسخ‌های مناسب را از حفظم. این ستم‌گران هستند که توپ و تفنگ و تانگ در اختیار دارند. آنها صاحب کامپیوتر، مطبوعات و امواج گاز «اتر» هستند. ولی ما هم می‌توانیم حقیقت را، واقعاً همان طور که هست بیان کنیم. چه کسی اسلحه‌های آنها را حمل می‌کند؟ چه کسی پشت تانک‌های آنها می‌نشیند؟ جز ما؟ ما با دشمن همکاری می‌کنیم. ما برایش کار می‌کنیم. ما او را ثروتمند می‌کنیم. بچه‌هایمان را برای گوشت دم توپ در اختیار او قرار می‌دهیم. ما به او فرصت می‌دهیم تا آتش تفرقه را در بین ما شعله‌ور سازد. تا فعالیت‌های ذهنی ما را مختل کند. تا هر چه داریم و نداریم در عوض یک یخچال و یک دستگاه تلویزیون غارت کند. حقیقت اجتناب‌ناپذیر است. آنها اندک اند و ما بی‌شمار. آنها اگر چه کامپیوتر و توپ در اختیار دارند اما ما هم از قدرت بی‌حد و حسابی برخورداریم، با این وجود اما به آنها اجازه می‌دهیم تا بر ما حکم برانند. ما خودمان را پشت اصطلاح «آدم باید سرش توی لاک خودش باشد» قایم می‌کنیم. حتی اگر این امر به قیمت «آدم باید با بدبختی زندگی‌اش را بکند» تمام شود.

با همه اینها اما من خوشبینم. خوشبینم به این خاطر که جوانان در سراسر دنیا دارند به مصدر قدرت می‌رسند. دروغ چرا، آنها از ما شجاع‌ترند. آنها باهوش‌ترند. آنها خودشان را نمی‌فروشند. آنها آدم‌های مبارزی‌اند. شاید آنها هنوز نقشه و یا برنامه کامل اجتماعی نداشته باشند ولی آنها زیر بار

دروغ‌های غرب و خیانت شرق نمی‌روند. انقلابی که آنها تدارک دیده‌اند تنها یک انقلاب علمی و صنعتی نیست. آنها خواهان آنند که زندگی‌ها معنی و مفهوم داشته باشد. آنها خواهان آنند که زندگی باید از لذت، خوبی و حقیقت بدرخشد. آنها امریکایی‌اند. آنها فرانسوی‌اند، آنها ایتالیایی‌اند، آنها یونانی‌اند. آنها همه جا حضور دارند. آنها از آن جا که ترس ما را ندارند. تجزیه و تحلیل ما را هم ندارند. برای ما هم بهتر است. ما را هم بیشتر دوست دارند. آنها ما را به جهانی آزاد و زیبا رهنمون خواهند شد و من با تمام وجودم به این امر باور دارم.

\* \* \*

«دورا»ی عزیز، «یانیس» عزیز،

گوش شیطون کر، بزمن به تخته. مشغول بازی‌های نهایی فیلم‌نامه هستیم. ژول و روبیه<sup>۱</sup> قرار است تا دو هفته دیگر در پاریس با MB ملاقات کنند. اگر او فیلم‌نامه را بپسندد، پول ساختن فیلم را می‌گیریم. ما امیدواریم که او از فیلم‌نامه خوشش بیاید و گر نه باید دست‌مان را پیش این و آن دراز کنیم. بالاخره جورش می‌کنیم.

تمام دیروز را، ما باز پای نوار صدا نشستیم و به آن گوش دادیم. حیف و با عرض شرمندگی که ما متأسفانه نمی‌توانیم از همه آن بهره ببریم. غیرممکن است. می‌دانی که تو، یانیس و کیتی<sup>۲</sup> تمام دوازده ساعت را صرف تعریف کردن سرگذشت خودتان کرده‌اید؟ ما مجبوریم آن را برای دو ساعت فیلم کوتاه کنیم. ولی من معتقدم که مفهوم کلی ماجرا را گرفته‌ایم. ما از صحنه‌هایی که تو گرفته‌ای و راجع به بازجویی تو در سازمان امنیت است، استفاده

خواهیم کرد. هیولایی مثل لامبرو<sup>۱</sup> و طرز برخورد او را واقعاً آدم نمی‌تواند جای دیگر پیدا کند. فکر می‌کنم ژول و «روبی» مشکل صحنه‌های شکنجه را هم حل کرده‌اند. هیچ تماشاچی‌ای نمی‌تواند آن زجر و شکنجه‌ای که بر شما رفته است تصور کند. آنها تصویرهایی پیدا کرده‌اند که شاید برایت غیرمنتظره باشد. ولی استفاده از صدای نوار خیلی هنرمندانه و مؤثر خواهد بود. دورا، خواهش می‌کنم به کیتی بگو که صحنه سلول زندان دقیقاً همان طوری است که او توصیف کرده. بدون کوچک‌ترین کم و زیادی. و تو، یانیس! فکر می‌کنم فیلم دقیقاً همان طور که تو می‌خواستی از کار در خواهد آمد. فیلم از بیان سرگذشت تو فراتر خواهد بود. فیلم بخشی از مبارزه مقاومت ما خواهد شد.

پایان صحنه: لامبرو و زندانبانان دورا را به معدن سنگ می‌برند. از شیشه پنجره اتومبیل، آدم خیابان‌های آتن را می‌بیند. منظره‌ها را می‌بیند. دریا را می‌بیند. چهره و چهره و... می‌بیند. و از نوار ضبط صدای کلام ریتسوس را می‌شنود که:

این زمینی که در صبحگاه بوی گل می‌داد  
این زمینی که هم مال ما بود و هم مال آنها  
چه طور بوی خون آنها را نمی‌داد.  
ولی حالا طوفان در را می‌بندد  
و نور در سقف خانه و بر درخت باریک می‌شود  
چگونه می‌شود گفت  
که از این آدم‌ها نیمی پا در زنجیر دارند  
و نیمی در زمین؟

\* \* \*

خورشید به هزار برگ درخت سلام می‌دهد

با هزار شعله، آسمان را برق می اندازد  
ولی نیمی پا به زنجیر دارند  
و نیمی روی زمین.

\* \* \*

آرام، به زودی زنگ ساعت‌ها به صدا در خواهد آمد.  
این زمین هم مال ماست هم مال آنها  
آنها در قبرهایشان بندهای ساعت می گذارند  
و به انتظار وقت شان می نشینند، بیدار می مانند، آنها نمرده اند  
آنها فقط منتظرند که زنگ به صدا در آید.  
تا روز رستاخیز  
این زمین هم مال ماست هم مال آنها  
هیچ کس نمی تواند آن را از ما بگیرد.

دورا، مواظب خودت باش تا هرچه زودتر خوب شوی. برای من هم دعا  
کن. از آن دعا‌های خوب. می دانی چه زمانی می خواهیم فیلم برداری را  
شروع کنیم؟ ایام عید پاک.

در آغوشتان می گیرم

ملینا





## خاطرات - ۲

ISBN: 964-5571-60-X

شابک X - ۶۰ - ۵۵۷۱ - ۹۶۴

... ملینا این کتاب را زمانی که در تبعید بود نوشت، دختر یونان تنها خاطرات شخصی ملینا مرکوری نیست، که بخشی از تاریخ پر فراز و نشیب معاصر یونان است. بخشی از تاریخ سینما در دهه‌های پنجاه و شصت است و دست آخر این که رمانی عاشقانه است.

ملینا مرکوری در سال ۱۹۹۴ در سن شصت و پنج سالگی بر اثر سرطان در ایالات متحده درگذشت. امروزه دهه‌ها تئاتر، خیابان و میدان در سراسر یونان به نام اوست.

- از مقدمه مترجم -



۲۲۰۰ تومان